

دوضیہ (ریس سپر)

دوضیہ (ریس سپر)

بہروز علی یاری

بہروز علی یاری

دو ضربه در پس سر

بهروز علی یاری

گوشه‌ی چادر مادر را در مشت گرفته بود که در بلبشوی میدان تره‌بار گم نشود و به اطراف چشم می‌چرخاند. هرکس برای فروش از گوشه‌ای فریادی می‌زد.

: سبزی خشک کردنی، سبزی آش.

: سبزی خوردن، نعناع خشک کردنی، شوید.

: کدو، بادمجون، خیار تازه.

یکی با چرخ دستی و دیگری با دوچرخه رد می‌شد و آب و گل را به اطراف می‌پاشید. ضایعات سبزیجات و زباله‌ها در گل و شل کف میدان به هم آمیخته بودند و خلاصه کثافتی بود بی‌پایان. مادر با یک دست فاطمه و طاهر را می‌کشید و با دست دیگر زنبیل خرید را. میدان تره‌بار تا ظهر از ازدحام بارفروشان و مردمی که به دنبال جنس ارزان‌قیمت بودند محشر کبری بود اما بعد از ظهر که خلوت می‌شد دیگر چیز دندان‌گیری در خود نداشت. مادر گوشه‌ی چادر را به دندان داشت و هر بار که می‌ایستاد تا خریدی بکند دست بچه‌ها رها می‌شد.

طاهر چادر مادر را رها کرد و جذب مردی لاغر و استخوانی با چشمانی نقره‌ای رنگ شد که گوشه‌ای ایستاده بود و کبوتر پیر و معتادی در قفس داشت برای فالگیری و یک سینی پر از بامیه برای فروش. جلوی قفس ایستاد و به بامیه‌ها زل زد.

: چیه؟ بامیه می‌خوای؟

پسر دستش را باز کرد و گفت: پول ندارم که.

: خب چی داری؟

: مامانم اونجاس. مرد سرفه‌ای کرد و نگاه به دست طاهر کرد که

چارچرخه‌ی کدو فروش را نشانه رفته بود.

: خب برو ازش بگیر! من اینجام بامیه زیاد دارم.

: نمی ده که. کتکم می زنه. مفتی نمیشه؟

: تو چند سالته؟

: پنج سال، نه شش سال. چشم از بامیه ها بر نمی داشت. دوباره پرسید:

بامیه مفتی نداری؟

مرد دست کرد و دو بامیه ی خشک شده ی کوچک را برداشت و به او داد و گفت: بیا. ولی من یه علامت پشت کله ت می زنم که یاد ت بمونه بعد بیای و پولشو بدی. پسر به آنی بامیه ها را در دهان گذاشت تا مرد منصرف نشود.

مرد با نک انگشت دو ضربه به پس سر بچه زد و گفت: اگه پولشو نیاری بیچاره می شیا.

- طاهر، طاهر بیا می خوایم بریم قنات. طاهر، طاهر بدو بیا! چوبتم بیار، تیرکمونتم بیار. صداها یک لحظه قطع نمی شود. دو گره ی کور به بند تنبان زده و زده سراغ کتانی های کهنه ی سه ستاره اش می رود و به بیرون می دود. چند پسر بچه ی ده دوازده ساله جلوی خانه منتظرند. هر کدام پیت حلبی کوچکی در یک دست و چوبی در دست دیگر دارند. با دیدن او فریاد زنان همگی به سمت بیابان پیش رو می دونند و سگ ها را صدا می زنند: زردی، شیری، گرگی هووو کیش کیش هووو کییییییش! و معلوم نیست از کجا یکباره سگ ها ظاهر می شوند و از صدای ضرب چوب به پیت های خالی که تا مچ در دستان بچه ها فرو رفته به هیجان می آیند و برای چیزی نامعلوم پارس می کنند و پسر ها هم به دنبال آنها به سمت بیابان می دونند.

محله ی شترخون در منتهی الیه جنوب تهران، پر بود از باغ های قدیمی و زمین های کشاورزی که مدت ها بود دیگر کسی در آنها کشت نمی کرد. زمین ها به بیابان هایی خشک بدل شده بودند و باغ ها داشتند

اندک درختان‌شان را از دست می‌دادند. باغ‌هایی با دیوارهای کاهگلی قطور که در جاهایی فرو ریخته و محل اجتماع قماربازان و قاپ‌اندازان ولگرد شده بود. حد فاصل چند متری تا دیوار باغ‌ها، جویی پر از لجن به عرض دو متر وجود داشت که عبور از آن برای پسرهای غیرممکن بود و قاپ‌اندازان و پاسبانان، با دشواری از آن عبور می‌کردند. البته مزیتی هم برای این ولگردان داشت و آن فرصتی بود که به هنگام هجوم پلیس، بتوانند به داخل باغ‌ها بگریزند و از مسیرهای ناشناخته‌ای که بر دیگران پوشیده بود به داخل محدوده‌ی شهر بازگردند.

پسرهای سگ‌ها را می‌دواندند و خود از پس‌شان. سگ‌ها دم می‌چرخاندند و پارس می‌کردند و در عمق بیابان می‌دویدند تا بالاخره همگی در پشت جوی لجن از نفس افتادند. عرق از پشت گردن و زیر بغل‌هایشان راه گرفته بود و عرقگیرشان را خیس کرده بود که ایستادند. اما تا چشم‌شان به قماربازها افتاد شروع به سنگ‌پرانی کردند. بچه‌ها بر اثر تجربه نگران تعرض آنها نبودند و سگ‌ها هم به پشتیبانی از پسرهای پا بر لب جوی به آنها پارس می‌کردند.

: گم‌شین! مادر جنده‌ها. چند کلوخ پاسخ مردان ولگرد بود که پسرهای را جری‌تر کرد و باران سنگ بر آنها باریدن گرفت. حالا قمار متوقف شده بود و همه‌ی مردان کلوخ پرت می‌کردند و ناسزا می‌گفتند اما عاقبت ناگزیر شدند محل قمار را تغییر داده و بساط‌شان را از آنجا جمع کنند. این پیروزی با هو و سوت پسرهای به پایان رسید. همین که سرگرمی آزار قاپ‌بازان تمام شد محمد بقیه را به سمت جالیزی که می‌شناخت برد. هنوز چند خیار در آن یافت می‌شد که غنیمتی بود. سهم سگ‌ها هم نانی بود که غلام لب شکری با خود آورده بود. جالیز خنک بود. برای لحظاتی بین بوته‌ها دراز کشیدند و سگ‌ها هم کنارشان. چشم‌ها را بستند و گذاشتند خورشید بر پشت پلک‌هایشان بتابد و با چشمانی بسته به قرص

نارنجی آن بنگرند. پس از لحظاتی محمد رو به دیگران کرد و گفت: بریم قنات اصغر قاتل؟ می‌گن شباً از اون تو صدا میاد. من که می‌گم هنوز جن‌اش اونجاس. همه حواس‌شان جمع و گوش‌شان تیز شد.

- بابام می‌گفت وقتی می‌خواستن اعدامش کنن داد می‌زد می‌گفت خارهمه‌تونو می‌گام. از هیچی نمی‌ترسید. یکهو بی‌هوا موضوع را عوض کرد و گفت: من می‌خوام اسمم از امروز طیب باشه. منو دیگه طیب صدا کنین! غلام هم دست‌هایش را مشت کرد و بالا برد و گفت: منم تارزان! بعد رو به طاهر کرد و پرسید: تو چی؟ طاهر کمی فکر کرد و گفت: قیصر. بقیه هم برای خود اسم‌هایی گذاشتند و قد راست کردند و به‌ناگاه بر پیت‌ها کوبیدند و سگ‌ها را به حرکت واداشتند. کیش کیش زردی هوو وکییییش. درراه تیرکمان‌ها را درآورده و یکی دو گنجشک شکار کردند تا سر قنات کباب کنند. وقتی به قنات‌ها رسیدند باز خیس عرق بودند.

طاهر با پشت دست عرق‌اش را پاک کرد و از محمد پرسید: چرا اسمتو گذاشتی طیب؟ طیب دیگه کدوم خریه؟

: - به، طیب از قیصر خیلی مردتره. بابام می‌گه میدون باریا همه قبولش داشتن. تازه جلوی شاهم وایستاد.

: خب مگه چیه؟

: مگه چیه؟ خیلی تخم می‌خواد. بابای تو تخم همچین کاریو داره که

زر می‌زنی؟

: خفه شو مادر قبحه می‌زنمت صدای سگ کنیا.

: خفه شو کونی. یکباره با هم گلاویز شدند و روی خاک به هم

پیچیدند. بلافاصله دیگران دویدند و آنها را از هم جدا کردند و با چند فحش موضوع فیصله پیدا کرد. جواد برای ختم نهایی غائله فریاد زد: دور قنات چرخ بزنیم. من اول.

همگی بر دور قنات جمع شدند. قنات‌های شترخون شبیه قیف‌های بسیار بزرگی بودند که سال‌ها خشک مانده بودند. دهانه‌ای به قطر حدود ده متر داشتند که به حفره‌ی باریک‌تری پس از یک شیب تند ختم می‌شد. در گذشته‌های دور از این قنات‌ها برای آبیاری زمین‌های کشاورزی استفاده می‌شد. چاه‌ها از طریق دالان‌هایی در زیر به یکدیگر راه داشتند. حالا مدت‌ها بود که غیر از فضولات و حلبی‌های خالی و ظروف پلاستیکی که باد جمع‌شان کرده بود، چیز دیگری در این چاه‌ها نبود و دالان‌های زیر قنات طی سال‌ها از خاک پر شده بود. بچه‌ها در دهانه‌ی چاه که شیب تندی رو به پایین داشت می‌دویدند و نیروی گریز از مرکز از سقوطشان به انتهای قیف جلوگیری می‌کرد و همین امر باعث لذت و سرخوشی آنها می‌شد. بازی خطرناکی که هیچ‌گاه کسی به عمق فاجعه‌ای که ممکن بود هر آن بوقوع بپیوندد توجهی نداشت.

لب شکری نگاهی به خاک نرم دیواره‌ی قنات انداخت و با تعجب پرسید: اصغر قاتل چه جوری می‌ومده بالا؟ و نگاهی به کف صاف کتانی‌هایش انداخت.

: بابام می‌گفت بچه‌ها رو از دم مدرسه می‌دزدیده می‌آورده شباً اینجا قایم می‌کرده و از زیر قنات به همشون سر می‌زده. می‌گفت ناخن‌هاش خیلی تیز و بلند بودن و تو گردن بچه‌ها فرو می‌رفته.

لب شکری که هم ترسیده بود هم کمی گیج شده بود پرسید: آخه واسه‌ی چی؟

: خره خب کونشون می‌داشته، بهشون غذا هم نمی‌داده غیر بامیه. آخه بامیه‌فروش بوده و با غرور از این همه اطلاعات به این‌ور و آن‌ور نگاه کرد.

طاهر با خودش کلنجار می‌رود

: چقدر بابام بابام می‌کنه، انگار بقیه بابا ندارن.

: بابا کی واسه‌ی ما قصه تعریف می‌کنه، اصلا مارو آدم حساب می‌کنه؟

: باباها وقت ندارن قصه تعریف کنن. فقط کار می‌کنن همین!

: یعنی ممد چاخان می‌کنه؟

طاهر سرش را تکان می‌دهد تا از افکار درونی‌اش پاک شود و بعد بی حساب می‌گوید: بابات چقدر زر می‌زنه. همش چاخانه.

: زر خودت می‌زنی، اگه چاخانه جرات داری برو کف قنات اصلی، هنوز جن‌اش اونجاس. اگه گریه‌تو در نیاورد.

: مگه کسخلم. اونوقت چه جوری پیام بالا، جا پاهای رو دیوار خراب شده.

: دیدی زر مفت می‌زدی و به بقیه نگاه کرد.

طاهر پسر ترسویی نبود حتی گاهی بیش از حد هم کله‌شق بود ولی برای لحظه‌ای به فکر فرورفت: شیطونه می‌گه برم حالشو بگیرما.

: خر نشیا. اون می‌خواد تورو بکشونه اون پایین بعد که گیر کردی بهت بخنده.

: آخه فکر می‌کنه ترسیدم.

: کون لقس، بذار هرچی می‌خواد فکر کنه فقط خر نشو، اون پایین مار داره. هنوز داشت با خودش چانه می‌زد که جواد گفت: چرخ و فلک بزنینم. و شروع به دویدن در دهانه‌ی قنات کرد. بقیه نیز به پیروی از او به دنبالش دویدند. خاک و کلوخ از دیواره‌ها کنده می‌شد و با سروصدا به ته قنات سقوط می‌کرد و این به هیجان دویدن می‌افزود. سرانجام یکی یکی خسته شده و همگی بر دهانه‌ی قنات آرام گرفتند. برای دقایقی سکوت حاکم شد که به آرامی صدای خش و خشی از کف قنات شنیده شد. محمد با دست اشاره کرد و گفت: هیس! صدای جن اصغر قاتله.

طاهر گفت: بدبخت صدای ماره. خاک ریخته، ترسیده داره در میره.

: تو چی می‌دونی. هی خودتو گول بزن. بابام میگه که مرتضی حرفاش را قطع کرد و گفت: بابات این جوری می‌گه که قنات نیای. صدای مارمولکاس. من خودم اینجا مارمولک دیدم اندازه‌ی یه توله سگ. یکباره همگی با سنگریزه به او حمله کرده و فریاد زدند باز خالی‌بندی کردی و زدند زیر خنده.

: بسه بابا شوخی کردم. و دوباره ادامه می‌دهد: بریم سر کپندی بشاشیم. همه بر بالای خاکی فشرده شده می‌ایستند تنبان‌ها را پایین می‌کشند و بر خاک خشک می‌شاشند و به نفوذ آرام آن بر خاک خیره می‌شوند. اما طاهر همان‌طور که چشمان‌اش را بسته بود و داشت در آرامش می‌شاشید حس کرد مار نیش‌اش زده است. رانش سوخت، او که به ته چاه نرفته بود پس مار از کجا آمده بود؟ چشم باز کرد و خود را در میان لحاف کرسی دید و مادر را چون عقابی بر بالای سرش. تازه دریافت که لحاف کرسی را خیس کرده و این نه نیش مار که نیشگون مادر است.

با پس‌گردنی‌های مکرر از جا برخاست و به حیاط رانده شد. زمستان بود و برف حیاط را پوشانده بود. حوض یخ زده بود و مادر مجبورش کرد تمام لباس‌هایش را که از شاش خیس بود در بیاورد. بی‌اختیار به گریه افتاد. هم سردش شده بود و هم از این بی‌اختیاری در خواب رنج می‌برد.

: آخه من تو این سیاه زمستون چه جوری این لحاف رو خشک کنم. جونم مرگ شده مگه من چقدر جون دارم. از کله‌ی سحر دارم می‌دوم و دودستی بر سر پسر کوفت.

: خاک بر سر خرس گنده‌ت. با آفتابه آب سرد را بر پاهای پسر ریخت. پاهایش سوزن‌سوزن شد. آب بین‌اش هم راه گرفت و سرما داشت به زیر پوست‌اش نفوذ می‌کرد.

: خدایا منو بکش! دیگه خسته شدم. مگه تا شب خشک می شه. مرد که از غرغر زن از خواب برخاسته بود به حیاط آمد. پسر تا او را دید صدای گریه اش بلندتر شد. فاجعه نه تنبیه که آبروی ریخته شده اش مقابل پدر بود. چچی شده؟

: مرگ شده، نره خر باز شاشیده. و باز آب ریخت به پاهای لخت پسر که با یک دست عورت اش را پوشانده بود و با دست دیگر آب بینی اش را پاک می کرد و همچنان می لرزید. پدر هم به سهم خود پس گردنی محکمی به او زد و گفت: همین جور بندازش تو کوچه تا همه بفهمن آقا طاهر کیه! این جملات همچون آواری بر او فرو ریخت. گریه اش به فریاد و سپس به التماس تبدیل شد.

: ننه غلط کردم، بخدا نفهمیدم، شیطان گولم زد، بخدا خواب دیدم ... که با توسری بعدی لال شد. مادر او را کشان کشان تا دم در کوچه کشید. پسر تمام تلاش اش را بکار گرفته بود تا با گریه و توضیح و مقاومت، بیش از این رسوا نشود. خود را به زمین انداخته بود و دست و پا می زد و عورت اش را نیز سعی می کرد از چشم خواهرانش که حالا همگی به تماشای او آمده بودند بپوشاند. لحظه ای از التماس دست برنداشته بود و مدام می گفت: بخدا غلط کردم، گه خوردم، ننه تورو خدا نکن، غلط کردم. اما کسی فریادرس اش نبود. کسی بر حال اش دل نمی سوزاند. فقط خودش بود و خودش. باید کاری می کرد. باور کرده بود که به کوچه می اندازنش و این دیگر فاجعه ای بود تحمل نکردنی. پس عورت اش را بی خیال شد و دودستی به پاهای پدر چنگ زد و در لحظه ای جنون آمیز فریاد زد: بی ناموسا میگم غلط کردم، میگم گه خوردم دیگه ولم کنین، ولم کنین! و سرش را چنان محکم بر موزائیک ها کوباند که پیشانی اش مانند هندوانه ای ترکید و سرخی اش نمایان شد.

از پله‌ها که بالا آوردندش هنوز نمی‌توانست درست راه برود. کج و معوج می‌شد. کف پاهایش ورم و پارگی داشت. کنترل‌اش را از دست داد و محکم خورد به تیزی نرده‌ی آهنی و به زمین افتاد. دست زد به پیشانی‌اش و حس کرد دستش نمناک شده. از زیر چشم‌بند نوک انگشتان‌اش را نگاه کرد، خونی بود. دستش را با شلوارش پاک کرد ولی سرش می‌سوخت.

: مَث آدم راه برو الاغ.

او که چیزی نمی‌دید. چگونه نرده‌ی باز شده را می‌توانست مراقب باشد.

: سرم خون می‌آد، شکسته، منو ببر بهداری.

: خفه! و انگار نگاهی به شکستگی انداخت که گفت: دستتو بذار روش خوب میشه. و او را به سلول برد. راست می‌گفت پس از آن همه کتک این که چیزی نبود. با خودش فکر کرد همه‌ی دردها بالاخره روزی خوب می‌شوند. شاید.

با اشاره‌ی پدر شکنجه به پایان رسید. مادر آرام شد و بچه‌ها به اتاق برگشتند. طاهر درهم شکسته با دستمالی بر پیشانی خود را بازیافت و به اتاق خزید. لباس پوشید. کینه‌ی عمیقی در خود احساس می‌کرد. از محمد، از پدرش، از مادرش، از همه‌ی آن تماشاچیان و حتی از آن لحاف کرسی بزرگ که مجبور بودند همگی زیر آن بخوابند و هیچ وقت گرم نبود. او از خودش هم دلخور بود. فکر می‌کرد کسی که با کیف بر کپه‌ی خاک می‌شاشید خودش نبود بلکه شیطان درون‌اش بود و او از آن متنفر بود. هر از گاهی که می‌آمد او را شرم‌نده می‌کرد. گول‌اش می‌زد و یا به کاری وادارش می‌کرد که میل خودش نبود. اما شکل خودش بود. از آن خود دیگرش دلخور بود. جور دیگری بود. کارها و روش‌اش با این

خودش فرق داشت. قاطی تر بود، کله شق تر و دیوانه تر. اما خودش آرام و مظلوم بود. بی گناه. حداقل چنین فکر می کرد. وقتی آماده ی مدرسه رفتن شد مادر لقمه ای نان و پنیر در دستش گذاشت و زخم اش را نگاه کرد و با ترش رویی گفت: امروز از چایی خبری نیست. برو گمشو! و سپس افزود: از مدرسه برو پیش بابات.

پدر و ایوب زودتر رفته بودند. پدرش کاشی کار بود و ایوب برادر بزرگترش مدت ها بود که دیگر مدرسه نمی رفت و وردست پدر شده بود. داشت اصول اوسا شدن را می آموخت و با اینکه شانزده سال بیشتر نداشت از همین الان به فکر زن بود. طاهر بارها او را دیده بود که با خودش ور می رفت، حتی یک بار در ساختمان نیمه کاره ای که در آن کار می کردند دیده بود دست در خشتک شاگرد مش اسماعیل گچ کار کرده و داشت با او ور می رفت. از ایوب هم بدش می آمد. او زرنگ بود و پدر همه ی کارهایش را به او می سپرد. او به سرعت کاشی کاری را یاد گرفته بود و بعد از ظهرها که پدر در همان جا چرت می زد ایوب می رفت و بخشی از کار را که ساده تر بود جلو می برد و پدر را شگفت زده می کرد. از نظر طاهر او خایه مال بود اما هیچ گاه جرات بیان اش را نداشت، زیرا ایوب رفتاری مردانه داشت و هر از گاهی او را گوشمالی سختی می داد تا لال بماند و مطیع. در واقع طاهر پسری دوگانه بود. آرام و مظلوم در رفتار و سرکش و یاغی در اندیشه. این دوگانگی گاهی باعث سوء تفاهم خودش و دیگران هم می شد. بخصوص وقتی سخنی بر زبان می آورد. انگار آن دیگرش بدون کنترل حرفی می زد که تاوان اش را بایستی این دیگری می داد. به این جهت از خودش هم راضی نبود. دلش می خواست مثل ایوب عادی باشد. زرنگ باشد و بخصوص پدر دوستش داشته باشد. قبول اش داشته باشد. ایوب حرف و عمل اش یکی بود و تناقضی نداشت. حسابگر بود و هر جا که لازم بود محتاط بود. راه زندگی کردن

را بلد بود و طاهر می دانست خیلی زود جای پدر را می گیرد، چه او بخواهد، چه نخواهد. اما خودش گیج می زد و نمی دانست عاقبتش چه می شود. همیشه به این چیزها فکر می کرد و گریزی از فکر کردن های طولانی نداشت. از این فکر به آن فکر. چیزی را می یافت و اندیشه اش به دنبال آن می رفت و می رفت بدون هیچ کنترلی. گاهی می دید از ایوب شروع شده اما سر از عکس های سینماها و نگاه کردن به روزنامه ها و پرواز کبوتران و فکر کردن به باد و اینکه از کجا می آید و چرا کبوتران رو به آن پرواز می کنند و سختی می کشند پایان می گرفت. فکرهای بی نظم انگار تنها سرگرمی تنهایی هایش بود. وقتی فوتبال بازی می کرد سرخوش بود و بعد از بازی بیاد می آورد که در آن لحظات اصلا فکر نمی کرده و چقدر راحت بوده. اما بعد همه چیز دوباره همان می شد که بود. چرا به فلانی پاس ندادم؟ چه شد که توپ را از دست دادم؟ جوراب های جواد چرا تا به تا بود؟ این کلافه اش می کرد. نمی خواست همه چیز را ببیند و به چیزهای بی ارزش فکر کند. اما آن خود دیگر کار خودش را می کرد و او نمی دانست کدام یک قوی تر است، آن که فکر می کند یا آن که عمل می کند. همیشه فکر می کرد مگر بقیه چگونه اند، مگر آنها فکر و عمل ندارند پس چرا فکر می کند این دو در او دو نفرند و در دیگران یک نفر. سؤالی که پاسخش را نمی دانست.

از مدرسه که سر کار پدر می رفت یا کاشی ها را جابجا می کرد یا ملات می ساخت یا سفره را می چید و جمع می کرد و جای می گذاشت. هر کاری می کرد الا تلاش برای یادگیری کار. از این زندگی خوشش نمی آمد. انگار لجی با خودش داشت که پا جای پای ایوب نگذارد. بارها به علت بی توجهی از پدر و گاهی ایوب سیلی خورده بود اما هم چنان کله شقی می کرد. وقتی سیلی می خورد زود بغض می کرد. دلش می خواست نشان ندهد و بگوید برایش مهم نیست اما معلوم نبود چرا

این همه رنج می برد. وقتی به پدر نگاه می کرد می دید از او متنفر است اما همزمان توجه اش را آرزو داشت و نمی دانست چرا این موضوع این قدر برایش مهم است. می دید سئوالات زیادی دارد که پاسخی برایشان ندارد. مدرسه را هم دوست نداشت. روزی معلم از او سوالی پرسید که جواب اش را می دانست اما سکوت کرد. بچه های کلاس شلوغ می کردند و توجهی نداشتند. معلم ناتوان از آرام کردن شاگردان بود و مورد تمسخر آنها قرار می گرفت. پشت سرش بازی درمی آوردند و جواب های بی ربط می دادند. معلم هراز گاهی تلاش می کرد خود را مسلط بر اوضاع نشان دهد اما هیچ وقت یقه ی شاگردان درشت اندام و مردودی سال های قبل را نمی گرفت و از برخورد با آنها طفره می رفت. اما آن روز طاهر مظلوم را رها نکرد. فرصتی برای عرض اندام.

: ولش کن! جوابشو نده. بذار حرص اش در بیاد.

: آخه چرا؟ مگه چی میشه جوابو بگم؟

: چرا جواب بدی، واسه کسی که مهم نیست.

طاهر لجباز فقط سکوت کرد و معلم با سیلی به جان اش افتاد. طاهر مظلوم دوباره بغض کرد اما پاسخ نگفت و معلم حسابی از خجالت اش درآمد و عاقبت با سربلندی گفت: هرچی هیچی نمی گم آدم نمی شن. شلیک خنده ی بچه ها همه ی تلاش اش را به آنی بی اثر کرد و او ناگزیر شد یکی دو نفر را به همراه طاهر از کلاس بیرون بیاورد.

همین رفتار را هنگام خرید لباس عید در مقابل پدر داشت. وقتی از او پرسید: این پیرهنو می خوای؟ و او فقط سکوت کرده بود.

: تازه یادش افتاده؟

: من اونو می خوام.

: ولش کن. اگه راس میگه بخره دیگه، چرا می پرسه. کی از ما

پرسیده؟ همیشه هر کاری خودش می خواد می کنه دیگه مگه نه؟

: آخه می‌خوامش.

: اه چقدر بدبختی. وعاقبت آن‌قدر ساکت ماند تا حرص پدر درآمد:
بچه مگه با تو نیستم؟ به چی زل زدی؟ و باز پس‌گردنی و بازگشت به
خانه. در خانه شنید که به مادر می‌گفت: پسره انگار طلبکاره. یه‌جور نیگا
می‌کنه انگار بردمش قصاب‌خونه سرش رو ببرم. از نیگاهاش کلافه
می‌شم. وشماتت مادر را شنید که می‌گفت: خاک بر سرش. قدر نمی‌دونه
که. با این بدبختی پول درمی‌آری اون‌وقت این می‌خواد عین گداها
بگرده. و او فکر کرد مادرش هم مثل ایوب خایه‌مال است.

پاشو، پاشو طاهر. پاشو مهمونا اومدن. الان چه وقته خوابه؟ بابا میگه
برو دنبال چراغ زنبوری. طاهر بیدار شد اما گیج بود اول پرسید: چه
خبره؟ بعد بی آن‌که منتظر پاسخ خواهرش بماند به سرعت شلوارش را
پوشید و کمر بند را سفت کرد. خواهر پول را به او داد و گفت: دو تا پایه
بلند از همین امانت‌فروشی سر چهارراه بگیر بیار. طاهر که عجله داشت
یک مرتبه ایستاد و پرسید: مگه برق رفته؟

: نه، اما معلوم نیس. شاید تو این شبا برق بره دیگه.

دم در پدر را دید که با دو نفر صحبت می‌کرد و به او محلی نداد.
هنوز چهار بعدازظهر بود و از مهمان‌ها خبری نبود. توی حیاط
کوچک‌شان دور میزهایی که رویشان پارچه‌های سفید انداخته بودند،
صندلی تاشو چیده بودند. درست سر چهارراه بی‌اختیار متوقف شد.
پاهایش سست شد و به حجله‌ی ابراهیم پسر آقای مستوفی خیره شد که
یک هفته‌ای بود سر چهارراه گذاشته بودند. با اینکه چندین بار آن حجله
را دیده بود اما حالا که می‌رفت دو چراغ زنبوری پایه بلند برای عروسی
ایوب اجاره کند انگار برایش معنای دیگری داشت. ابراهیم همسن ایوب
بود و می‌گفتند برایش حجله‌ی عروسی بسته‌اند. اما این ایوب بود که

داشت واقعا داماد می‌شد. انگار این دو هیچ شباهتی با هم نداشتند. یکی در راه مرگ و یکی در راه زندگی. با خودش فکر کرد که این نامردیست. می‌شد امروز عروسی ابراهیم باشد و دلش فشرده شد. اما آن دیگری اش گفت: می‌خواست نره بسیج. یادته چقدر قیافه می‌گرفت با اون چفیه و پوتین‌هاش.

: ساکت باش اون پسر بامعرفتی بود. واسه‌ی مردم رفت نه واسه‌ی قیافه گرفتن.

: اگه واسه‌ی مردم رفت پس چرا آقا مستوفی یه جور رفتار می‌کنه انگار از همه طلبکاره. چرا ادای پیغمبرا رو درمیاره؟

: اون چه ربطی به ابرام خدایامرز داره؟ اون جوون بود و جونشو گرفت کف دستش. خب آدم دلش می‌گیره دیگه.

: بی‌خود! هر کی هر کاری می‌کنه واسه‌ی خودش می‌کنه. لازم نیس کسی دلش به حالش بسوزه یا غصه‌شو بخوره.

: تو آدم نیستی، معرفت نداری، یادته چقدر با ما خوب بود؟
: تو هم یه خری که حالا حالاها باید بری جلو. این گفت و شنود درونی همین طور ادامه می‌یافت اگر کسی آن را بهم نمی‌زد.
: چرا اینجا وایستادی؟ ایوب را دید که اصلاح کرده و مرتب به او زل زده است.

: هیچی، داشتم واسه ابرام فاتحه می‌خوندم. اومدم چراغ زنبوری بگیرم.

: بدو پسر، خیلی کار داریم. توری‌هاشو نیگا کن نریخته باشن!
وقتی برگشت ابراهیم را دید کنار حجله‌اش ایستاده و از مردم برای فاتحه‌هایی که می‌خوانند تشکر می‌کند. تا او را دید چراغ‌ها را زمین گذاشت. ابراهیم مثل همیشه لبخند می‌زد و گفت: خسته نباشی جوون، مبارک باشه. با خودش گفت: چقدر خوبه که آدم بتونه بعد از مردنش

مردمو ببینه که پشت سرش چی میگن. اما باز از دل آدما که خبردار نمیشه. مٹ آدمای توی من. اون آخر آخرش فقط منو می‌بینه که دوشش داشتم اما نمی‌بینه که توی منم یکی شون هست که پشت سرش چیا میگه. سپس یادش افتاد که دارد خیالبافی می‌کند و مهمان‌ها منتظرند.

آن شب نه حمله‌ی موشکی شد و نه برق رفت. عروسی بی سروصدایی هم بود چون محله کم نداشت از ابراهیم‌های دیگر. برای فرصتی به پشت‌بام رفت و نگاهی به کوچه انداخت و دید کسی در آن نیست و از عروسی هرچه هست در همان حیاط کوچک خودشان خلاصه می‌شود. نگاهی به آسمان انداخت، ابری بود و گرفته. دلش می‌خواست تا پایان آن شب آنجا بماند و فکر کند که عاقبت‌اش چه می‌شود. خواهرانش کی؟ و با کی عقد می‌کنند و آیا آن زمان او هنوز آنجاست؟ ایوب زنی از شهرستان‌شان و از فامیل مادری گرفته بود. او چه می‌کند؟ داشت به همین چیزها فکر می‌کرد که شنید خواهرش در آستانه‌ی در پشت‌بام می‌گوید پاشو! باید بری چراغ‌هارو پس بدی. : الان؟ صب میرم دیگه.

: بابا میگه کرایه‌اش دو برابر میشه. پاشو دیگه طاهر، پاشو پاشو.



این صدا در گوش‌اش می‌پیچید که دوباره شنید: پاشو، رسیدی. هوای توی سرویس کارخانه گرم بود و او که نه، تقریباً تمام کارگران شب‌کار، در خواب به ایستگاه‌هایشان می‌رسیدند، بخصوص اگر سرویس‌ات هم ماکروسی قدیمی و پر لرزش باشد. در اتوبوس که باز شد هوای سرد زمستانی به صورت‌اش خورد و او را به خود آورد. با راننده خداحافظی کرد و پا توی برف گذاشت. هنوز از بچه مدرسه‌ای‌ها خبری نبود. به پیاده‌رو که رسید نگاهی به ایستگاه اتوبوس انداخت، لایلا را ندید. قدم‌هایش را تندتر کرد. با خود ش گفت: شاید هنوز نرفته باشد. با یک

دست ظرف شام‌اش را گرفته بود و با دست دیگر توی جیب دنبال کلید می‌گشت که صاحبخانه‌ی‌شان را دید. سری تکان داد و رد شد. توی حیاط رد پاهای لایلا را شناخت و دانست او زودتر رفته. با عصبانیت در را بهم کوبید، سه طبقه بالا رفت و در اتاق را باز کرد. سماور روشن بود و چای حاضر. نگاهی به رختخواب انداخت و دستی به میان آن کشید. هنوز گرم بود. بیشتر کلافه شد. سرش را تکان داد و بلند شد ظرف غذایش را توی ظرفشویی انداخت و به بخاری چسبید.

: صبحونه بخوریم؟

: می‌خوای گشنه بخوایم؟

: آخه خواب از سر آدم می‌پره.

: آدم گشنه که خوابش نمی‌بره.

: پس این همه گشنه یعنی نمی‌خوابن؟

: نه اونا بیهوش میشن.

: ای بابا تو چقدر زر می‌زنی هرچی میگم یه چیز دیگه میگی. بعد سرش را تکان داد و رفت چای تلخی ریخت و روی تشک نشست. دوباره پا شد و قندان را آورد و دوباره نشست. دوباره برخاست این بار نگاهی به یخچال کرد و برگشت کمی چای نوشید، خوب بود. دراز کشید دوباره برخاست و باز کمی چای خورد. قند در دهان دوباره روی تشک دراز کشید. این بار برخاست و لباس‌اش را درآورد و به کنار پنجره رفت. خواست پرده را کامل بکشد تا اتاق تاریک‌تر شود اما چیزی در خانه‌ی روبرویی آن سمت کوچه توجه‌اش را جلب کرد. جایش را عوض کرد. به سختی چیزی معلوم بود اما انگار زنی بود که وقتی راه می‌رفت از لای پرده‌ها دیده می‌شد. کنجکاو شد. بیشتر دقت کرد اما چیزی معلوم نبود. رفت صندلی آورد و از بالای پرده نگاه کرد، درست بود. زنی با لباس خواب یا چیزی شبیه آن بود. نمی‌فهمید دقیقا چه

می‌بیند. شاید بیشتر دلش می‌خواست که چنین باشد. زن یکی دوبار کنار پنجره آمد، نگاهی به کوچه انداخت و عقب رفت. جوان بود و توپر. این اصطلاحی بود که طاهر وقتی می‌خواست از زنی تعریف کند به کار می‌برد. بالاخره یکی از پرده‌ها را کنار زد تا نور بیشتری به اتاق‌اش بتابد و شروع کرد به شانه کردن موهای بلندش. او هم همین را می‌خواست تا واضح‌تر ببیند. بکلی خواب از سرش پریده بود. معلوم نبود به دنبال چیست، شاید منتظر بود زن بی‌دلیل مشغول تعویض لباس‌اش شود و یا هر کار دیگری که او نمی‌دانست چیست. اما زن فقط موهایش را شانه می‌زد. اصلاً او که بود؟ تا به حال او را ندیده بود. شاید تازه به آنجا آمده بودند. پس چرا او متوجه نشده بود. زن وقتی بار دیگر به سمت پنجره آمد او تازه دریافت که نیمه‌برهنه است. بیشتر دقت کرد تا زیبایی‌های او را بهتر ببیند. دلش نمی‌خواست این دید زدن دزدکی پایان یابد پس دل به دریا زد و پرده را کنار کشید. حالا می‌دید که زن هم ابایی از دیده شدن ندارد هیچ! حتی به او لبخند نیز می‌زند.

: دانه نخ می‌ده.

: نه بابا کدوم نخ. معلوم نیست اصلاً مارو می‌بینه یا نه.

: بهش اشاره کن. یالا! یالا برو رو تراس!

: نه، ناجوره. شاید شوهر داشته باشه. یکی می‌بینه.

: بابا تنهاس، نمی‌بینی؟ اگه تنها نبود نخ می‌داد؟

روی تراس می‌رود. هوا دیگر سرد نیست و زن را از نزدیک‌تر می‌بیند و به او لبخند می‌زند. زن نیز عشوهای می‌کند، چرخ می‌زند و از دید پنهان می‌شود.

: پروندیش. بی دست و پا.

: چیکار کردم مگه؟ فقط خواستم مطمئن بشم.

: از چی؟ اصلاً تو چی می‌خواهی؟

: نمی‌دونم.

: پس غلط می‌کنی زن مردمو دید می‌زنی.

: کدوم مردم؟ من که مردی ندیدم.

: خب فکر کردی اون تنهایی با اون هیکل، لخت اونجا چیکار می‌کنه.

حتما شوهرش رفته سرکار دیگه.

: پس چرا قایم نمی‌شه؟

: در نرفت؟ پس چیکار کرد؟ پیه! حالا اگه آبروتو نبره شانس آوردی.

آها، دوباره اومد. بجنب!

: معلومه تو فازت چیه؟ تا حالا داشتی غر می‌زدی که.

: بی‌خیال، طرفو داشته باش.

زن این‌بار با دامنی کوتاه و شاید آرایش کرده ظاهر شد و از دور به او اشاره کرد به نزدش برود. اما چگونه؟ طاهر گیج شده بود و وسوسه‌ای غریب وجودش را فرا گرفته بود. از این ساده‌تر مگر ممکن بود کسی ترا به آغوش‌اش بخواند.

: دیدی گفتم بزاره. بجنب یه راهی پیدا کن، یه بهانه‌ای چیزی.

: آخه همین طوری که همیشه برم در خونه‌ی مردم بگم چی؟ دوید

تا بالاخره کاری بکند که پایش روی برف سر خورد و به گوشه‌ی در تراس گرفت و سوخت.

از روی تشک برخاست و دید لباس‌هایش را هنوز درنیاورده. سوزش پا او را به خود آورد. پایش به بخاری گرفته و تاول زده بود. نگاهی به اطراف انداخت، چای سرد شده بود و ساعت یک‌ربع به یک بود. احساس گرسنگی می‌کرد. اول چسب زخمی روی تاول زد و بعد سراغ پنجره رفت. خبری از زن نبود. سراغ یخچال رفت و دوباره گشتی در آن زد. کنتل‌ها را درآورد و روی بخاری گذاشت و منتظر ماند تا گرم شود. بعد چای گذاشت. نان و ماست هم آورد و شروع به خوردن کرد و فکر

کرد ساعت را روی چهار و نیم بگذارد تا از سرویس جا نماند. پس از غذا به دستشویی رفت و یکبار دیگر به خانه‌ی روبرویی نگاه کرد اما پرده‌ها کشیده بود. آمد و دوباره دراز کشید و فکر کرد صبح کی خواب‌اش برده است. این زندگی هر روز او بود. با خواب یا بی خواب.

صبح‌ها وقتی از کارخانه‌ی ملامین سازی که در جاده‌ی مخصوص کرج بود به خانه می‌آمد، لایلا به سر کار رفته بود. تا عصر را در خواب و بیداری می‌گذراند. هرچه صبح سخت خواب‌اش می‌برد، عصر هم سخت بیدار می‌شد. بایستی هر جور که می‌شد بخوابد تا شب در مقابل دستگاه پرس هوشیار بماند. هر بی‌دقتی یا ناهشیاری حین کار ممکن بود برایش فاجعه بیافریند. عصرها اگر لایلا مجبور نمی‌شد در تولیدی اضافه کار بماند، می‌توانست او را نیم ساعتی ببیند و گرنه دیدارشان همان دیدارهای سرپایی در کوچه و خیابان بود. هر دو سخت کار می‌کردند تا بتوانند خانه‌ای دو اتاقه بگیرند و از شر این اتاق در طبقه‌ی سوم خلاص شوند.

ساعت خودش را کشت تا او بلند شد. از لایلا خبری نبود. زیر چای را خاموش کرد. لباس پوشید. کاپشن‌اش را به تن کرد و کلاه لبه‌دارش را بر سر گذاشت. آسمان را نگاه کرد. به نظرش از صبح سردتر شده بود پس شال‌گردن‌اش را دوبار به دور گردن پیچید، سهم شام‌اش را برداشت و به کوچه زد. تا سر کوچه‌ی شهید رحمانی و سپس تا انتهای کوچه‌ی شهید ممقانی رفت تا وارد خیابان اصلی شد. نگاهی به ایستگاه انداخت، هنوز بیشتر کارگرا نیامده بودند. همان‌جا ایستاد تا شاید لایلا را ببیند. اتفاقاً همین‌طور هم شد. اتوبوس ایستاد و اولین نفری که پیاده شد لایلا بود. که به سرعت به سمت او آمد.

: سلام.

: سلام، کجایی؟

: خیابونا شلوغ بود. تو هنوز نرفتی؟ چقدر سرد شده؟

: زیر چایی رو تازه خاموش کردم اما بخاری روشنه. سپس به چشمان او نگاه کرد و گفت: نمی شد زودتر میومدی؟ زن که متوجه منظور او شده بود گفت: نمیشه یه روز مرخصی بگیری؟

: خب تو مرخصی بگیر.

: چه فایده، تو که همش خوابی. اگه می خوای، باید یه شب نری، صبح شم با هم می ریم تولیدی تا همه بفهمن ما هم صاحب داریم.

: مگه بقیه شوهراشونو راه میندازن دنبالشون؟

: نخیر، اونا یا بیوه یا مجردن ولی من که شوهر دارم.

: نمیشه. مرخصی نمیدن. کسی حاضر نیست شب کاری وایسه. تازه ... با سوت یکی از کارگران متوجه آمدن سرویس شد. حرفاش را نیمه کاره رها کرد و دوید. زن نگاهاش کرد تا سوار شد. شال را روی سرش منظم کرد و گوش هایش را از سرما محفوظ داشت و به سمت خانه رفت. توی حیاط صاحبخانه را دید که داشت با بیل یخ ها را می کند.

: سلام مشتی، خانوم خوبین؟ و منتظر پاسخ نشد و سه طبقه را بالا رفت. کار دوماش تازه شروع می شد. جمع و جور کردن ریخت و پاش های طاهر، درست کردن شام و ناهار فردایشان، نظافت و شستن و آخر شب پس از خلاصی از این کارها، ولو شدن و نگاه کردن به سریال های تلویزیون.

طاهر سوار سرویس شد و مثل هرروز رفت و سر جای خودش نشست. هرکس جای خودش را داشت. دو پایش را خم کرد و بالا کشید و به پشتی صندلی جلو تکیه داد. توی کاپشنش اش فرورفت و به حرف های لیلا فکر کرد.

: چه توقعی داره. با تمسخر گفت: بیا تورو به همه نشون بدم.

: خب چه عیبی داره؟ خیلی هم خوبه.

: مگه به حرف اونه، من هر وقت دلم خواست میرم خودمو نشون میدم.

: تو خجالت می کشی! خودتم می دونی.

: از چی؟ هان! از چی؟

: از اینکه زنت داره کار می کنه. فکر می کنی واست افت داره.

: خفه بابا. این همه آدم زناشون دارن کار می کنن مگه خلاف شرعه.

: الکی حرف زنن. چه ربطی به خلاف شرع داره. وقتی چیزی

نمی دونی حرف بی خود زنن. خجالت می کشی فکر کنن نمی تونی از پس زندگیت بر بیای.

با این حرف آن دیگری اش ساکت شد اما خودش تا کارخانه درگیر این حرف ماند.

هر غروب که وارد کارخانه می شد اول باید کارت می زد. لباس کارش را می پوشید و کارهای شیفت صبح را شمارش می کرد و برچسب می زد تا با تولید شیفت شب قاطی نشود. دستگاه را روشن و گرم تحویل می گرفت و ایرادات احتمالی را از هم شیفتی اش می شنید و او می رفت و این می ماند.

: کلید فشار خرابه. بعضی وقتا گیر می کنه.

طاهر با دلخوری نگاه اش کرد و با تلخی گفت: خب می گفتی درستش کنن دیگه.

: غزنوی نداشت. میگه تولید می آد پایین.

: آمار من بیاد پایین کی جواب میده؟ هی در ما بمالین.

: خیلی خراب نیس. فکر کنم اتصالی داره، باید خوب فشار بدی تا عمل کنه.

چند بار کلید استارت و فشار را زد. چند بار هم کلید بالا و پایین را امتحان کرد. همه چیز به نظر خوب می‌آمد. پیش خودش گفت بی‌خودی غر زدم اما باز تلخی کرد و گفت: حالا ببینیم چی میشه.

توی این سالن چهارده دستگاه پرس قرار داشت. چهارتا بزرگ، هشت تا متوسط و دو تا کوچک. این دو تای آخری برای تولید پیشدستی و لیوان بود. پرس‌ها در کنار هم نصب شده بودند و در مقابل هر کدام کارگری روی چهارپایه می‌نشست و تولید می‌کرد. پشت سر آنها و روی طبقات، قالب‌های ظروف ملامین قرار داشت. در گوشه‌ی سالن اتاق سرپرست بود. اتفاق دیگری هم در نقطه‌ی مقابل آن قرار داشت که مربوط به تعمیرکاران برق و مکانیک بود. پشت این سالن از طریق یک راهروی کوچک به انبار مواد اولیه راه داشت و هر کارگر برای تولید می‌بایستی خود مواد آرد مانند را که در کیسه‌های بیست و پنج کیلویی بود به همراه کاغذهای گلداری چایی پای پرس بیاورد. درواقع این سالن بخشی از یک مجموعه‌ی تولیدی بزرگ بود که در آن از پتو و پلاستیک گرفته تا روفرشی و سفره‌های پشت پارچه‌ای و چیزهای دیگر تولید می‌شد که حدود هزار نفر را مشغول به کار کرده بود.

هر شیفت برنامه‌ی کاری مخصوص به خود را داشت و کارگرها در صورت تخطی یا کمبود تولید جریمه می‌شدند. اگر هم تلفاتی در حین تولید اتفاق می‌افتاد باز جریمه‌های دیگری گریبانگیرشان می‌شد. از این‌رو هر کس سعی می‌کرد با دقت کار کند. طاهر هر بار که می‌خواست کارش را شروع کند، وسواس‌ها به سراغش می‌آمدند. بایستی چهارپایه‌ی خودش را می‌آورد که داده بود رویش آهنی جوش بدهند تا هنگام کار پایش را روی آن بگذارد. کاغذهای گلداری را مانند ورق بر می‌زد تا به راحتی جدا شوند و سرعت کارش بالا برود. پیمانه‌ی پولیش را هر شب می‌شست تا اندازه‌ی مواد کم و زیاد نشود. دیگران می‌گفتند او با وسایل

کار لاس می‌زند اما طاهر، سگ اخلاقی بود که به کسی روی خوش نشان نمی‌داد و همیشه کار خودش را می‌کرد. انگار عمدی داشت که مثل بقیه و با بقیه نباشد.

کار را شروع کرد. اولین پیمانه‌ی مواد را در قالب ریخت و نگاهی به درجه‌ی قالب انداخت و شاسی را زد. پرس با صدایی بلند پایین آمد و مواد رزین را با بوی بد و بخار ذوب کرد. مواد ذوب‌شده از لبه‌های قالب بیرون زد و دانست باید پیمانه‌ی بعدی را کمتر بگیرد. پرس دوباره بالا رفت و او بادقت گل ملامین را روی خورشت‌خوری گذارد و باز شاسی را زد. گل به خورد مواد رفت و ثابت شد و بعد از چند ثانیه قالب دوباره بالا رفت. کمی مواد پولیش روی ظرف پاشید تا سطح آن صیقلی و براق شود. این بار که پرس بالا رفت ظرف آماده بود. نه ترکی، نه جابجایی گلی، نه کمبود پولیشی. با خودش گفت این یک، مانده صد و چهل و نه تای دیگر.

پس از یک زورآزمایی تکراری با فشار خواب، شب‌ها به پایان می‌رسند و مثل همیشه روزها آغاز می‌شوند. طاهر تولیدات‌اش را برچسب می‌زند، آمار می‌گیرد، ثبت می‌کند و وسایل‌اش را در کمده‌اش می‌گذارد. چهارپایه‌اش را دور از دسترس در ته انبار پنهان می‌کند و به کارت‌زنی می‌رود. کارش آنقدر تکراری و منظم است که دیگر به آن فکر نمی‌کند. حرکات خودش را می‌آیند و می‌روند. پیمانه‌ی مواد، کلید، گل، کلید، پولیش، کلید، لازم نیست به تک‌تک آنها فکر کند. عین قطعه‌ای به پرس گره می‌خورد و از وقتی که روی چهارپایه می‌نشیند عضوی از آن می‌شود. پرس می‌گوید کی و چرا باید چنین کند. این کار او را تنهاتر می‌کرد. به همه چیز فکر می‌کرد الا کار. تا اینکه شوکی وارد می‌شد و چرخه‌ی تولید با مشکل روبرو می‌شد. آنگاه، همه‌ی افکار دود می‌شدند و به هوا می‌رفتند و در عوض حواس می‌آمدند. اما همین که

مشکل حل می‌شد، دوباره همه چیز از اول شروع می‌شد. تنهایی، تکرار، افکار عجیب و غریب.

پس از کارت زدن، هنگام خروج نوبت بازرسی نگهبان است. هر صبح همه را بازرسی بدنی می‌کنند. همیشه با اکراه تن به این کار می‌دهد.

: شیطونه میگه یه چیزی بهش بگما. مگه ما حیوونیم که اینجوری می‌گردنمون. تو چرا هیچی نمی‌گی؟

: چی بگم؟

: یه چیزی که آدم دلش خوش بشه تو هم غیرت داری.

: این چه ربطی به غیرت داره؟ اونم کارش اینه دیگه.

: گه خورده همچین کاری رو قبول کرده. تو بودی قبول می‌کردی؟
: معلومه که نه.

: خب چرا؟

: واسه اینکه گشتن آدم که کار نیس. من فکر می‌کنم اون از ما هم بدبخت‌تره. در همین حین اقبال را دید که با کسی در مقابل سرویس‌ها صحبت می‌کند. اقبال جزو معدود دوستان‌اش در کارخانه بود که در سالن گلیم‌بافی کار می‌کرد. آن دو در یک زمان در این کارخانه مشغول به کار شده بودند و این باعث شروع دوستی‌شان شده بود. اگرچه او مجرد و اصالتاً ترک بود و از این لحاظ شباهتی به او نداشت اما از نظر طاهر او پسر بامعرفتی بود. صبر کرد تا اقبال از او جدا شد و به سمت‌اش آمد و محکم با او دست داد و با خوشرویی گفت: چطوری بابا، پیدات نیست صبا یواشکی می‌ری نمی‌بینیمت.

: مخلصیم. و با کمی مکث: منم پی‌ات بودم اما نمی‌دیدمت. چه خبر.

: خبر خیر. تو چه خبر، لیلا خانوم چطورن؟

: خوبه، اونم مثل تو، همیشه دیدش. می خندد و می پرسد: اون بابا کی بود، چی می گفت؟

: از بچه های خوب پلاستیکه. می گفت به شب کارا بگیم پنجشنبه صب نرن خونه! وایستن! تو مسجد جمع شیم با شورا صحبت کنیم.
: در چه مورد؟

: هر کی خواسته شو بگه. این شورا هم دیگه گندشو در آورده. هیچ کاری نمی کنه. همه ی سالنا دلخورن، می خوان باهاشون اتمام حجت کنن. طاهر متوجه حرکت سرویس ها شد و گفت: من دیرم شده. حالا بیشتر حرف می زنیم و به سمت سرویس دوید و سوار شد. در جای همیشگی اش نشست، پاهایش را جمع کرد و به صندلی جلو تکیه داد و چشمانش را بست. وقتی رسید لیلا رفته بود. بخاری روشن بود و کتری رویش داشت غل غل می کرد. به طرف پنجره رفت و نگاهی به ساختمان روبرویی انداخت. پنجره بسته و پرده هایش کشیده بود.
با سرزنش از خودش پرسید: واسه ی چی هر روز اونجا رو نیگا می کنی؟ منتظر چی هستی؟

: نمی دونم.

: اصلا مگه کسی اونجا بوده که منتظری پنجره رو باز کنه.

: نبوده؟

: بوده؟

: نمی دونم.

: دلت میخاد باشه؟

: حوصله م سررفته. هیچی توش نیس.

: مثلاً چی؟

: یه چیزی غیر از کار و خواب و ملامین. آخه این زندگی تخمی هیچی نداره. حوصله مو سر می بره.

: مگه بقیه چیکار می‌کنن.

: من با بقیه چیکار دارم. من خودمو می‌گم و با عصبانیت بقیه‌ی حرفاش را از ذهن خارج کرد و بر زبان آورد: من این زندگی رو نمی‌خوام. نمی‌خوامش، می‌فهمی؟

دو سه بار بیدار شد و باز خوابید. خواباش زهرمار شده بود. اکثر اوقات همین‌طور بود. آرامش نداشت. مدام مراقب ساعت بود. در خواب و بیداری. بعد از ناهار خواباش سنگین می‌شد اما نگرانی جا ماندن از سرویس او را همیشه هشیار نگاه می‌داشت. لباساش را پوشیده بود و داشت غذایش را برمی‌داشت که لیلا آمد. نگاهی به ساعت انداخت هنوز چهارونیم نشده بود.

: چه عجب ما شما رو دیدیم. زن فقط سلام کرد و دید کیسه‌ی ظرف غذا در دست اوست. از توی کیسه‌ی پلاستیکی که در دست داشت پرتقالی درآورد و در آن انداخت. مانتویش را درآورد، روسری را کناری انداخت، دستی میان انبوه موهای سیاه‌اش برد و با تکانی آنها را از هم جدا کرد. شلوارش را درآورد و به جایش دامن بلندی به پا کرد و یگراست به آشپزخانه رفت و شروع به شستن ظرف‌ها کرد. مرد فقط به دیوار تکیه داده و به او خیره مانده بود. خشکاش زده بود و بی‌حرکت بود. مات مانده بود و داشت فکر می‌کرد. برای لحظاتی به خواب رفت و بازگشت و وقتی به خود آمد کیسه‌ی غذا را به زمین گذاشت و از پشت به زن نزدیک شد. دستانش را دور او حلقه کرد و خودش را به او چسباند. زن با دست‌های کف‌آلود لحظه‌ای چشمانش را بست اما بلافاصله به خود آمد و گفت: دیرت شده، نکن! اما مرد تازه شروع کرده بود. تا زن خواست عکس‌العملی از خود نشان دهد او را با فشار بر روی میز خم کرد و دامن‌اش را بالا زد. زن شروع به تقلا کرد و با عصبانیت

گفت: نه! نکن! اینطوری نمی‌خوام. و سعی کرد مقاومت کند. اما مرد گوش‌اش بدهکار نبود و کار خودش را می‌کرد. زن که رنج می‌کشید تقلا می‌کرد و مدام می‌گفت: اینجوری نه! اینجوری نمی‌خوام. دوس ندارم. می‌گم نکن عوضی! عوضی! اما دیگر دیر شده بود. مرد عجله داشت و به سرعت بر او غلبه یافت. برای لحظاتی هر دو در همان حال ماندند بعد مرد تکانی به خود داد. برخاست، شلوارش را بالا کشید، و رفت. لیلا اشک‌هایش را با پشت دست پاک کرد و با دردی که در میان پاهایش حس می‌کرد به دستشویی رفت. در آنجا دوباره و با شدت بیشتری اشک‌هایش جاری شد و با صدایی خفه فریاد زد: اینجوری نمی‌خوام لعنتی، آخه چه جوری بگم.

زن احساس می‌کرد به هیچ چیزش احترام گذاشته نمی‌شود و از این رفتار مرد متنفر بود. ولی وقتی به این کار که همیشه با این شیوه، با این عجله، بدون عشق، بدون کوچک‌ترین ملاحظاتی فکر می‌کرد فقط به این نتیجه می‌رسید که یک ضرورت است و بس. مردش همیشه خسته بود و همیشه تنها زندگی می‌کرد. پس حق داشت در فرصتی که به دست می‌آورد خودش را خالی کند تا خلاص شود. و اگر این یک ضرورت نبود پس چه بود؟ او جوان بود، عشق می‌خواست، هیجان می‌خواست و توجه. چرا این ضرورت را برای مردش می‌فهمید اما خودش حس‌اش نمی‌کرد؟ او این ضرورت را برای خودش این‌گونه نمی‌فهمید اما نیازش را چرا.

طاهر از در که بیرون زد، می‌دانست که از سرویس جامانده، اما با این وجود دوید. عصبانی بود. حالا می‌بایست سوار مینی‌بوس می‌شد. کرایه می‌داد. غرزدن‌های سرپرست را می‌شنید و از آمارش هم کم می‌شد و همه‌ی این‌ها برای ارضایی سرپایی و بدون لذت بود که بیشتر عصبانیش می‌کرد. در طول راه و در مینی‌بوس به صحنه‌ی غلبه بر لیلا می‌اندیشید.

: تو یه حیوونی!

: خب چیکار می کردم؟

: همیشه همینو می گی و همیشه هم همین کارو می کنی. اون هزار بار گفته اینجوری، سرپایی نمی خواد. ولی تو آدم نمی شی. اون لحظه فقط به خودت فکر می کنی.

: زر نزن بابا. واسه ی من مگه چی داشت؟ برم سراغ یه لاشی خوبه؟
: خاک بر سرت! اون زنته. دوستت داره. پات وایستاده اون وقت تو.....

: خب باشه بابا، می دونم. غلط کردم. خودمم دلخورم. چند وقته هی بهش می گم زودتر بیا خونه، گوش نمی کنه.

: اگه یهو ترکت کنه چی؟

: چی؟ مگه جراثیشو داره، تیکه تیکه اش می کنم بخدا.

: حرف مفت نزن. اون زنته! زنت، نه یه غریبه یا یه کار راه انداز. عوضی، اول اینو بفهم.

آن شب حال خوشی نداشت. با همه بدخلقی می کرد و تو خودش بود. وقتی برای دستشویی به توالت رفت در آنجا چشم اش به اعلامیه هایی افتاد که روی دستشویی و کنار شیر آب گذاشته بودند. کنار توالت ها هم بود. همه را جمع کرد و بدون آن که آنها را بخواند پاره شان کرد و در سطل زباله ریخت و با عصبانیت گفت: مادر قحبه ها دست ور نمی دارن. فقط می خوان آدمو از نون خوردن بندازن. تا صبح با کسی حرفی نزد و با همان حال رفت که به جمع کارگران پیوندند. آن روز پنجشنبه بود.

همه توی مسجد و بیرون آن جمع شده بودند و نظمی برقرار نبود. یکی از برگزارکنندگان داشت همه را به آرامش دعوت می کرد.

— برادرا زیاد وقت نداریم. مدیریت دوساعت وقت داده و گفته تولید نباید عقب بیفته. پس لطفا شلوغ نکنین. شورا هم اومده به سئوالاتون جواب بده. برادرا سئوال شخصی نکنن. با سروصدای جمعیت حرفاش نیمه کاره ماند. هر کس چیزی می گفت: پس دردمونو به کی بگیم: مشکل شخصی داریم وگرنه چه حرفی داریم. : وام من الان شش ماهه منتظر تایید شوراست...

: برادرا خواهش می کنم نظم رو رعایت کنین اینجوری به جایی نمی رسیم. شورا بدش نمی آمد اوضاع به همین منوال پیش برود تا مجبور به پاسخگویی نشود. اما مخالفان شورا بالاخره بر اوضاع مسلط شدند و انتقاداتی را بیان کردند که با حمایت جمعی روبرو شد. هر کس انتقادی داشت و چیزی می گفت. اعضای شورا که از حمایت بسیج و مدیریت برخوردار بودند در ابتدا با لبخند و وعده وعید و در انتها با تهدید و ارباب به هرکس پاسخ دادند. این میان طاهر هم فرصت یافت تا حرفاش را بزند.

: یکی به ما بگه این قضیه ی بازرسی بدنی تا کی می خواد ادامه داشته باشه. ناسلامتی ما آدمیما. مگه ما گوسفندیم. این چه برخوردیه با ما میشه. اصلا چرا آقایون شورا یا مدیریت رو نمی گردن. چرا فرق می ذارین. این یه توهین به کارگره. یکباره حضار با کف زدن و سوت کشیدن از گفته هایش حمایت کردند و فریاد زدند: ما جواب می خوایم یا لا! ما جواب می خوایم یا لا! فضای جلسه ملتهب شده بود. قبل از این سخنان، شورا به دزدی از صندوق وام هم متهم شده بود و این سخنان اوضاع را به ضرر شورا حسابی به هم ریخت. رئیس شورا دست هایش را به نشانه ی سکوت بالا برد و با تحکم پاسخ داد.

: وقتی تو سرویس ها، تو توالت ها، تو رختکنی اعلامیه ی ضد انقلاب می ریزن. بایدم بازرسی بدنی بشه. یه مشت از خدا بی خبر می خوان به

انقلاب ضربه بزن ولی ما وایسادیم و تا آخرشم وایمیستیم. تا این عناصر خودفروخته رو پیدا نکنیم، میدونو خالی نمی‌کنیم. یکی از کارگران قدیمی فریاد زد: این حرفا چه ربطی به دزدی شورا داشت، اونو بگو! و باز مهمه‌ی کارگران. فرافکنی اعضای شورا بی‌نتیجه بود و آن‌قدر این فضا متشنج شد تا زمان به پایان رسید و کارگران با شعارهایی مسجد را ترک کردند و سر کارهایشان برگشتند. طاهر که پاسخی نگرفته بود، سر چرخاند و اقبال را در کنار همان مرد از قسمت پلاستیک و دو نفر از برگزارکنندگان تجمع دید که با هم حرف می‌زدند. به آنها نزدیک شد و شنید.

: جمعیت خوبی اومدن. شورا فکرشم نمی‌کرد.

: شورا خیال می‌کنه در رفته اما اینطورا هم نیس. طاهر سردرگم به این و آن نگاه می‌کرد و سعی می‌کرد بفهمد چه می‌گویند.

: حالا برنامه چیه؟

: فشار برای انتخابات جدید شورا.

: به این مگه تن میدن؟ مدیریت پشت‌شونه.

اقبال با اطمینان گفت: مجبورشون می‌کنیم. حالا هر کی باید بره کارو از سالن خودش شروع کنه. و با حرارت ادامه داد: از اولش هم مگه نقشه همین نبود. طاهر به میان حرف‌اش پرید و پرسید: یعنی همه‌ش نقشه بود؟ بنا نبود کسی از شورا جوابی بگیره؟ بابا شمام عجب آدمایی هستین. اقبال متوجه دلخوری او شد اما وقتی برای توضیح دادن نداشت و فقط گفت: نه، کلکی در کار نبود. ما فقط می‌دونستیم شورا نمی‌تونه جواب کارگرا رو بده. اما اینو بقیه هم بایستی می‌فهمیدن. و انگار که طاهر هم از خودشان است به او گفت: تو هم از حالا باید تو ملامین از انتخابات جدید بگی.

خواب صبح‌اش را بخاطر جلسه‌ی امروز از دست داده بود پس تصمیم گرفت برود و هرچور شده مرخصی بگیرد. هوا هم آفتابی بود. می‌خواست به همه چیز امروز خوب فکر کند. به شورا، اقبال و کسانی

که امروز جلسه را می‌گردانند. او آنها را نمی‌شناخت. انگار اقبال را هم خوب نمی‌شناخت. سوار سرویس میدان انقلاب شد. تصمیم گرفته بود برود و در شهر چرخی بزند. در راه فکر کرد هر جور شده باید روزگار شود. اگر شورا عوض شود می‌رود و می‌گوید که زندگی‌اش دارد به هم می‌ریزد و آنها هم به او اجازه می‌دهند که تغییر شیفت بدهد. بعد فکر کرد تعهد می‌دهد که همیشه اضافه کار بماند تا جبران کند. فکر کرد چقدر خوب می‌شود. خوابیدن پیش لیلا دیگر برایش آرزو شده بود. مثل تمام زن و شوهرها با هم بیدار شوند، با هم صبحانه بخورند، هر کس سراغ کار خودش برود، با هم شام بخورند، با هم سریال ببینند و با هم درباره‌ی خانه‌ی بزرگتر نقشه بکشند. اما دوباره فکر کرد نه مثل همه، حتما اونا هم با هم دعوا می‌کنن. وقتی یکی بهت بچسبه حتما حوصله‌ت رو سر میبره دیگه.

- پس چه مرگته؟ تو خودتم نمی‌دونی چی می‌خوای.

- من یه فرقی می‌خوام، همین.

ایستگاه آخر میدان انقلاب بود. پیاده شد. ساعت یازده و نیم بود. میدان را رد کرد و به مغازه‌های جلوی دانشگاه رسید. هوا خنکی مطبوعی داشت. دست در جیب‌های کاپشن به رهگذران نگاه می‌کرد و هر از گاهی در مقابل مغازه‌ای می‌ایستاد و به کتاب‌ها نگاه می‌کرد. توی شیشه‌ی یک کتابفروشی چشم‌اش به عکس خودش افتاد. ته‌ریش و کلاه لبه‌دار. کاپشن و کفش کار. برای لحظه‌ای جا خورد "این دیگه کیه؟". چند وقت بود خودش را نگاه نکرده بود؟ دوباره حواس‌اش جلب کتاب‌ها شد. چند وقت بود کتابی را ورق نزده بود؟ چرا باید اینکار را می‌کرد؟ مگر کارگرهای دیگر کتاب می‌خواندند که او بخواند؟ اصلا به چه دردی می‌خورد؟ به راهش ادامه داد. تا ولیعصر رفت. بعد تا چهارراه جمهوری ادامه داد. لباس فروشی‌ها را تماشا کرد و دید دلش چقدر آن

بلوز یا آن پیراهن را می‌خواهد و چقدر این مانتو به لیلا می‌آید. در ادامه دید دارد به سمت محل کار لیلا می‌رود. بعد از آن روز باز یک بار دیگر او را سرپایی تصاحب کرده بود و به گریه‌اش انداخته بود. او در حین مقاومت دیگر به ضرورت یا نیاز فکر نکرده بود و با دو دست او را از خود رانده بود اما پس از یک سیلی به این جماع تن داده بود. و حالا رابطه‌شان شکرآب بود و مرد پشیمان. از این وضع دل خوشی نداشت. وقتی کدورتی بین‌شان پیش می‌آمد طاهر با همه و همه چیز بدخلقی می‌کرد. کلا آدم کج اخلاقی بود و این موضوع که پس از تصاحب زن لذتی نمی‌برد و آرامشی برایش به همراه نمی‌آورد بیشتر بدخلق‌اش می‌کرد. بخصوص که از فردایش همان حرص و ولع دوباره بازمی‌گشت و آزارش می‌داد. از فردای آن سیلی، فهمیده بود که لیلا عامدانه اضافه کار می‌ماند تا با او روبرو نشود. فکر کرد بی‌خبر برود دنبالش و غافلگیرش کند.

وارد پاساژ شد و از پله‌ها بالا رفت. بسته‌های پلاستیکی مشکی که پر بود از تریکوه‌های بافته‌شده روی هم تلنبار شده بود. نگاهی به آنها انداخت و وارد طبقه‌ی سوم شد. زنان و دختران با مانتو و روسری‌های کهنه همه جا بودند. جیغ جیغ می‌کردند و بلند بلند می‌خندیدند. شاید آن همه سروصدا را فقط او حس می‌کرد چون مردانی را می‌دید که در گوشه‌ای با هم به آرامی در حال گفتگو بودند. تکه‌های پارچه و نخ کاموا همه جا ریخته بود و صدای چرخ‌های خیاطی یک لحظه قطع نمی‌شد. دخترانی که با بسته‌هایی به سمت راه‌پله می‌رفتند و دست خالی بازمی‌گشتند. دو مرد میان‌سال را هم دید که در میان زنان و دختران دوزنده و بافنده می‌چرخند و دستوراتی می‌دهند و گاهی به اتاق‌هایی می‌روند که از چشم او پنهان بود.

: با کی کار دارین؟ طاهر به خود آمد و زن مسنی را در مقابل خود دید که موهای خاکستریش از زیر روسری بیرون زده بود. قد بلندی داشت. چاق نبود اما بدقواره بود. همین‌طور که داشت او را ورنانداز می‌کرد دوباره شنید: چرا خشکت زده، می‌گم چیکار داری؟ طاهر به خود آمد.

: با لیلا خانوم کار دارم.

: کدوم لیلا؟

: لیلا مرادی. زنمه.

: صبر کن ببینم. چند لحظه بعد لیلا سرآسیمه و شتابان از ته راهرو پیدایش شد.

: اینجا چیکار می‌کنی؟ چی شده؟ چرا خونه نیستی؟

: علیک سلام. مرخصی گرفتم. مگه نگفته بودی یه روز پیام دنبالت.

خب منم اوادم.

: چرا گفتم. ولی اینجوری، بی‌خبر؟ زن داشت هم فکر می‌کرد هم حرف می‌زد. دلش می‌خواست خبر داشت تا دوستانش را آماده‌ی آمدن او می‌کرد. کمی هم به سر و وضعش می‌رسید بد نبود. دلش می‌خواست طاهر هم با سر و وضع بهتری می‌آمد. لااقل ریش‌اش را می‌تراشید. نه با آن کلاه و کاپشن گشادش. اما ته دلش خوشحال بود و دلخوری‌های این مدت را فراموش کرده بود. با یک دست دست مرد را گرفت و گفت: خب؟ و با چشمان‌اش از او پرسید چه کنیم.

: بیا ناهار بریم بیرون.

: من که ناهار دارم.

: باشه. با هم بریم مگه چه عیبی داره؟

: آخه، کمی تامل کرد و دوباره گفت: صبر کن الان برمی‌گردم. کلاتم وردار. و به سمت انتهای سالن رفت. بلافاصله از همان اتاق انتهای راهرو

چند دختر جوان جلوی در جمع شدند و به او نگاه کردند و خندیدند. طاهر در مجموع مرد قهبلند و ورزیده‌ای بود. اگرچه بینی پهن و چشمان ریزی داشت اما با آن موهای تابدار و پیشانی بلندش قیافه‌ای دلنشین داشت. وقتی متوجه نگاه آنها شد، دستی میان موهایش کشید و سعی کرد حواس‌اش را به سمت دیگری جلب کند. لیلا با دختری به سمت‌اش می‌آمد. تا خواست خود را جمع‌وجور کند با سلام دختر مواجه شد.

: سلام علیکم. دختر بی‌خودی به رویش می‌خندید: خوش اومدین.
: زری جون بهترین دوستم. از همه چی زندگی‌مون خبر داره. من فقط به اون اعتماد دارم.

مرد که نمی‌دانست چه بگوید فقط گفت: حالتون خوبه؟ و رو به لیلا گفت: چی شد، می‌آی؟

: آره، بذار بگم. و هردو برگشتند.
: چه بداخلاقه.

: مردن دیگه، بی‌خودی قیافه می‌گیرن.
: معلومه که دوست داره.

وقتی به جمع دختران رسیدند هرکس چیزی می‌گفت: شوهرت ترکه؟ چرا اومده بود؟ از آقا مسعود بهش حرفی زدی؟ لیلا با تحکم به او گفت: خفه! اصلا هیچی نمی‌دونه. می‌خوای شر بپا کنه؟ : پس چرا اومده؟: خوشگلم که هست. : کجاش خوشگله فقط قدش بلنده. و هی حرف بود که گفته می‌شد تا با تحکم زن مسن همگی به سر کارشان برگشتند. لیلا مانتو و روسری‌اش را عوض کرد و دوباره برگشت. طاهر داشت فکر می‌کرد که یعنی چی که از همه چی خبر داره. یعنی همه چی رو؟ که لیلا را دید با یکی از آن دو مرد صحبت می‌کند. مرد برگشت و از دور او را ورنداز کرد. او هم رویش را برگرداند. تا اینکه لیلا دستش را گرفت و گفت: بریم!

در راه حرفی نزد. از اینکه با او قدم می‌زد. دستش را گرفته بود و مردش به او توجه کرده بود خوشحال بود. همین که بخاطر او مرخصی گرفته بود برای رضایت‌اش کفایت می‌کرد. طاهر هم تو خودش بود و فکر می‌کرد زندگی یعنی این. آزاد باشی و هر وقت نخواستی شب‌کاری نکنی. هر از گاهی دستش را می‌کشید اما هنگام عبور از خیابان دست زن بدنبال دستش می‌گشت.

: چی بخوریم؟

: هر چی که تو بگی.

: دیزی خوبه؟

: آره خیلی وقته نخوردیم. این طرفا یه زیرزمین هست.

: تو از کجا می‌دونی؟ برمی‌گردد به چهره‌ی دوست‌داشتنی او می‌نگرد. صورت‌اش گل انداخته و درخشان شده بود.

: دخترا همیشه میان.

: تو چی، تو هم میری؟

: نه. من که ناهار دارم. خیلی می‌گن اما ترجیح میدم وایستم کارامو جلو بندازم.

: اون وقت چی میشه، اونجا تنها می‌مونی؟

: نه بابا، همه که مث این دخترا سرخوش نیستن. اکثرا ناهارشونو با خودشون میارن. وارد زیرزمین می‌شوند و بلافاصله دو دیزی، نوشابه، دو کاسه با گوشت‌کوب و نان و پیاز جلوی‌شان می‌گذارند.

: اون مردا چیکارن؟

: لایلا مضطرب می‌شود: حالا چرا بازجویی می‌کنی؟

: کدوم بازجویی. فقط می‌خوام بدونم.

: آخه هی می‌پرسی بیرون میری؟ این کیه؟ اون کیه؟ و با کمی مکث

ادامه می‌دهد: اونا صاحبای اونجان. دو تا داداشن که به کارا می‌رسن.

دیگه ولشون کن. ناهارمونو بخوریم. طاهر مشغول ترید کردن شد اما آن دیگران حالا پیدایشان شده بود. از صبح خبری ازشان نبود. ولی تا فکری سراغاش می‌آمد پیدایشان می‌شد.

: الان بهش بگو!

: شاید دوس نداشته باشه.

: تو از کجا می‌دونی، تا نگی که نمی‌فهمی.

: همین الانشم از کارش زده. واسش دردسر میشه.

: خب تو بهش بگو، اون خودش می‌دونه چیکار کنه.

: تا پایان ناهار دیگه حرفی با هم نزدند : سیر شدی؟

: وای دارم می‌ترکم. دستت درد نکنه.

: دیرت شده؟

: نه. چیه، می‌خواهی بری؟ نگران به مرد نگاه کرد و فکر کرد یعنی

تمام شد؟

: نه. کاری که ندارم. گفتم برای تو بد نشه.

: به کسی چه. بعد یه عمر می‌خوام با شوهرم تو خیابون قدم بزنم.

امروزو دیگه بر نمی‌گردم کارگاه.

: چی بهت گفتم. اون خودش حواسش جمعه.

: یه دیقه حرف زن ببینم. رو به لیلا گفت: پس بریم خونه؟

: من می‌گم بریم سینما. الان دو ساله که سینما نرفتیم.

: سینما دیگه از کجا اومد؟ خرج مون بالا میره ها. ناسلامتی داریم

پس انداز می‌کنیم.

: یه روز که هزار روز نمیشه. تو رو خدا. و دست مرد را فشرد. طاهر

دوباره به او نگاه کرد و دید که چقدر معصوم است. چقدر می‌خواهدش

و چقدر دلش می‌خواهد امروزش متفاوت بگذرد. پس زیر لب گفت:

کون لکش، بریم. از سینما که بیرون آمدند لیلا بی مقدمه پرسید: راستی، چرا یهوایی و بی خبر امروز اومدی دنبالم.

: دلم خواست. ناراحت شدی؟

: نه اصلا. تازه خیلی هم خوشحال شدم. فقط کاشکی ریشتم می زدی.

: خجالت کشیدی؟

زن با تعجب به او نگاه کرد و با تاکید گفت: از کی، از اونا؟ غلط کردن، خیلی دلشون بخواد. فقط می خواستم بهم بیشتر حسودی کنن. از تمام اعمال و گفتارش رضایت می یارید و این را طاهر می فهمید: این دفه شش تیغه می کنم تا کونشون بیشتر بسوزه. صاحب کارت چی، اونم حرفی زد؟

: مثلاً چی؟

: چه می دونم هر چی.

: به اون چه ربطی داره؟ من فقط ازش یه مرخصی گرفتم و بس. دلش نمی خواست از مزاحمت های مسعود خان حرفی بزند. او مردش را می شناخت و می دانست چقدر با یک موضوع در ذهنش ور می رود. سر یک حرف را که بگیرد دیگر رهایش نمی کند. از طرفی نمی خواست بهانه ای برای کار نکردن در آنجا به او بدهد. در واقع لیلا هیچ وقت از مشکلات کاری اش چیزی نمی گفت. اما طاهر مدام غر می زد. از همه چیز و همه کس دلخور بود و انگار این غرزدن ها به او کمک می کرد تا شرایط سخت کاری اش را تحمل کند. اما لیلا بخاطر ملاحظات که همیشه در زندگی داشت، تا مجبور نمی شد حرفی نمی زد و اعتراضی نمی کرد.

با هم شام خوردند. با هم تخمه شکستند و سریال نگاه کردند. با هم چای خوردند و با هم همخوابگی را به تعویق انداختند.

: چرا اینقدر لغتش میدی؟

: صبر کن، عجله ت واسه ی چیه؟ فردا جمعه س. تا صب وقت هست.

: منتظره، چرا نمی فهمی.

: اون یا تو؟ صبر کن، دیر نمیشه.

سریال تمام شد. ظرف ها شسته شد. زن رفت دو تشک کنار هم پهن کرد. بعد موهایش را باز کرد و شانه زد. طاهر به کارهای او نگاه می کرد. بعد رفت توالت و وقتی برگشت زن را آرایش کرده در رختخواب منتظر دید. کنارش دراز کشید و تازه یادش آمد که ریش اش را تراشیده. صورت اش را به روی زن برگرداند و با او چهره به چهره شد و دید مدت هاست زنش را به این زیبایی ندیده است. همه چیز خوب پیش رفت. همراه با تامل و صبر. نوازش و معاشقه. هیجان و دوباره صبر و عاقبت از خود بی خود شدگی. زن خرسند بود و مرد راضی. زن همان طور که با موهای سینه ی مرد ور می رفت گفت: امروزو هیچ وقت فراموش نمی کنم، ازت ممنونم. مرد فقط گوش کرد و سر او را بر سینه اش فشرد. زن دوست داشت حرف بزند: ما خودمونو از یاد بردیم. اصلا یادمون رفته زندگی کردن چه جوریه. حالا می فهمم چرا اینقدر خسته ام. چرا تو اینقدر از همه چی دلخوری. واسه ی اینه که زور زندگی به زور ما واسه ی خوشبختی می چربه. مرد، هم به حرف های او گوش می کرد هم با خودش حرف می زد: به این میگن عشق یا میگن وابستگی؟

: هردوش! تو یادت رفته که زندگی یه روی خوبم داره. ببین الان چقدر آرومی.

: تا کی؟ تا صب؟ همه ش می پره! باید یه فرق اساسی داشته باشه وگرنه آدم واسه ی چی باید برای چیزی که داره، حالا عشقه، وابستگی یا هر چی اینقدر له له بزنه؟ صدای لیلا را دوباره شنید: طاهر، طاهر.

: چیه؟ دارم گوش میدم.

: بیا بچه دار شیم. همه چی عوض میشه. بخدا خیلی فکر کردم. زندگی مون یه رنگی می گیره. بخدا خیلی خوب میشه، من مطمئنم.

: خب حالا دیگه جوگیر نشو. بچه دیگه از کجا اومد؟ وضعمون رو نمی‌بینی. خوبه همین الان گفتمی ما زورمون به این زندگی کوفتی نمی‌رسه. با این وضع، با این کار، کی براش پدری کنه کی براش مادری؟ : حالا نمی‌گم همین فردا. ولی من دلم خیلی بچه می‌خواد. وقتی جامونو عوض کردیم چی؟ بازم زوده؟ : حالا ببینیم. سپس زن را در آغوشش فشرد و چشمانش را بست.

از شنبه دوباره زندگی مثل قبل شد. هر دو دوباره سر کار رفتند و آمدند و باز همدیگر را ندیدند. اما زن بعضی وقت‌ها برایش یادداشت می‌گذاشت. ”غذا تو یخچاله“ ”زیر گازو خاموش کن من دیر میام“ ”مواظب خودت باش“ مرد با اینکه متوجه‌ی رفتار او بود اما کاری نمی‌کرد که زن را شاد کند. حتی گاهی از سر عصبانیت یادداشت‌ها را پاره می‌کرد و غرزان از خانه خارج می‌شد. انگار زور زندگی خیلی بیشتر از آنی بود که فکرش را می‌کردند.

آن روز صبح پس از پایان شیفت طبق معمول به کارت‌زنی رفت. عمو قنبر جلوی او بود. زیپ کاپشنش را تا زیر چانه بالا کشیده بود. کارت‌اش را زد و بیرون رفت. او از کارگران قدیمی ملامین بود. طاهر به او در جابجایی کیسه‌های مواد ملامین کمک می‌کرد و هوایش را داشت. او تنها کسی بود که طاهر برایش دل می‌سوزاند و ملاحظه‌اش را می‌کرد. همین که وارد کارت‌زنی شد، دید مسئول بازرسی با صدای بلند به عمو قنبر توهین می‌کند.

: خجالت نمی‌کشی؟ از موی سفیدت خجالت بکش! خاک بر سرت. واسه‌ی یه دیس آخه؟ مرد بیچاره سرخ شده و با سر خم‌شده فقط نگاه می‌کرد. نگهبان مدام صدایش را بالاتر می‌برد و دیس دزدیده شده را به بقیه نشان می‌داد. : ببین، اینم از کارگر قدیمی. آخه یه دیس مگه چقدر

می‌ارزه، هان چقدر؟ مرد داشت هر لحظه مچاله‌تر می‌شد و در خودش فرو می‌رفت و کم مانده بود به گریه بیافتد.

: چی شده، چرا شلوغ‌اش می‌کنی؟

: چی شده؟ دزدی شده. اینو از زیر کاپشن‌اش کشیدم بیرون. حالا بیچاره‌ش می‌کنم تا با آبروی بقیه بازی نکنه.

طاهر با ناباوری دوباره پرسید: دزدی؟ خواب دیدی خیر باشه. کدوم دزدی؟ به سمت نگهبان رفت. یقه‌ی او را گرفت، به زور او را کنار کشید و به آرامی گفت: صداشو درنیار. آبروشو نریز. بذار بره. یه جور درستش می‌کنیم.

: چی چی رو بذار بره. و فریاد زد: تو دیگه چی می‌گی. اصلا به تو چه؟ بیچاره‌ش می‌کنم. دیگه بیش از این نمی‌شد صبر کرد. اوضاع هر لحظه برای عمو قنبر بدتر و بدتر می‌شد. طاهر نمی‌دانست چرا، اما باید کاری می‌کرد یا حرفی می‌زد.

: هر روز گونی‌گونی پول از این کارخونه می‌دزدن کسی حرفی نمی‌زنه. حالا واسه‌ی ما کارآگاه شدن. ولش کن مرتیکه! و بی‌مقدمه مشتی به چانه‌ی نگهبان زد. در یک لحظه همه چیز به هم ریخت. کارت‌زنی تعطیل شد. سرویس‌ها متوقف شدند و نگهبان‌ها و بسیجی‌ها با کارگران شیفت شب که بعد از حرف‌های طاهر عصبانی شده بودند به داد و بیداد پرداختند. رئیس حراست هم که تازه به کارخانه رسیده بود وارد معرکه شد. اوپی که خودش متهم به سرپوش گذاشتن بر دزدی‌ها بود. سر طاهر شکسته بود و خون از کنار گوش‌اش وارد گردن و لباس‌اش شده بود. چشم نگهبان ورم کرده و کارگران به حمایت از عمو قنبر که نه، از طاهر و در مخالفت با شورا و سپس حراست شعار می‌دادند.

: مفت خور بی‌لیاقت نمی‌خوایم! نمی‌خوایم!

طاهر و نگهبان به حراست برده شدند. کارگران و از جمله اقبال و دوستان‌اش هم در مقابل شورا جمع شده بودند و خواستار دفاع شورا از طاهر در مقابل حراست بودند. در حراست اما اوضاع به گونه‌ی دیگری رقم می‌خورد. رئیس حراست سعی می‌کرد در نقش یک اطلاعاتی متبحر ظاهر شود. اول دستمالی به طاهر داد تا خون خشک شده‌اش را تمیز کند. بعد کاغذ و قلمی روی میز گذاشت و گفت: حالا مثل آدم خودت بگو چی شد؟ چرا به اون حمله کردی؟

: هیچی، فحش داد منم باهاش درگیر شدم.

: همین‌طور بی‌خودی بهت فحش داد؟

: نداشتم زیاد منو بگرده، اونم فحش داد گفت عوضی آروم وایسا، منم عصبانی شدم و درگیر شدیم.

: اما اون میگه تو به هوای قنبر لنگرودی که دیس دزدیده بود بهش مشت زدی.

: بی‌خود کرد. کدوم دزدی. دیس دست عمو قنبر بود می‌خواست اجازه بگیره ببره، مثل همیشه.

: مگه همه دیس می‌برن بیرون؟

: نه ولی دیس‌های شکسته رو مدیریت اجازه داده. رئیس حراست از جایش برخاست، کمی دور او قدم زد و دوباره گفت: اما نگهبان میگه دیس رو از تو کاپشن‌اش درآورده.

: بی‌خود میگه. دستش بود. این خایه‌مال می‌خواد خودشیرینی کنه. چرا از بقیه نمی‌پرسین؟

: آخه موضوع که دیس نیستش.

طاهر که کمی گیج شده بود با کنجکاوی پرسید: پس موضوع چیه؟

: موضوع حرفای توی مسجده. تو تنها کسی بودی که مخالف بازرسی بدنی بود، واسه ی چی؟ و موشکافانه مانند بازجویی که می‌خواهد مسئله‌ای بغرنج را کشف کند به چهره‌ی طاهر از بالا نگاه کرد.

: خب که چی؟ این حرفا یعنی چی؟

: یعنی اینکه تو با نقشه‌ی قبلی می‌خواستی جلوی بازرسی بدنی رو بگیری. بقیه رو هم تحریک کردی که شعار بدن و جو رو بهم بزنن تا از این به بعد راحت اعلامیه‌ها تونو بیارین و پخش کنین. به همین سادگی. دستانش را بهم مالید و خرسند از کشف توطئه ادامه داد: اما کور خوندین و یکباره صدایش را بالا برد و با کف دست دو سه بار به سینه‌ی خودش زد و گفت: اما نوکر انقلاب اینجاست و بیچاره‌تون می‌کنه. با مشت روی میز کوبید و با فریاد گفت: همه چی رو خودت بنویس! نذار اون روی سگم بالا بیاد. اسم رفیقات رو هم بنویس، یالا!

طاهر تازه فهمید در چه محمصه‌ای افتاده. برای یک رفاقت ساده داشت کار و زندگی‌اش را از دست می‌داد. صداهایی از بیرون نشان می‌داد که عده‌ای به حمایت از او و در مخالفت با حراست آنجا جمع شده‌اند. برای اولین بار می‌دید برای کسانی مهم شده است. باید کاری می‌کرد. وقتی حرف‌های رئیس حراست را می‌شنید حسابی توی دلش خالی شده بود اما حالا احساس قدرت می‌کرد.

”زیر بار هیچی نرو وگرنه کونت پاره‌س!“ بدون محاسبه‌ی بیشتر کاغذ و قلم را بطرفی پرتاب کرد و با عصبانیت فریاد زد: این کس شعرا چی، کدوم رفیق، کدوم اعلامیه؟ می‌خوانین واسم پاپوش درس کنین. من می‌خوام برم شورا مگه الکیه؟ از جایش برخاست و به سمت در رفت. رئیس حراست که منتظر چنین عکس‌العملی نبود از مرد بسیجی جلوی در خواست که از رفتن‌اش جلوگیری کند، که با او دست به یقه شد. حالا یکی باید طاهر را می‌گرفت. کولی‌بازی درآورده بود بد. و عاقبت

سرش را به در کوبید و باز از سر و گردن اش خون جاری شد. سر و صدا باعث شد اعضای شورا به همراه اقبال و دوستان اش و عده ای از کارگران معترض همگی به نفع او وارد مهلکه شوند. رئیس شورا در فرصتی رئیس حراست را به اتاق دیگری برد و در میان هیاهویی که از بیرون می شنید گفت: حاجی، این پسر دیوونه س. اینو همه می دونن. چطور شما نمی دونین. تا اوضاع بدتر نشده ولش کنین بره.

: این یه نقشه س. حس اش می کنم. این قضیه پشت بند داره، هم واسه ی شما، هم واسه ی ما.

: می دونم حاجی. اما به کاهدون زدین. این پسر به خودش قهره. کاره ای نیست. اصلا با کسی حرف نمی زنه. رفیقی نداره. اینو همه می دونن چطور شما نمی دونین؟ از شما بعیده. شما که استاد همه ی مایی نباید بذاری بیشتر از این شلوغ شه. این کلمات آخر که بوی تعریف هم می داد انگار او را آرام کرد تا کوتاه بیاید و پس از کمی تأمل حاضر شد با گرفتن تعهد از طاهر و معذرت خواهی نگهبان از او موضوع را قبل از آن که به جاهای باریک بکشد فیصله بدهد تا بعد.

همین که طاهر از حراست بیرون آمد و اقبال وعده ای از کارگران را در مقابل اش دید لبخندی بر لبش نشست: چطوری دیوونه، چیکار کردی؟ اقبال او را در آغوش کشید. و دیگری به پشتش زد و گفت: بابا تو که خارشونو گائیدی. دمت گرم. طاهر دستمال را از روی سرش برداشت و دید خون بند آمده. دلش می خواست مهم باشد و برای لحظاتی هم که شده، کسانی نگران اش باشند و حتی تحسین اش کنند.

اقبال پرسید: خب چی می گفتن؟

: مادر قحبه میگه اعلامیه پخش می کنی. منم یهو قاطی کردم.

اقبال که کنجکاو شده بود گفت: حالا بیا یه آبی به سرت بزنم ببینم زخمت چطوره. او را از بقیه جدا کرد و پرسید: اسم کسی رو هم برد؟

: نه. چطور مگه؟ تو چرا دستپاچه شدی؟ اصلا داستان این اعلامیه‌ها
چیه؟

اقبال تا دید رئیس حراست از دور آنها را نگاه می‌کند گفت: حالا برو
خونه بعدا بهت میگم. فعلا داره مارو میپاد. طاهر هم به خانه آمد. آن
روز بعد از نهار تا دراز کشید یادش آمد: بیا اینم از عمو قنبر، داشت
می‌رید به خودش. عوض اینکه بیاد پشت من وایسه، ماتم گرفته بود.
اون بیچاره که خایه‌ی دعوا نداره.

: مگه گفتم بیاد دعوا کنه. اقلا یه تشکر که می‌تونست بکنه. اینقدر
ترسیده بود که وای نستاد بیننه عاقبت من چی میشه.
: درسته ضعیفه اما بدبخته. کسی که یه دیس می‌دزده ببین چقدر
بدبخته. اون به این چیزا فکر نمی‌کنه. تازه مگه تو واسه‌ی تشکر اینکارو
کردی.

: گه می‌خوره. اگه اینقدر می‌ترسه چرا دیس می‌دزده.
: دزدی که شهادت نمی‌خواد، بدبختی می‌خواد که اون کلی داره.
: مثلا با یه دیس خوشبخت می‌شد؟
: نه، ولی اون که نمی‌فهمه. آدمای کوچیک خب چیزای کوچیک
می‌دزدن. بعد تو توقع داری رفتار آدمای بزرگو از خودشون نشون بدن و
بیان پشتت وایستن.

: حالا اون هیچی، این اقبال چی میگه؟
: بیا. اینم از رفیقی که پات وایساد. تو از اونم دلخوری. تو همیشه یه
عوضی طلبکاری.

: من اینو نمی‌گم که. آره، مرام گذاشت ولی اون از یه چیزایی در
مورد اعلامیه‌ها خبر داره. ببین کی گفتم. می‌خوام بدونم قضیه چیه.
: آفرین اینو می‌گن آقا طاهر. آره، یه کم به دوروبرت نیگا کن. به لیلای،
به اقبال، به زندگی. نمی‌فهمد که کی خواباش می‌برد. خواب می‌بیند در

جنگل است. پایش را روی برگ‌ها می‌گذارد و می‌رود. شاخه‌های افتاده و انبوه برگ‌ها که زیر پایش خش‌خش می‌کنند. از پشت درختی خرسی را می‌بیند که در شکم درخت خشک دیگری به پشت نشسته، دست‌هایش را روی ران‌ها گذاشته و چشمانش را بسته است. انگار منتظر بهار است تا بیدار شود.

بیدار که شد بهار گذشته بود. باز او شب‌کار بود و باز ملامین. از بوی گندش کلافه می‌شد. سالن گرم بود و هرکس در هر فرصتی بیرون می‌زد، سیگاری می‌کشید و هوایی تازه می‌کرد. او هم بیرون سالن بود که شنید امشب دانشگاه شلوغ شده. دلیل‌اش را که پرسیده بود مسئول کنترل کیفی گفته بود از سیاست‌های رئیس‌جمهور ناراضی‌اند. طاهر یادش آمد که دو سال پیش به لیلا گفته بود: دلتو به چی خوش کردی؟ بابا هیچی عوض نمی‌شه! اما او پافشاری کرده و گفته بود: تو اگه نمی‌ای نیا، من می‌رم رأی می‌دم. و حالا می‌دید طرفداران اصلی رئیس‌جمهور هم از او دل خوشی ندارند.

دوباره پرسید: حالا چی میشه؟

: قاره فردا اعتصاب کنن و بریزن تو خیابون.

تا صبح این موضوع رهایش نکرد. رفت خانه. صبحانه خورد. کمی خوابید اما فکرش آنجا بود.

: چته؟ چه مرگته؟

: خوابم نمی‌بره. می‌خوام برم انقلاب.

: به تو چه؟ داری از فضولی می‌میری. شب چی؟ بی‌خوابی؟

: یه کاریش می‌کنم. اینجوری بیشتر اذیت می‌شم. لباس پوشید و

رفت.

آنجا شلوغ بود. صدای تظاهرات بلند بود وعده‌ای شعار می‌دادند. انبوهی از مردم از توی پنجره و یا پیاده‌روها دانشجویان معترض را تماشا می‌کردند. او هم خود را قاطی قضیه کرد. گاهی پلیس هجوم می‌آورد و او هم با دیگران عقب می‌نشست گاهی هم با آنها به دنبال پلیس می‌دوید. حس خوبی داشت. در یکی از این هجوم‌ها درست در لحظه‌ای که راهی برای فرار نداشت دستی او را به درون مغازه‌ای کشاند و گفت: بیا تو تا نزدنت. و در گوشه‌ی کتابفروشی همراه دیگران برای مدت کوتاهی امان یافتند.

: شما دانشجوید؟

: نه درس تموم شده. تو چی؟

: بهم میاد دانشجو باشم؟

: چرا که نه.

: نه. من کارگرم. تو کارخونه کار می‌کنم.

مرد جوان با لبخندی گفت: پس اینجا چیکار می‌کنی. حتما رد می‌شدی.

: داشتم نیگا می‌کردم. می‌خواستم ببینم چی می‌گن.

: یعنی از کارت زدی ببینی دانشجویها چی می‌گن؟ عجیبه.

: نه، از خوابم زدم، آخه شب کارم. مرد جوان همچنان متعجب دستش

را دراز کرد و گفت: من حمیدم.

: منم طاهرم. وبا او دست داد. وقتی اوضاع آرام شد با هم بیرون

آمدند و به سمت میدان انقلاب شروع به قدم زدن کردند.

: همه چی امشب معلوم میشه. اگه بتونن راه شونو از اصلاح طلبا جدا

کنن موفق میشن وگرنه پوستشون کنده‌س.

طاهر چیز زیادی از حرف‌هایش نمی‌فهمید: یعنی تو باهاشون

مخالفی؟

: نه. اما با امید به دولت کارشون پیش نمیره. باید ادامه بدن تا مردم رو بکشونن سمت خودشون. اینا هنوز خیلی متوهمن.

: تو که قبولشون نداری پس چرا اومدی؟

: من از هر حرکتی که مخالف اینا باشه و مردمو آگاه کنه، حمایت می‌کنم ولی حرف خودم چیز دیگه‌ایه.

: حرفت مثلاً چیه؟

: حرف من مربوط به کارگرا میشه چون فقط اونا می‌تونن یه تغییر جدی ایجاد کنن.

طاهر اولین بار بود که می‌شنید کسی کارگران را مهم می‌داند. باورش نمی‌شد. حمید که لیسانسه بود و زیاد می‌دانست چنین می‌گفت و او نمی‌فهمید: یعنی چه جوری؟

: این موضوع خیلی حرف داره. اول تو از خودت بگو، کجا کار می‌کنی؟ چقدر سابقه داری؟ اهل کجایی؟ طاهر بدون تردید به تمام سؤالات او یکی یکی پاسخ گفت. طاهری که سخت اعتماد می‌کرد حالا حساسی به او دل داده بود. وارد خیابان‌های فرعی شدند. دیگر از ازدحام جمعیت خبری نبود. اما آنها گرم گفتگوی خود بودند و به چیزی توجه نداشتند. طاهر از او می‌پرسید و او هم متقابلاً از او. حالا دیگر مطمئن شده بود او یک آدم سیاسی است. حس خوبی با او داشت. خوش صحبت و خوش قیافه بود. خودش را نمی‌گرفت. باسواد و مهربان بود و در حین صحبت مدام لبخند می‌زد. شاید همه‌ی این‌ها باعث صمیمیتی شد که با کسی تجربه نکرده بود.

: معمولاً وقت ناهار بیدارم. اینم آدرس، اگه دوست‌داشتی یه سری بزن، خوش حال میشم.

: اینم شماره‌ی من، اگه کاری داشتی زنگ بزن. اگه هم نبودم پیغام بذار. دست داد و گفت: از آشنایی باهات خیلی خوشحال شدم. دلم

می‌خواد بیشتر با هم حرف بزنیم ولی باید برم. واسه‌ی شب، اعلامیه‌ها رو بایستی ردیف کنم.

: کدوم اعلامیه‌ها؟

: بناس بچه‌ها جلوی دانشگاه پخش کنن.

وقتی از حمید جدا شد یادش آمد که بعد از آن دعوا با حراست، اقبال در مورد اعلامیه‌هایی که در کارخانه پخش شده بود برایش توضیح داده و یکی از آنها راهم به او داده بود.

: بگیر خودت بخون می‌فهمی چرا بعضی‌ها واسه‌ی آگاه کردن ما خودشونو به خطر میندازن. بعدشم بندازش تو رختکن. اما او ترسید و آن را در چاه توالت انداخت. ولی از آن روز به بعد یک چیزی سری یا پنهانی، انگار پیوند خاصی بین او و اقبال ایجاد کرد. بی‌اختیار برای او احترام قائل شد و خودش را در چیزی مخفی با او شریک دانست. حالا می‌دید همان چیز مخفی از جایی دیگر به سراغش آمده. دو حس کنجکاو و ترس توامان در او برانگیخته شده بود. همان موقع که اولین اعلامیه را خواند دانست بیچاره شده، او را با خود برد و درگیرش شد. نه با مطالب‌اش بلکه با ماهیت خود اعلامیه. اینکه او هم جزو کسانی است که پنهان کاری می‌کنند و خاص هستند، ذهن‌اش را درگیر می‌کرد. اینکه هیچکس نمی‌دانست منشا پخش اعلامیه‌ها کجاست، کیست، و چرا؟ به او برتری‌ای ارزانی می‌کرد که باعث می‌شد بر ترس‌اش غلبه یابد. از سویی این پنهان‌کاری با تنهایی همیشگی‌اش همخوانی داشت. "شاید نویسنده‌های اعلامیه‌ها هم آدم‌های تنهایی بودند که نمی‌توانستند حرف‌شان را رودر رو بزنند."

: حرفای خوبی توش نوشته تو اینجوری فکر نمی‌کنی؟

: راستش چرا. اما همشو خوب نفهمیدم. چه فایده؟

: شاید باید با اقبال بیشتر صحبت کنیم. حتما اون می‌تونه بهتر توضیح بده.

: من فکر می‌کنم پخش‌اش از خودش مهمتره.
: نه اینطورا هم نیست. مثلاً اونجا که گفته ما برای تغییر وضعیت‌مون اول باید بفهمیم دلایل این وضع‌مون چیه و کیا در تولید، این بلا رو سرمون آوردن خیلی حرف مهمیه. قبول نداری؟
: چرا. ولی نکته چیکار باید کرد. اتحاد که نشد راه‌حل. تو سالن نمی‌بینی هرکی چطوری خر خودشو می‌رونه.
: راست میگی منم نمی‌دونم چی باید بگم.
پس از چرخ زدن در دنیای خودش، طاهر به حمید فکر کرد و اندیشید او در اعلامیه‌اش چه می‌نویسد. اصلاً این اعلامیه‌ها بناست چه کار بکنند؟ و باز متوجه شد نتوانسته ذهن‌اش را بر چیزی که می‌خواسته متمرکز کند. اتفاقی در او داشت رخ می‌داد. این را حس می‌کرد و نمی‌دانست این آدم جدید با دنیای جدیدش از او چه می‌خواهد.

طاهر هیچ‌وقت مذهبی نبود. پدر و مادرش هم مذهبی دوآتشه نبودند. اما نماز و روزه‌شان سر جایش بود. پدر که پیرتر شد به مکه رفت و حاجی شد و دیگر سعی کرد در قامت حاج محمود بماند و بیشتر به عبادت توجه کند. آنگاه دست زنش را گرفت و با اندوخته‌شان به شهرستان برگشتند و ارتباط‌شان با طاهر پس از ازدواج‌اش بکلی قطع شد. طاهر از ایوب هم دل خوشی نداشت و عامدانه از خواهرها هم دوری می‌کرد. یک دلیل‌اش روحیه‌ی خودش بود و باصطلاح با کسی حال نمی‌کرد و دلیل مهمتر، فقر بود. در تک اتاقی که زندگی می‌کردند او امکان پذیرایی و رفت‌وآمد را نداشت. از وضعیت اقتصادی‌اش خجالت می‌کشید. فکر بی‌پولی همیشه گوشه‌ی ذهن‌اش و در تمام

محاسبات‌اش جاری بود. فقر نمی‌گذاشت به کار نکردن لیلا فکر کند، یا به بچه‌دار شدن یا خرید موتورسیکلت. لیلا برعکس دلش رابطه می‌خواست. و از آنجا که همواره با مخالفت طاهر روبرو می‌شد، دوستان‌اش را به خانه نمی‌آورد و روابط‌اش را به همان محیط کار محدود می‌کرد.

ازدواج‌اش با لیلا خیلی اتفاقی و متفاوت بود. روزی او را در ایستگاه اتوبوس دید. دختری ریزه با چشمانی کشیده و سینه‌هایی برآمده. موهای سیاه و صاف‌اش با بی‌دقتی از زیر روسری بیرون زده بود. مانتویی کهنه تن کرده بود و کفش راحتی به پا داشت. او را دنبال کرد. هر جا رفت او هم رفت. نمی‌دانست از او چه می‌خواهد فقط می‌خواست نگاهش کند. عاقبت دختر وارد مغازه‌ای شد و او منتظر ماند. غافل از اینکه دختر از درون او را ورنده می‌کند. در پیاده‌رو راه می‌رفت و پس از مدت‌ها داشت سیگار می‌کشید. پس از مدتی دختر بیرون آمد. مستقیم به سمت‌اش آمد و در مقابل‌اش ایستاد. داشت سگته می‌کرد. بی‌اختیار سیگار را رها کرد و دست دیگرش را از جیب درآورد که شنید: تو کار و زندگی نداری؟ الان سه ساعته دنبال من راه افتادی که چی؟ تازه دانست تمام آن مدت دختر او را می‌پاییده. دختر کمی صبر کرد شاید این جوان قد بلند با موهای آشفته شهامت سخن گفتن بیابد اما او خشک‌اش زده بود. پس سری تکان داد و رفت. برای اولین بار از درون‌اش کسی چیزی نگفت. هر دو لال شده بودند و فقط نظاره کردند تا او دور شد. همان جا روی زمین نشست و با دو دست سرش را گرفت و به زمین خیره شد. می‌خواست برود اما نمی‌شد. آن‌قدر به همان حال ماند تا آدم‌های درون‌اش آمدند. حالا همه چیز عادی شد. “پس کجائین شماها؟”

: می‌خواستی چی بشه؟

: دلم می‌خواست وایسه حرف بزنیم.

: خب چرا بهش نگفتی؟

: تو خودت چرا لال شدی؟

: نمی‌دونم، یه جورى بود. چى مى‌گفتم؟ چى مى‌تونستم بگم؟ حیف شد! دلم خیلی سوخت.

: یعنی چى شده، عاشق شدیم؟. "یعنی با من ازدواج می‌کنه؟"

روزها آمد و در ایستگاه ایستاد و سیگار کشید و او را ندید. فکر کرد چه ازدواجی، چه رابطه‌ای؟ نه پولی داشت، نه امکاناتی. پس چرا حرف ازدواج را می‌زد؟ مثل همیشه دلش می‌خواست رویایی بسازد. تنهایی برایش انگار امری قطعی، حتمی و غیرقابل تغییر بود. کم‌کم پذیرفت او اصلاً وجود خارجی نداشته و رویایی بیش نبوده است. اما همین که پذیرفت واقعیت نداشته، او را دید. دختر به سمت‌اش آمد. لحظه‌ای در مقابل‌اش ایستاد سری تکان داد و رفت. حتماً فکر کرده بود احمقانه است بایستد تا شاید او جرات سخن گفتن بیابد. طاهر اما دوباره و دوباره بازگشت. وقتی از دور او را می‌دید دستان‌اش عرق می‌کرد و خود را در گوشه‌ای پنهان می‌ساخت تا با نگاه سرزنش‌آمیز دختر روبرو نشود. حرفی برای گفتن نداشت. پشتوانه‌ای نداشت و هر روز از خودش دلخورتر می‌شد. تا آن زمان برای دوستی به سراغ هیچ دختری نرفته بود. تجارب جنسی با فاحشه‌ها را در محله‌ی قدیمی‌شان تجربه کرده بود اما عشق را هرگز. فکر می‌کرد نمی‌تواند با دختری دوستی کند. فکر می‌کرد خسته‌اش می‌کند "یه مشت دختر الکی". خودش را الکی نمی‌دانست و این را معلوم نبود از کجا آورده. زیرا بد دهن، بی‌سواد و فردی منزوی بود. با وجود این از زندگی آموخته بود که متکی به خود باشد و همه کس را قضاوت کند. بالاخره تصمیم گرفت با او روبرو شود و با گرفتن پاسخ منفی خود را خلاص کند. می‌دانست اگر او در چشمان‌اش نگاه

نکند و نگوید برو گمشو! او می‌تواند تا ابد بیاید و برود و با این موضوع در ذهن‌اش لاس بزند.

: خانوم میشه یه کم وقت تونو بگیرم. دستان عرق کرده‌اش را به شلوارش کشید. در کلام‌اش نه تحکمی بود نه التماسی. فقط می‌خواست او بگوید نه نمی‌شود. اما دختر ایستاد و کنجکاوانه به او نگاه کرد و گفت: چی می‌خوای؟

طاهر آب گلوش را قورت داد و گفت: فقط می‌خوام بگی برو گمشو تا بتونم برم دنبال زندگیم.

این حرف صادقانه‌ی ناشیانه اما کار خودش را کرد. دختر لبخندی زد. نفس راحتی کشید و گفت: اگه اومدی دنبال دوستی، من اهل‌اش نیستم. برو دنبال کارت.

طاهر همه‌ی جرات‌اش را جمع کرد. سرفه‌ی کوتاهی زد و گفت: منم دوستی نمی‌خوام. می‌خوام زنم بشی اما نمی‌دونم چه جوری. دختر که انگار خیال‌اش راحت شده بود خنده‌ای کرد و گفت: منم نمی‌دونم.

بتدریج راه‌اش را یافتند و دنیای‌شان را با یکدیگر پر کردند. طاهر بعدها دانست که لیلا هم بی‌بهبانه دستش را به او نداده است. او هم کسی را نداشته و با عمویش زندگی می‌کرده و سال‌هاست در تولیدی‌ها کار می‌کند و خرج‌اش را خودش درمی‌آورد و به کسی مدیون نیست. او هم از زندگی‌اش خسته است و فقط به رویاهایش می‌اندیشد. تنها اختلاف بر سر روحیات این دو بود. یکی در خود و دیگری پرجوش و خروش. یکی خواستار ارتباط با دیگران و دیگری فراری از همه. یکی در پی لذت بردن از زندگی و دیگری مشتاق فهمیدن‌اش. و بدیهی بود که ذهن بی‌تجربه‌ی آنان این تفاوت‌ها را در ابتدا نداند.

تنهایی‌شان با ازدواج از بین که نرفت هیچ، حتی در بعضی موارد آن را تشدید کرد. مشکل بزرگ کارشان بود. ولی مشکل بزرگتر روحیات و

رفتار طاهر بود. هر تلاشی هم می‌کردند باز از جایی دوباره برمی‌گشتند سر خانه‌ی اول. آن‌قدر این تنهایی فشار آورد تا سوراخی در حصارى که طاهر دورشان کشیده بود ایجاد کرد و حمید از آن وارد شد.

دوستی‌اش با حمید سریع پیش رفت. با هم خودمانی‌تر شدند. او بیشتر می‌آمد و ساعتی را با هم می‌گذراندند. از همه چیز و بخصوص سیاست و کارگران صحبت می‌کردند. گاهی او را با ماشین خودش تا کارخانه می‌برد که بیشتر با هم باشند. لیلا هم با او آشنا شده بود و از اینکه طاهر با دوستی تحصیل‌کرده معاشرت می‌کرد خرسند بود. انگار همه از این ارتباط راضی بودند و هرکس بهره‌ی خود را می‌برد. کم‌کم با لیلا هم صمیمی شده بود. انگار زبان همه را می‌فهمید. هرچه طاهر در ارتباط‌گیری ناتوان بود او خدای رابطه گرفتن بود.

شبى طاهر و حمید و لیلا سه نفری در حال چای خوردن بودند که طاهر نگاهی به لیلا کرد و با اشاره به او فهماند که دقت کند و رو به حمید کرد و پرسید: حمید می‌خوام یه چیزی رو که خیلی وقته برام سؤال شده ازت بپرسم. ناراحت نشی.

: این چه حرفیه. اونم بعد این همه رفاقت.

: ما با هم رفیقیم دیگه. این رفاقت واسه‌ی تو چی داره؟ اونم با یه آدم کم‌سواد و بی‌پول، حوصله‌ت سر نمیره؟ اگه منفعت دوطرفه‌ای نداشته باشه که فایده نداره. مگه نه؟

: کی می‌گه نداره؟ منفعت که همیشه پول نیست. همون جور که تو از من شاید خیلی چیزا یاد می‌گیری. منم از تو چیزایی یاد می‌گیرم که برام خیلی با ارزشه. اینم منفعت منه.

: آخه من چی می‌تونم بتو یاد بدم؟ من حتی خیلی از حرفای تو رو خوب نمی‌فهمم.

: ما واسه‌ی تغییر به هم احتیاج داریم و ناگزیریم زبون همدیگه رو بفهمیم. منم خیلی از منطق‌ها و دل‌مشغولی‌های تورو نمی‌فهمم اما اصرار دارم که اونارو بفهمم. توی اندیشه‌ی من کارگرا خیلی مهم‌ان و من باید هر جور شده بهشون گره بخورم وگرنه برای تغییر حرفی برای گفتن ندارم.

: خب همه‌ی چیپا این حرفا رو می‌زنن ولی دنبال سواستفاده‌ن. اما من نمی‌فهمم تو چه سواستفاده‌ای می‌تونی از من بکنی.

: همه‌ی اینا رو باید در ادامه دید. از نظر من یه همکاریه. یه تقسیم کار. ولی همه چیز در آینده روشن میشه. عمل آدم‌ا محل قضاوته نه ادعاهاشون. تو هم عمل منو بتدریج می‌بینی. همون جور که من عمل و ادعای تورو می‌بینم.

: مهمترین چیز واسه‌ی من تو یه رفاقت، معرفت و صداقته! اگه این دو تا باشه همه چیز درست پیش میره. من و لیلا هم روز اول همینو بهم گفتیم. رو به زن کرد و پرسید: مگه نه؟ زن به نشانه‌ی تأیید سر تکان داد. آن شب وقتی حمید برخاست که به خانه‌ی خودش برود، در مقابل در ایستاد و گفت: حالا که این همه به هم نزدیک شدیم می‌خوام بگم که رو من همه جوړه حساب کنین و اجازه بدین منم همین‌طور باشم، درست مثل رفیق‌های واقعی. بعد مشت‌اش را به نشانه‌ی استحکام این دوستی بالا برد و رفت.

پس از مدت‌ها بالاخره طاهر توانسته بود موقتاً نوبت کار شود. دو هفته صبح، دو هفته شب. می‌توانست با حمید بیشتر وقت بگذراند. لیلا را ببیند و با اقبال که داشت زن می‌گرفت معاشرت کند. حمید را دورادور به اقبال معرفی کرده بود و تردیدهایش را آنجا که نمی‌توانست خود حلاجی کند با او در میان می‌گذاشت.

: راستش من این رفاقت رو خوب نمی‌گیرم. برام توضیح داده اما نمی‌دونم ته‌اش چیه؟

: من قبلا هم بهت گفتم حمید چپیه و چپیا هم می‌خوان به کارگرا نزدیک شن، همین.

: مثل اونا که اعلامیه‌ها رو می‌رسونن دست؟

: من اعلامیه‌هارو از یه کارگری تو بنز خاور می‌گیرم. خیلی هم بهش اعتماد دارم. اونم چپیه اما چپیا نظراتشون باهم فرق می‌کنه. اون به من میگه ”کاری رو تا نفهمیدی نکن. و اگه کردی باید مسئولیتش رو هم بپذیری“ من فکر می‌کنم تو هم باید همین کارو بکنی.

: پس تو میگی کلکی تو کار نیست؟

: من می‌گم باهش بچرخ و بیشتر بشناسش. سعی کن ازش یاد بگیری. بعد خودت متوجه میشی که رفیقته یا نه و پس از مکثی ادامه داد: در ضمن از ما چیزی بهش نگو. حالا خیلی زوده. حواست باشه یه وقت جوگیر نشی! و طاهر همان کرد که اقبال گفت.

شبی به جمع دوستانه‌ی حمید رفت و با استقبال گرمی مواجه شد. در اتفاقی با نور کم شام خوردند و حرف زدند. همگی جوان و تحصیلکرده بودند و پرشور سخن می‌گفتند. گاهی از او چیزی می‌پرسیدند و او کوتاه جواب می‌داد و برمی‌گشت تو خودش. به آزادی روابط آنان، به راحتی پوشش دختران حاضر در آنجا، به دکوراسیون خانه و دنیای کلمات ناشناخته‌شان فکر می‌کرد. در ابتدا برایش خوشایند بود اما بتدریج دچار افسردگی شد و بیشتر در خودش فرو رفت.

: ما اینجا چیکار می‌کنیم؟

: معاشرت مگه بده؟

: چه معاشرتی؟ ما رو چه به اینا؟ ما رو چه به تاریخ و فلسفه و

مسائل سیاسی؟ تو اصلا از این حرفا چیزی می‌فهمی؟

: نه زیاد. اما دلم می‌خواد بفهمم. فرق من با تو همینه. خر اومدی می‌خوای یابو بری. تو برای هیچ تغییری تلاش نمی‌کنی. اما من هزار بار گفتم بازم میگم این جور زندگی رو نمی‌خوام!

این جمله که "آینده مال طبقه‌ی کارگره" طاهر را به این دنیا برگرداند و به اشکان نگاه کرد. سعی کرد تمام حواسش را به او بدهد اما با این جمله "و سوسیالیسم تنها راه رهایی از بندگی مزده" دوباره از این دنیا رفت. و پس از دقایقی باز از وسط جمله‌ای دیگر به خودش آمد. "...تو که این همه رابطه‌ی کارگری داری اینطوری فکر نمی‌کنی؟" این سؤال را شهره که موهای پسرانه‌ای داشت و دو گوشواره‌ی گرد بزرگ توی گوش‌هایش جلب توجه می‌کرد از حمید پرسیده بود و او داشت خودش را برای پاسخ آماده می‌کرد. در حالی که باقیمانده‌ی چایش را می‌نوشتید با اعتماد بنفس بالایی گفت: اول باید رهبر کارگری ساخت. یعنی باید تیپ‌هایی را پیدا کرد که کارگران بهشون اعتماد کنن و دنبالش کنن. یعنی باید دنبال چهره بود. سپس از طاهر پرسید: نظر تو چیه؟

: در مورد چی؟

: راجع به اینکه باید رهبری برای کارگران پیدا کرد.

: تویه جور میگی کارگران انگار اونا همه با هم رفیقن. اونا هم مثل بقیه‌ی مردم بهم دیگه بدبینن و همدیگه رو قبول ندارن. اتحادی وجود نداره که رهبری بخواد.

شهره حرف او را قطع کرد و گفت: بیا اینم شاهد حاضر. من مدام میگم باید اول آگاهی داد و ارتباط گرفت بعد کادرسازی کرد تو قبول نمی‌کنی. سنگینی بحث از دوش طاهر برداشته شد و تا آخر شب نیز بین آنان ادامه پیدا کرد و او مجال یافت که به دنیای خودش برود. وقتی حمید او را در مقابل خانه پیاده کرد پرسید: راحت نبودی؟

: چطور مگه؟

: آخه خیلی کم حرف زدی.

: من که حرفامو در مورد اختلافات کارگرا گفتم.

: آره، فقط موقعی حرف زدی که در مخالفت با من بود. کاش ما

قبلش حرفامونو با هم یکی می کردیم.

: ناراحت شدی. یعنی اشتباه کردم؟

: نه، ولی اونا مثل ما درگیر کارهای عملی نیستن. واسه ی همینه که باید

بیشتر و دقیق تر با هم حرف بزیم. حالا خیلی با هم کار داریم. دستش را

به نشانه ی خداحافظی بالا برد و دور شد. لیلا خواب بود و ساعت از دو

گذشته بود. آرام وارد رختخواب شد. تا صبح زمان زیادی نداشت پس

چشمانش را به قصد خواب بست اما فکر آمد ولی خواب نیامد.

: چه دوستایی، آدم ازشون خوشش میاد. چقدر راحتن. شیک. مودب.

باسواد. محترم.

: فکر می کنی باهم رابطه هم دارن؟ عشق و عاشقی و ازین حرفا.

: معلومه که دارن. اما فکر نکنم خودشونو اسیر کنن. عاقل تر ازین

حرفان.

وقتی با چشمان بسته چرخید و دستش به دست لیلا خورد بی اختیار

زیر لب گفت: اسیر شدیم!.

گوشه ی حیاط سمت راست پشت حوض، یک انباری کوچک بود پر

از خرت و پرت. از وسایل کار مستعمل پدر تا بیل و پارو و همچنین

مقدار زیادی گلوله های ذغال برای کرسی، که بدون نظم در آن تلنبار

شده بودند. مدتی بود ایوب یک جفت کبوتر سفید هم در آن نگهداری

می کرد. آن قدر این کبوتران از لای ذغال ها بالا و پایین رفته بودند که هر

دو سیاه سیاه شده بودند. یک جعبه ی خالی میوه، شده بود لانه ی آنها و

برای خودشان توی آن خوش بودند. ایوب هر کاری می کرد پدر چیزی

نمی‌گفت، اما اگر کس دیگری کبوتر به خانه آورده بود تا بحال سر جفت‌شان کنده شده بود. طاهر عاشق کبوترها بود و هی می‌رفت سر وقت‌شان. چند بار از ایوب پس‌گردنی خورده بود که کاری به آنها نداشته باشد، اما نمی‌توانست از آنها دل بکند. روزی باز به انباری رفت. بیشتر نگران گربه‌ها بود که انگار بو برده بودند در آن انباری کبوتر هست. وقتی به آرامی به جعبه‌ی میوه نزدیک شد صدای جیک‌جیک خفیفی شنید. با کنجکاوای کبوتر ماده را که سعی می‌کرد با نک زدن دست او را براند از جایش کنار زد و با تعجب دید که دو جوجه‌ی تازه از تخم درآمده زیر شکم کبوتر خوابیده‌اند. با خوشحالی دستش را کشید. باورش نمی‌شد.

: اینا کی تخم گذاشتن؟!

: چقدر کوچولون. خودمون ازشون مراقبت می‌کنیم. ایوب که ولشون کرده به امان خدا.

: تازه گربه‌ها هم که هستن. خیلی باید مواظب باشیم.

: هیشکی نباید خبردار بشه، باشه! بین خودمون! فکر کرد حالا چیزی برای خودش دارد و کسی نمی‌داند و این امر پنهانی خصوصی، برای اولین بار از پنهان کاری‌های ذهنی خارج شده و به چیزی واقعی و ملموس بدل شده بود. روزی دو سه بار یواشکی به انباری می‌رفت و مراقب آب و دانه‌شان بود. چند روزی حس خوبی داشت تا اینکه یک روز دید هر دو جوجه مرده‌اند و کبوترها آنها را از لانه بیرون انداخته‌اند. به گریه افتاد. دلش خیلی می‌سوخت. بر ذغال‌ها مشت کوفت و بی‌صدا اشک ریخت. از کبوترها متنفر بود. آنها حتی نتوانسته بودند از جوجه‌هایشان نگهداری کنند. وقتی از انباری بیرون آمد اشک‌هایش را پاک کرد که با ایوب مواجه شد. ایوب تا او را دید خنده‌اش گرفت: این چه ریخته. چرا خودتو سیاه کردی؟

طاهر می‌خواست خود را خلاص کند اما ایوب قوی‌تر بود: گفتم چته؟
هیچی. ولم کن. می‌خوام برم. تلاش کرد که راه فراری باز کند اما
ایوب نمی‌گذاشت.

: گفتم چه مرگته. این چه قیافه‌ایه. مگه نگفتم تو انباری نرو.
: ولم کن! دوباره زد زیر گریه و با عصبانیت گفت: جوجه‌هاشونو
کشتن، فهمیدی؟ عوضیا جوجه‌هاشونو و گریه سخت‌تر، امان‌اش را برید.
ایوب بی‌تفاوت گفت: این که گریه نداره. دوباره تخم می‌ذارن. از این
چیزا زیاد می‌بینی. بی‌خیال داداش. او را دلسوزانه بغل کرد. طاهر اما
غمگین‌تر از این حرف‌ها بود و می‌خواست تنها باشد. از دست‌ان‌اش
گریخت و به کوچه پناه برد و بالاخره تا غروب با غم‌اش کنار آمد. دو
روز بعد صدای بغ‌بغوی کبوتر نر را شنید که داشت از ماده‌اش دلبری
می‌کرد. این صدا خیلی عصبانیش می‌کرد. بغ، بغو، بغ، بغو، بغو در
سرش می‌پیچید بغ، بغو. تا چشمان‌اش را باز کرد کبوتری را دید روی
پره‌های قطور فلزی‌ای که روی پنجره‌ی سلول جوش داده بودند تا
نتوانی پایین را ببینی، نشسته است و داشت بغ، بغو می‌کرد. ”چگونه اینجا
آمده“ چقدر این صدا را دوست می‌داشت. اگر زندگی صدایی داشت
حتما همین بود بغ، بغو، بغ، بغو. در انفرادی حضور یک سوسک هم
غنیمت بود چه برسد به صدای کبوتری مست. آرام توی جایش نشست.
نمی‌توانست کبوتر را ببیند اما می‌دانست دارد جفت‌اش را می‌خواند. بیاد
خوابش افتاد و دل‌نازکی‌اش. این صدای کبوتر در پشت پنجره‌ی سلول
بود که باعث شده بود آن خواب را ببیند و به آن دنیا برگردد یا آن
خواب بود که این کبوتر را به پنجره‌ی سلول‌اش کشانده بود. احساس
تنهایی عجیبی کرد. دوباره دل‌نازک شد و در میان سلول خاکستری
بی‌صدا اشک ریخت.

: پاشین! یالا، شما دوتا خسته نشدین این قدر هی رفتین سرکار و برگشتین تو این سوراخی. پاشین بریم یه دوری بزنیم. لیلا به آنی حاضر شد و طاهر را هم راضی کرد که بروند هوایی بخورند. رفتند ونک. بعد پاسداران، بعد برگشتند سعادت آباد و حمید هی خوشمزگی کرد و آنها را خنداند. آخر سر رفتند بلندی های شهران و از آنجا در سکوت تهران را تماشا کردند و سپس روی تختی نشستند و نان و کباب خوردند. خوش گذشته بود و حمید داشت برایشان از آینده، کارگران و نظام سرمایه داری، حکومت و سیاست هایش و وظایف مبارزین سیاسی سخن می گفت که طاهر بی مقدمه پرسید: حمید تو شغل ات چیه؟ بابات چیکاره س؟ اصلا شما، یعنی بچه هایی که اون شب دیدیم شون کارشون چیه؟

: بابام یه سرمایه دار عوضی یه. ساخت و ساز می کنه. منم تو دفتر مهندسیش مدیریت پروژه رو دارم. بقیه هم مثل من تو یه اداره ای یا شرکتی مشغولن. واسه چی پرسیدی؟

: منم بابام یه کارگر عوضی یه. و زهر خندی زد و ادامه داد: هیچ خیری ازش بهم نرسید. حتی برام یه عروسی نگرفت گفت حالا که رفتی سی خودت، برو هر غلطی می خوای بکن.

: یعنی شما دو تا جشن عروسی نگرفتین؟

لیلا آرام پاسخ داد: نه. بعد از مدت ها که طاهر می اومد دنبالم، یه روز گفت زنم میشی؟ منم گفتم آره و همه چی تموم شد. عموم از دست من خسته شده بود، منم از دست اون. کار می کردم و متی سرم نبود. می خواستم زود تر برم سر زندگیم، جشن می خواستم چیکار.

: چه خوش شانس بودی تو. زن به این خوشگلی و خانومی رو چقدر مفت گیر آوردی.

لیلا خندید و از سر رضایت گفت: کیه که قدر بدونه.

طاهر که یک طرف قرار گرفته بود و آن دو در طرف دیگر. شروع کرد به توجیه کردن: کسی نبود بیاد عروسی. اصلاً کسی رو نداشتیم. یه اتاق اجاره‌ای و یه کم خرت و پرت، آنی مستقل شدیم و پرسید: تو که دست بازه چرا مستقل نمی‌شی؟

: تو این نسل هیچ پسری، پدرش رو قبول نداره. اما چرا باید مستقل بشم. کاری به کارم نداره. درسته می‌گه برو اروپا دنبال درس‌ات اما به واقع اصراری هم نداره. بدش نمیاد جلوی چشمش باشم. واسه منم بهتره، از امکاناتش برای کارام استفاده می‌کنم در ضمن پوشش خوبیه. لیلا گفت: خب راس می‌گه. مگه دیوونه‌س. کار خوب، حقوق خوب، ماشین. آدم مگه با همه چی بی‌خودی مخالفت می‌کنه؟ طعنه به رفتار طاهر می‌زد.

طاهر نگاهی به لیلا انداخت و باز پرسید: خب ازدواج چی؟ حالا که نمیری خارج، چرا زندگی تو شروع نمی‌کنی؟

حمید سرش را بلند کرد و انگار داشت با افتخار سخنرانی می‌کرد گفت: زندگی من همینه، پیوند با کارگران. زیر پرچم حزب و مبارزه در راه آزادی طبقه‌ی کارگر، همین. باز خندید و بر شانه‌ی طاهر زد.

هنگام خداحافظی وقتی لیلا رفت، حمید پاکتی که حاوی اعلامیه بود به طاهر داد و گفت: اینا باید پخش بشه، خیلی مراقب باش. در ضمن گوشاتو تیز کن بین کارگرا راجع بهش بعدا چی میگن. واسه‌ی ما این خیلی مهمه. راستی خونه چی شد؟

: این هفته اسباب می‌کشیم. منتظرم شب کار شم بعد.

: خیلی خوب شد، منم میام کمک. وقتی دور شد طاهر نگاهی به پاکت انداخت و دید نتوانسته بگوید که آمادگی‌اش را ندارد. اگرچه قبلاً اعلامیه‌هایی از اقبال گرفته بود و پخش کرده بود و یا از همین حمید، اما

حالا سؤالاتی ذهن‌اش را مشغول کرده بود که می‌خواست اول به آنها پاسخ داده شود.

: مگه ما ماشین پخش اعلامیه‌ایم؟ یه بار اقبال یه بار این.
: این چه حرفیه؟ کار کاره دیگه. وقتی می‌گیم مبارزه، آگاهی دادن، یعنی همین دیگه.

: یعنی راه دیگه‌ای نیست. باید حتما دهنمون سرویس‌شه تا تو بفهمی؟
: پس بگو، ترس ورت داشته. خب اگه ترسیدی چرا نمی‌گی؟
: نترسیدم. تازه اگه‌م ترسیده بودم گناه که نکردم، پای زندگیم وسطه.
اقبال حرفای حمید رو قبول نداره. بعد ما میایم حرفای جفتشونو پخش می‌کنیم. خب این کسخلی نیست؟
: این که تو حرفتو نمی‌زنی مقصرش خودتی نه اونا. یادت نره تا کاری رو نفهمیدی نکن.

محمد آمده بود توی کوچه و داشت سوت بلبلی می‌زد. این یعنی طاهر بیا بیرون. هر وقت مستقیم می‌آمد و در می‌زد مادرش می‌گفت: نیستش. یا: مگه تو خونه زندگی نداری. یا: خوابه. خلاصه بداخلاقی می‌کرد. مادر محمد هم دل خوشی از طاهر و کلا از هیچ بچه‌ای نداشت. اصلا معلوم نبود چرا همه‌ی مادرها و همه‌ی پدرها از دیگر بچه‌ها دل خوشی نداشتند. پس آنها بایستی چه می‌کردند. اگر هم فقط حرف گوش می‌کردند و از خانه بیرون نمی‌رفتند تازه توسط همین پدر و مادرها متهم می‌شدند که چقدر پیه‌اند. انگار به همین دلایل ساده و اینکه حتی بزرگترها هم نمی‌دانستند که چه می‌خواهند، بود که بچه‌ها حرف گوش نمی‌کردند. طاهر که بیرون زد هوا داشت تاریک می‌شد. محمد پسر زرنگی بود و طاهر او را قلبا دوست داشت اما در ظاهر هیچکدام علاقه‌شان را بروز نمی‌دادند.

: امشب عروسی پسر غلام گاراژداره. عروسی رو هم تو گاراژ گرفتن.

: پس بریم یه تابی بخوریم ببینیم چه خبره.

همه‌ی بچه‌های محل داشتند وسط گاراژ می‌رقصیدند. طاهر خودش را با شیرینی و شربت خفه کرده بود. هر وقت سرمست و سرخوش بود هیچکس درون‌اش نبود. بدون هیچ قضاوتی. بدون هیچ تناقضی. همین‌طور که بالا و پایین می‌پرید و قر می‌داد، محکم خورد به کسی و تا به خودش آمد، دید که دارد وسط عروسی اقبال می‌رقصد. سرش را که چرخاند حمید و لیلا را دید که پشت میزی نشسته‌اند و به شلنگ تخته‌هایی که او می‌انداخت از ته دل می‌خندیدند. خودش هم به خنده افتاد و بر پیچ و تاب بدن‌اش افزود. کس دیگری شده بود. عرق کرده به سر میز برگشت و کتاش را درآورد. حمید کراوات شیکی بسته بود و لیلا هم حسابی به خودش رسیده بود. به او نگاه کرد و دید چقدر می‌خواهدش. سپس از میز فاصله گرفت، با دستمالی عرقش را پاک کرد و از حمید پرسید: متاع تو ماشینه؟

: آره. الان می‌خوای؟ با هم به سمت ماشین رفتند. وقتی برگشتند طاهر زیاده‌روی کرده و سرخ شده بود. آمد کنار لیلا روی صندلی افتاد. حمید هم گوشه‌ی حیاط سیگاری آتش زد و به رقص لزگی اقوام اقبال خیره شد. طاهر مدتی منگ لیلا را تماشا کرد. دلش می‌خواست همین جا او را در مقابل همگان ببوسد. با یک دست موهایش را که بر پیشانی‌اش ریخته بود کنار زد و خود را به لیلا نزدیک کرد و دست دیگرش را از زیر میز به روی ران‌های او گذاشت و با چشمانی سرخ به او نگاه کرد. زن در ابتدا لبخند زد و از توجه او خشنود شد اما به سرعت دانست که او کترلی بر اعمال‌اش ندارد. خود را جمع کرد و دست‌اش را پس زد و به آرامی گفت: چیکار می‌کنی؟

: زن مو می‌خوام. مگه چیه؟

: حالا که وقتش نیس، بذار بریم خونه بعد.
مرد صدایش را کمی بالا برد و گفت: باز نمی‌خوام نمی‌خوامو شروع کردی؟ مجددا دستش را این بار سعی کرد به میان پاهای او برساند.
زن مقاومت کرد و برخاست و گفت: بس کن! حیوون بازی درنیاار! اما طاهر خودش نبود و متوجه‌ی معذوریت زن نمی‌شد. پس دست زن را محکم و با فشار کشید تا مجددا بر صندلی بنشاندش.
: اه، حال‌گیری نکن دیگه.

زن که نگران و دستپاچه به اطراف نگاه می‌کرد و کمی هم سرخ شده بود بر صندلی نشست و خودش را جمع کرد تا کسی متوجه آنها نشود.
حمید رفتار زننده‌ی طاهر را دید سعی کرد او را با خود به سمت ماشین ببرد که به‌ناگاه با سیلی طاهر روبرو شد: مرتیکه تو دیگه چی میگی؟ به تو چه؟ زن خودمه.

: باشه. هرچی تو بگی. حالا بیا بریم تو ماشین یه آبی به طاهر که خیلی تعادل هم نداشت حرف‌اش را با زدن بر سینه‌ی او قطع کرد و بلند گفت: میگم به تو چه؟ هی تو همه چی دخالت می‌کنه. سعی کرد دست لیلا را بگیرد اما او رفت و سوار ماشین شد تا جلوی چشم میهمانان نباشد و بیشتر آبروریزی نشود.

یکی دو نفر که متوجه حال او بودند زیر بغل‌اش را گرفتند: بیا داداش. بیا بریم.

هنوز داشت مقاومت می‌کرد که با کمک حمید روی صندلی عقب ولو شد و پس از لحظاتی خواب‌اش برد. در راه لیلا آرام‌اشک می‌ریخت و حمید به شدت متاسف بود. آن شب که پس از مدت‌ها می‌توانست در این زندگی سخت، شبی فراموش‌نشده‌ی باشد، به شبی پر استرس و مایوس‌کننده بدل شده بود.

: حالا تو هم آروم باش، بسه دیگه.

: تو نمی‌دونی. این همیشه کارشه. نه احترام سرش میشه، نه محبت. در حالی که همچنان خفه گریه می‌کرد ادامه داد: بی‌توجهه. هم به خودش هم به من. هیچ کاری برای یه لحظه شاد کردن آدم نمی‌کنه. بهش میگم خب تو هم کراوات بزن. یه آرایشگاهی چیزی برو. خب عروسی دوست اون بوده، دوست من که نبوده. من به خودم رسیدم که سرش بالا باشه. همه کار براش می‌کنم آخرش اینم رفتارشه.

: من متوجه هستم ولی باید اونو درک کنی. اون اهل مشروب و این چیزا نبود که. نفهمید و زیاده‌روی کرد. شاید دلش پر بود. من که به دل نگرفتم تو هم نگیر.

: تو چی می‌دونی آقا حمید؟ تو یه چک خوردی من صدتا. بعضی وقتا اون یه حیوونه. یه عوضی که نمی‌خوام دستش بهم بخوره. دیدی اونجا چیکار کرد. بخدا از کاراش خجالت می‌کشم. ضجه‌ی بلندی کشید. حمید، هم جا خورده بود هم گیج شده بود. کارگری داشت از کارگر دیگری گلایه می‌کرد. آن هم در مورد مسئله‌ای که نوع دیگری از تحقیر و بهره‌کشی بود. چیزی که او درباره‌اش کمتر فکر می‌کرد. با خود اندیشید "زندگی آنان پیچیده‌تر از این ساده کردن‌های اتحاد و مبارزه است". از حرف‌های لیلا بسیار متأثر شده بود. به او که تمام این ماه‌ها فقط گوشه‌ای می‌نشست و به آنان گوش می‌کرد، حالا جور دیگری نگاه می‌کرد. "او از طاهر خیلی فهمیده‌تر است. یک کارگر واقعی". دست‌اش را دراز کرد و دست لیلا را به نشانه‌ی همدردی گرفت و نگاهی از سر محبت به او کرد. زن ساکت شد و سریع به صندلی عقب نگاه کرد. طاهر خواب خواب بود.

وقتی رسیدند طاهر بدون هیچ حرفی پیاده شد و رفت. حمید که با لیلا تا در خانه آمده بود پرسید: مشکلی که پیش نیاد؟ خیالم راحت باشه؟ می‌خوای پیام بالا؟

: نه، راحت باش. ممنون که کمک کردی. دلم می‌خواست عوض این همه صحبت در مورد حزب و مبارزه و آگاهی دادن، کاشکی یکی بود در مورد آدم بودن با اون حرف می‌زد. وقتی وارد خانه شد طاهر را دید که با همان لباس‌ها دراز به دراز خوابیده. لباس خودش را درآورد. آرایش‌اش را پاک کرد و از جیب طاهر سیگاری آورد. رفت کنار پنجره نشست و به خیابان خلوت نگرست. روشن‌اش کرد اما نتوانست بکشد. تا به حال سیگار نکشیده بود.

حالا که دو اتاق و یک پذیرایی داشتند، گاهی حمید شب‌ها آنجا می‌ماند. با اینکه حمید اصرار کرده بود کمکی کند و حتی نام کرایه رویش گذاشته بود اما طاهر دلخور شده بود و هیچ کمکی را نپذیرفته بود. حمید هم تقریباً به آنجا نقل مکان کرده بود و کلی کتاب و دستنوشته آورده بود و گاهی نکته‌هایی را از آنها انتخاب می‌کرد و برایشان می‌خواند. طاهر بالاخره فهمیده بود که حمید هم مثل او به این رابطه احتیاج دارد ولی نه برای فرار از تنهایی یا برای بیشتر دانستن، بلکه برای پیشبرد اهداف سیاسی‌اش. یکبار در جمعی شنیده بود که کسی با عصبانیت به او گفت: تو همه‌ی اعتبار نظری و سیاست از صدقه سر همین روابط کارگریه که داری و گرنه خودت هیچی نیستی. حمید هم طبق معمول با لبخند از آن عبور کرده بود و پس از آن به طاهر گفته بود: واقعیت اینه که رابطه‌های من به خیلیا داره زور میاره!

نه یکبار که بارها هم اعلامیه‌های جریان اقبال و دوستان کارگش و هم حمید و حزب‌اش را بخصوص وقتی شب‌کار می‌شد پخش کرد. توی کمد‌ها، دستشویی‌ها، زیر صندلی سرویس‌ها و حتی یکبار روی تک‌تک پرس‌ها و دستگاه‌های پلاستیک گذاشت. این اواخر بی‌احتیاطی می‌کرد. باورش شده بود که کسی متوجه او نیست. گاهی هنگام چای خوردن در شیف‌ت روز و یا هنگام شام سر صحبت را باز می‌کرد تا بفهمد

بقیه چه نظری راجع به اعلامیه‌ها دارند. بارها دیده بود که توی سرویس یواشکی اعلامیه می‌خوانند ولی بطور علنی کسی حرفی نمی‌زد. از بسیجی‌ها و خبرنگارین‌ها می‌ترسیدند. به یکدیگر نیز بدبین بودند. یکی می‌گفت: مدیریت دنبال بهانه واسه‌ی تعدیل نیرو می‌گردد. دیگری می‌گفت: دیگه فروش مثل بعد از جنگ نیست. الان کسی ملامین و کنار فرشی نمی‌خره. شاید بلوچ‌ها یا افغانیا و پاکستانیا. و یکی می‌گفت: هر کی که اعلامیه پخش می‌کنه خودشو تو خطر می‌ندازه حتما واسش یه سودی داره. به طاهر زور می‌آمد اما نمی‌توانست فریاد بزند.

: آخه مادر قحبه، چی تو جیب من میره؟ منه یابو دارم واسه‌ی آگاهی شما خودمو به خطر میندازم بعد شماها اینقدر بی‌معرفتین که به آدم تهمت می‌زنین. ما تاوانشو می‌دیم، شما زر زرشو می‌کنین؟

: تو هم خوب مثل حمید صحبت از آگاهی دادن می‌کنیا.

: برو بابا تو هم وقت گیر آوردی. دیگه تصمیم گرفته بود برای راه‌های دیگری با حمید و اقبال صحبت کند. ”پس جمع‌آوری نظرات بقیه به چه درد می‌خوره. این که تنها راه نیست. میشه راه‌هایی واسه‌ی جمع شدن کارگرا اونم علنی پیدا کرد تا این همه نترسن.“

هنوز حرف‌هایش را منظم نکرده بود که باز می‌بایست به کارش ادامه می‌داد. دوباره در ظرف غذا با خودش اعلامیه داشت. تعدادش کم بود و می‌خواست زودتر از شرشان خلاص شود. وقتی همراهش بود عصبی می‌شد. نیمه‌شب به رختکن رفت. کسی آنجا نبود. چند اعلامیه توی کمدها انداخت اما همین که خواست از رختکن خارج شود، رئیس حراست را مقابل خود دید. او هیچ وقت شب‌ها به کارخانه نمی‌آمد. جا خورد و خواست با سلامی از کنارش رد شود.

: چی شده آقا طاهر، چرا رنگت پریده؟

: حالم خوب نیست. می‌گرن دارم، اوادم قرصامو وردارم.

: دیگه بلبل زبونی نمی کنی. آهان، فهمیدم حالت خوب نیست.
حسی به او می گفت او همه چیز را می داند. با وجود این می خواست
باور کند که یک حال گیری ساده است و بهتر است با اعلامیه های درون
جیب اش کوتاه بیاید و درگیر نشود. گو اینکه تجربه اش می گفت اگر
می خواهی بگریزی بهتر است کوتاه نیایی.

: قرصاتو ببینم. بعد اعلامیه ای از جیب اش بیرون آورد و گفت: از این
قرصا منم دارم. طاهر با دیدن آن کاغذهای لعنتی خشک اش زد. همه چیز
لو رفته بود. گیج بود که با سیلی محکمی زمین افتاد و گیج تر شد. از پس
سرش تیری کشیده شد. روی زانوان اش نشست و با دو دست دو طرف
سرش را گرفت و همین طور که سرش به دوران افتاده بود فکر کرد
کاشکی همین الان در جای دیگری از خواب برخیزد. کاشکی راز و رمز
حرکت در زمان را، نه فقط در خواب هایش، که در بیداری و در شرایط
تلخ نیز فرا گرفته بود.

عجب جائیه: کسی اینجا نیست؟ از رهگذری که معلوم بود بومی
اطراف کرج است پرسید: حاجی، این باغ، سرایداری، چیزی نداره؟
: نه. خیلی وقته کسی اینجا نیست. متروکه س. چیه، می خوای باغ
بخری؟ اگه باغ می خوای من خودم سراغ دارم. پر از درخت. همین الانم
بار دارن. همه مدلش هست. ما از قدیمی های این منطقه ایم، همه مارو
می شناسن. بیا بریم تا ته کوچه....

: حاجی، یه کم زبون به دهن بگیر نوکرتم. منوچه به باغ خریدن. فقط
می خواستم ببینم صاحب اینجا کیه؟ همین. مرد با دلخوری گفت:
نمی دونم برو از املاکی پیرس اوناها اونجاس و ته کوچه باغی را
نشان اش داد. به دنبال مرد راه افتاد ولی او راهش را کج کرد و رفت و
نگاهش هم نکرد. پیرمردی در بنگاه املاکی ته کوچه روی مبل کهنه ای

نشسته بود. در کنارش بخاری قدیمی‌ای قرار داشت و رویش کتری و قوری چای.

: سلام علیکم.

: سلام علیکم. خوش اومدین. بفرمائین.

: راستش حاجی یه سؤال داشتم. اون باغ سرکوچه، سرایداری، صاحبی چیزی نداره؟

: نه پسر. اون مال مهندس رئوفیه که سال‌ها س رفته خارج. این اطراف سه چهارتا باغ دیگه هم داره که همشونو گذاشته واسه‌ی فروش. چطور مگه؟ اگه دنبال باغ می‌گرددی خودم بهتر از اونو دارم از اون ارزونتر، با میوه و بار. مال آشنای خودمه، می‌تونم واست تخفیف بگیرم. نه حاجی، من پولم کجا بود باغ بخرم. اومدم توش بشینم. کلیدشم دارم. فقط نمی‌دونم چه جوری روبراهش کنم.

پیرمرد که تازه متوجه قصد او شده بود با بی‌حوصلگی گفت: پس چرا اومدی پیش من؟

: اومدم اگه میشه یکی رو معرفی کنین دستی بهش بکشیم تا با کمک هم قابل زندگیش کنیم.

پیرمرد این بار نگاه دقیق‌تری به سر و وضع او انداخت و با بی‌میلی گفت: اینجا جای زندگی نیست. خرج بی‌خودی نکن. تعمیرات می‌خواد. خیلی واست خرج برمی‌داره. گروه به درد تو نمی‌خوره.

: شما کسی رو نمی‌شناسین؟

: کلیدارو از کجا آوردی؟ آشنائونی؟

: آره. فامیل دور شونم. بالاخره کسی رو دارین یا نه؟

پیرمرد که دیگه دانسته بود از او خریدار در نمی‌آید، به فکر شراکت در تعمیرات افتاد: برو جلوتر یه مصالح فروشیه. اونم مال ماست. یکی رو ببر باغو ببینه، بعد صحبت می‌کنیم. من الان زنگ می‌زنم.

: خدا خیرت بده. راه افتاد سمت مصالح فروشی و با خود فکر کرد.
عجب مردم رندی شدن. هرکی که از راه می‌رسه فقط می‌خواد یه
جوری ازت بکنه، غریبه و آشنا هم نداره.
: دور و زمونه‌ی بدی شده، وای به حال مردم.
: مگه اینا کین؟ مردمن دیگه.
: آره راست میگی، مردمن!

حالا داشت کم‌کم می‌فهمید تاوان یعنی چی. نزدیک صبح دو نفر
لباس شخصی به سراغش آمدند. اولین سؤال‌ها در اتاق حراست این
بود: اسم بقیه چیه؟ کدوم سالن‌ان؟ شورای جدید چه نقشی تو این
قضیه داره؟ پاسخ فقط سکوت بود. چانه‌ای نزدند و او را یگراست به
اوین بردند. بازجویی اولیه طول کشید و تا مقدمات تیم گشت فراهم
شود، عصر شد. وقتی با طاهر به خانه‌اش برگشتند و تمام کتاب‌ها و
دست‌نوشته‌های حمید را جمع کردند، او فقط دعا دعا می‌کرد سروکله‌ی لیلا
پیدا نشود. وقتی با مامورین از خانه خارج شدند، لیلا از سر کوچه همه
چیز را دید و با اشاره‌ی طاهر دانست نباید رو نشان دهد. از همان شب،
بازجویی اصلی آغاز شد. کس دیگری پرونده‌اش را گرفت و او را با
چشم‌بند دنبال خود کشید. مثل کسی که برده‌ای را از بازار خریده باشد.
شلاق بود و درد و تنهایی. در تنهایی می‌اندیشید تاوان چه را می‌دهد.
تاوان که را می‌دهد. آیا این همه حق او بود؟ درست است که اعلامیه‌ها
بر ضد حکومت، بر ضد سرمایه‌داری، بر ضد مدیران کارخانه، شورا،
انجمن اسلامی، بسیج، کارگران خایه‌مال و ترسوه‌ای بی‌غیرت بود. و
حالا که فکر می‌کرد می‌دید همه‌ی اینها که می‌شوند همه‌ی کارخانه. اما
او طبق گفته‌ی حمید، قصدی جز رهایی طبقه‌شان نداشت. پس چرا
کسی بیاد او نبود؟ اگر برای سالن ملامین، بود و نبودش فرقی نمی‌کرد

پس چرا یک روز هم به او مرخصی نمی‌دادند. یعنی آن پرس لعنتی با آن کلیدهای خراب‌اش الان بی‌صاحب مانده است؟ چه کسی روی چهارپایه‌ی او می‌نشیند. حتماً آن را در گوشه‌ی انبار پیدا کرده‌اند و به یک کارگر جدید داده‌اند تا زندگی‌اش را مثل من به گه بکشند.

قصه‌ی مسخره‌ای سر هم کرده بود و می‌دانست کسی حرف‌اش را باور نمی‌کند. اما راه دیگری نداشت. گفته بود با کسی که سیاسی بوده و چپ بوده آشنا شده و هر چه در خانه‌اش پیدا شده مربوط به اوست. اسمش کامران بوده و مهندس کامپیوتر. هم او بوده که برایش اعلامیه می‌آورده. چیزی از هویت واقعی‌اش نمی‌داند و تنها گناه‌اش باور کردن حرف‌های او بوده و اعتمادی که به او کرده است. گول حرف‌هایش را خورده و حالا پشیمان است. او و زنش کارگران بدبختی هستند و سواد درستی ندارند و از این حرف‌ها. با فواصل کم و زیاد او را می‌بردند، می‌زدند و از دوستان‌اش در کارخانه می‌پرسیدند. اما او بر معرفیت‌اش در تنهایی اصرار می‌کرد. هرچه بیشتر شلاق خورد بر پافشاری‌اش بر تنها بودن‌اش بیشتر اصرار کرد. لیلاً را بکلی از هر نوع اطلاعی مبرا کرد و این را بازجو در همان ابتدا پذیرفت. اما خط اعلامیه‌ها به خارج از کشور می‌رسید و این کارش را دشوار کرده بود. شکنجه می‌شد و او راه تحمل‌اش را با هر سختی یاد گرفته بود. اما شکنجه تنها شلاق نبود. وقتی که مظلوم و پاره پاره به انفرادی می‌آیی و کسی نیست که بر زخم‌هایت مرهمی بگذارد. وقتی پاهایت متلاشی است، آویزانت کرده‌اند و ورم ساعدهای پایت آن‌چنان است که نمی‌گذارد بخواب بروی، وقتی کتفات درآمده و مدام در بیهوشی و هوشمندی سیر می‌کنی، تازه می‌فهمی شکنجه اشکال دیگری هم دارد. در گيجی‌های مدام، خواب چیزهای نداشته‌اش را می‌دید. گرداندن چرخ فلک توسط پدر یا به پرواز درآوردن کبوترهای سفید ایوب. اما به سرعت برمی‌خاست عرق کرده،

خسته و درمانده. و سخت گریه می کرد. اسم بازجویی را گذاشته بود اصغر قاتل. چون مانند او که کودکان را به تصرف درمی آورد او نیز سعی داشت روح او را تصرف کند.

روزی زیر چشم بند در اتاق بازجویی بود که اقبال را بالای سرش آوردند. بازجو جوری وانمود کرده بود که او اقبال را لو داده و حالا داشت آزارش می داد.

: بیا از رفیقت تشکر کن. اولش خیلی ادعا داشت اما ببین حالا چه بلبلای می کنه.

طاهر باورش نمی شد. به همین راحتی همه ی آن مقاومت ها و سکوت کردن ها داشت از بین می رفت. پس از آن برایش چه می ماند؟

: بیا بهش بگو ممنون که کمک کردی به راه راست هدایت بشم. و با مسخرگی ادامه داد: آقا طاهر، چشم بند تو بزن بالا به رفیقت سلام کن! تا چشم اش به اقبال افتاد او را درمانده تر از خودش دید و بلافاصله گفت: اقبال، بخدا من چیزی نگفتم. داره مخصوصا خرابم می کنه. بخدا من حرفی نزد. من اصلا کاری با این نداشتم. ما فقط همکاریم. و وقتی دید که اقبال هیچ عکس العملی از خود نشان نمی دهد رو به بازجو با هیجان بیشتری فریاد زد: چرا این کارو با من می کنی؟ اونو بی خودی گرفتین. و پشت سر اقبال که می بردنش بارها و بارها فریاد زد: من هیچی نگفتم. من هیچی نگفتم. به خدا کار من نیست.

بازجو حال اش را می دید و از دردی که می کشید لذت می برد. سپس تغییر لحن داد و با تحکم گفت: چشم بند تو بزن مادر قجبه! فکر کردی می دارم قهرمان بشی. حرف نمی زنی، نزن. همه چی لو رفته. همه رو هم یکی یکی آوردیم اینجا. وقتی رفتی تو بند، تازه شکنجه ی اصلیت شروع میشه. تو نمی دونی تنهایی چه دردیه. وقتی کسی باورت نداشت و بایکوت شدی، تازه می فهمی شلاق کمترین شکنجه ی زندانیه. حرف

بزنی یا نزنی دیگه واسم مهم نیست. من به هدفم رسیده‌ام اما دهن تو یکی سرویسه. اما بازجو نمی‌دانست که طاهر درد تنهایی را مدت‌هاست چشیده است. از آن شب تا مدت‌ها او فقط خواب‌های کوتاه کوتاه و درهم و برهم داشت.

: بازم جاتو خیس کردی؟ آخه خرس گنده من چه جوری این لحافو بشورم. لخت توی حیاط ایستاده بود و می‌دید آلتش دیگه کوچک نیست. پشم‌هایش درآمده، اما مادر هنوز جوان است. نیشگون می‌گیرد و بر سرش می‌زند. یخ کرده و از کف پاهایش خون می‌ریزد. پدر می‌رسد: همین جور بندازش تو کوچه تا بفهمن آقا طاهر کیه. لخت تقلا می‌کند و خواهران‌اش با خجالت تماشایش می‌کنند و به او می‌خندند. حتی مادر یک لحظه خنده‌اش می‌گیرد و با شوخی به پهلوی مرد می‌زند و می‌گوید: اینجوری بندازمش بیرون؟ اما طاهر پای پدر را گرفته و تلاش می‌کند در کوچه به قضاوت‌اش نشینند. : بخدا کار من نبود. اقبال برایش شلواری می‌آورد و بقیه را می‌راند. دست اقبال را می‌گیرد و ملتمسانه نگاه‌اش می‌کند: بخدا من ناشیدم. به جون هرکی قبول داری ایندفعه کار من نبود. نمی‌دونم کی جامو خیس کرده ولی من، ناشیدم.

روی تخت بازجویی به خودش می‌آید. کسی نیست. انگار رفته‌اند. حتی دست و پایش باز است. نمی‌تواند برخیزد، تازه کجا برود. چشمان‌اش را دوباره می‌بندد و فکر می‌کند. فکر به تمام رویاها، قهرمانی‌ها، ترس‌ها و عشق‌هایی که هیچ وقت به آنها نرسیده است.

خبر ملاقات یعنی پایان بازجویی. تحقیقات از محل زندگی، محل کار لایلا و کارخانه همگی از بدبختی زندگی اقتصادی و نامتعارف بودن رفتار اجتماعی طاهر خبر می‌داد. اگرچه او را فردی بدخلق، گوشه‌گیر و ضدانقلاب معرفی می‌کرد اما همین گزارشات بر تک‌روی و غیرتشکیلاتی بودن‌اش هم تاکید داشت که در نهایت بازجو را قانع کرد

او مورد سوءاستفاده‌ی یک شبکه‌ی خارجی قرار گرفته و سکوت‌اش نه از روی مقاومت بلکه از سر لجبازی‌های شخصیتی‌اش است.

خبر ملاقات یعنی زندگی دوباره. لیلا آمد. خیلی از آن محیط ترسیده بود تا به حال چنین جاهایی را ندیده بود مدام این‌ور و آن‌ور را می‌پایید. یک چشم‌اش به خانواده‌هایی بود که از او باتجربه‌تر بودند و مسیر رسیدن به سالن ملاقات را از حفظ بودند و می‌دویدند، و چشم دیگرش به نگهبانانی که همه جا بودند و او را به وحشت می‌انداختند. محیط سرد و خفه‌ای که در آن ازدحام، به او احساس تنهایی و دل‌تنگی غریبی می‌داد. دل‌اش می‌خواست زودتر برگردد. پشت دیوار شیشه‌ای نشست و با تاثر نگاه‌اش کرد. شبی نحیف که فقط دو چشم برایش مانده بود: چرا اینطوری شدی؟ و گریه‌اش درآمد. اشک در چشمان طاهر هم جمع شد اما خودش را کنترل کرد و گفت: چیزی نیست، راحت اومدی؟ چیکار می‌کنی؟ اذیت که نکردن؟

لیلا بهت‌زده و بریده بریده گفت: نه، خوبم. میرم سر کار و میام. مشکلی ندارم. تو بگو چطوری گذشت؟ همان‌طور که به آن دو حفره‌ی بی‌فروغ زل زده بود و اشک‌هایش آرام و بی‌صدا بر گونه‌هایش سر می‌خورد پرسید: آخرش چی میشه؟

: می‌گن جرمت سنگینه. منتظر دادگام و با اشاره گفت: به داداش ایوبم سر زدی؟ هر چی می‌خوای به اون بگو. من بعدا باهاش حساب می‌کنم.

: سلام رسوند. گفت تو نگران چیزی نباش. فقط مراقب خودت باش. سپس موضوع را عوض کرد و گفت: چیزی می‌خوای برات بیارم؟ لباسی چیزی؟ سردت نمیشه؟

: اگه باز اومدی برام شورت و جوراب گرم بیار. و دوباره به هم خیره شدند بدون گفتگویی تا زن عاقبت نتوانست تاب آورد و چشم از آن حفره‌ها برگرفت. طاهر اندیشید زمان متوقف شده است و او می‌تواند

تا ابد بر طره‌ی مویی که از زیر روسری گریخته است بنگرد که صدایی گفت: ملاقات تمومه! و او مجبور شد به سرعت بگوید: بین منو. زن سرش را بالا گرفت و در چشمان مرد نگاه کرد اما معلوم نبود از چه چیزی در چشمان مرد ترسید و یا خجالت کشید که دوباره نگاه‌اش را به زیر انداخت: دلم برات خیلی تنگ شده. به سرعت اطراف را پایید و گفت: به داداش ایوبم بگو من همون طاهرم که بودم. گوشی در دست‌ان‌اش بود که لیلا رفت.

او توی شیشه‌ی سالن ملاقات فقط عکس خودش را به شکل دیگری می‌دید. اولین بار بود که یکی از چهره‌های دیگرش را بیرون از خودش و در کنار خودش می‌دید انگار او هم از دنیای درون خسته شده بود و می‌خواست این یکی را در آینه‌ی زندان ببیند.

اوایل تا مدتی حمید و لیلا مخفیانه تماس تلفنی داشتند و تمام جنبه‌های امنیتی را رعایت می‌کردند. در محیط کار اما لیلا فقط زری را داشت که با درد دل کردن با او خودش را آرام می‌کرد. گاهی شب‌ها با لیلا به خانه‌اش می‌آمد و صبح با هم می‌رفتند. از وقتی که ماموران اطلاعات به محل کارش رفته بودند، مسعود خان هم از قضیه خبردار شده بود و بیشتر به او گیر می‌داد. او مرد زن‌باره‌ای بود که مجرد یا متاهل نمی‌شناخت. جایی گفته بود که او هم از این نان‌خورها سهم‌اش را می‌خواهد و همیشه کسانی بودند که از سر خوش خیالی و یا منفعت‌طلبی این سهم را می‌دادند.

چند روز بعد از آمدن ماموران، مسعود خان او را صدا زد: سلام لیلا خانوم. حالتون چطوره. چه خبر؟

: مرسی. بفرمائین.

: قضیه چی بود؟ ازت چی می‌خوان؟

: شما که بهتر می‌دونین. اول اومدن پیش شما که.
: خب آره یه چیزایی گفتن. انگار شوهرت رفته قاطی باقالیا. بهش
نمی‌اومد سیاسی باشه.

: بهش تهمت زدن. اینشالا زودتر میاد بالای سر زندگیش.
: اینشالا. پرچشم بد لعنت. خنده‌ای چاشنی گفته‌اش کرد و بدون
هرگونه لاپوشانی ادامه داد: ببین، خودتم می‌دونی من چقدر خاطرت رو
می‌خوام. همه‌رقمه هم پشتتم. به شرطی که تو هم این قدر خودتو لوس
نکنی. تو جوونی، خوشگلی، می‌خوای چند سال پای کسی وایستی که
قدرتو نمی‌دونست؟ وقتشه که دیگه مهربون‌تر عمل کنی.

لیلا بارها از این و آن شنیده بود که این مرد با چه اعتماد بنفسی
تقاضاهایش را بیان می‌کند. حتی از نگاه‌اش دانسته بود که نگران
هیچ‌گونه آبروریزی نیست. اما باز جا خورده بود و داشت فکر می‌کرد
چه برخوردی کند که شنید: من می‌تونم کمکات کنم بری تو اون یکی
کارگاه سر کارگر بشی. اگه راه بیای از همین فردا. چطوره؟ دلم نمی‌خواد
اینطوری تنها بمونی. باز با لبخندی مودبانه ادامه داد: خدا قهرش می‌گیره
خب حیفه بخدا.

لیلا می‌دانست او چقدر وقیح است و می‌خواهد هرچه سریع‌تر
حریم‌ها برداشته شوند تا راحت‌تر به دلخواه‌اش برسد. ولی در برخورد
خود هنوز تردید داشت. شغل‌اش تنها تکیه‌گاه‌اش بود. پس فقط زیر لب
به آرامی گفت: کثافت. و بیرون رفت. اما دانست دیگر مثل گذشته
نمی‌تواند بر این خواست مرد که از دور به او لبخند می‌زد بی‌توجهی
کند. وقتی به کارگاه برگشت داشت از خشم می‌لرزید.

زری پرسید: اون گفتار چی می‌گفت؟

: هیچی، فقط مونده بود بگه شب بریم خونه. بیشرف دس وردار
نیس.

: تو چی گفتی؟

لیلا با بغض گفت: خودمو زدم به اون راه. کارمو چیکار کنم. می‌بینه محل نمیدما بیشرف ول کن نیس. و زد زیر گریه.

: خب حالا حواستو جمع کن، بچه‌ها شک می‌کنن. به وقتش حالشو می‌گیریم. گریه نکن. بسه دیگه. من میگم واسه‌ی شوهرت بوده. تو هم خودتو جم کن. دارن نیگا مون می‌کنن.

: آخه از اونطرفم صابخونه گفته خالی کن. میگه، زن تنها خویت نداره و همان‌طور که اشک می‌ریخت گفت: می‌بینی هرچی گهه چه جوری یهو ریخت رو سرمون. لعنت به این زندگی که هیچ چیش جفت و جور نیس.

پس از مدتی بالاخره با حمید مقابل پارکی قرار گذاشت و او سوارش کرد. چرخ زدند و لیلا از همه چیز گفت. از آمدن ماموران به خانه و محل کارش تا مزاحمت‌های مسعود خان و حرف‌های صاحبخانه و عاقبت به گریه افتاد. این روزها خیلی دل‌نازک شده بود و گرنه او اصلا چنین زنی نبود. ترسو هم نبود. بی‌سر و زبان هم نبود. فقط توی دلش خالی شده بود و احساس بی‌پناهی می‌کرد. اگر باورش می‌شد که اول و آخر خودش است و بس، به همه نشان می‌داد که به کسی احتیاجی ندارد. فقط این روزها خودش را گم کرده بود. همین. روش حمید هم همین بود. می‌خواست که او خودش را بیابد، درست مثل یک کارگر محکم و با اراده.

: تو از پس همه چی برمیای. اینو با همه‌ی وجودم میگم. من بهت اعتقاد دارم حتی بیشتر از طاهر. دست‌هایش را با دو دست گرفت و به چشمان‌اش نگاه کرد و دوباره گفت: تازه منم هستم. نگران هیچی نباش. درسته من آدمی نیستم که بیاد حال این مسعود خانو جلوی همه بگیره. نه بلدم و نه صلاحه. ولی اگه مجبور شدی کارو ول کن. نگران پول و کار نباش من همشو حل می‌کنم. زن دیگر گریه نمی‌کرد. وقتی او حرف

می زد به او احساس امنیت می داد و مانند آن موقع که به طاهر دلگرمی می داد او را هم آرام می کرد.

: برای مراعات مسایل امنیتی از صاحبخونهات یه مهلت بگیر تا بفهمیم یه موقع توی تور نباشیم. بقیش حله بهت قول میدم. لایلا که فقط سر تکان می داد و تائید می کرد گفت: طاهر چی میشه؟ فکر می کنی بهم ملاقات میدن؟

: راستش هیچی نمی دونم. شاید کارش پیچ خورده ولی می دونم حرف نزده و گرنه می فهمیدم. شایدم واسه ی همینه که طولانی شده. به چشمان او نگاه کرد و قطره اشک جامانده ای را با سر انگشتاناش پاک کرد و پرسید: دلت براش تنگ شده؟
: خیلی نگرانشم.

: مبارزه همینه. سختی های زیادی داره. ولی ما هم تنها نیستیم. اینو یادت نره. هر وقت رفتی ملاقات بهش بگو تو نگران بیرون نباش، فقط خودتو حفظ کن. و با خنده گفت: بهش بگو بعدا باهم حساب می کنیم.

وارد بندی شد که حدود پنجاه نفر در آن بودند. می گفتند نسبت به گذشته خیلی خلوت شده. راهرویی بود که دو طرف آن اتاق هایی بود که اکثرا درشان بسته بود و کسی در آن نبود. وسط راهرو، دستشویی و حمام بود و در انتهای آن نگهبانی و دری که به هواخوری باز می شد. هر تازه واردی که می آمد دورش جمع می شدند و سؤال پیچ اش می کردند: اتهامت چیه؟ : دویست و نه چه خبر؟ : کیارو دیدی؟ : بچه ی کجایی؟ و همین طور سئوالات جورواجور. طاهر بهت زده زندانیان را نگریست و بدون هیچ پاسخی به دیوار تکیه داد تا کسی آمد و گفت: بچه ها خواهش می کنم اجازه بدین خودشو پیدا کنه بعد. دستش را گرفت و او را به

اتاقی برد و گفت: از امشب تو این اتاق می‌خوابی. من میرم دنبال پتو و بقیه‌ی چیزا. اما اول بگو اسمت و اتهامت چیه تا به نگهبان بند بگم.

: طاهر هاشمی. کارگر ملامین سازی.

: منم احمد، مسئول بند.

از فردا زندگی تعریف دیگری پیدا کرد. آشنا شدن تدریجی با بقیه‌ی زندانیان، قدم زدن در هواخوری و تماشا کردن تلویزیون. هرچه او در خودش بود و با دیگران کاری نداشت، آنها با او کار داشتند و کنارش قدم می‌زدند تا بیشتر بشناسندش. روزی کسی به او گفت: خوبه که بار زندونو بعضی وقتا بذاری رو دوش بقیه تا بتونی سنگینی شو تحمل کنی. او دید که راست می‌گوید. تنهایی در زندان، چه با دوست و چه بدون آن خودبخود وجود داشت پس تنها تر کردنش کار عاقلانه‌ای نبود. روزی صدایش کردند. به دادگاه رفت و در کوتاه‌ترین زمان ممکن شش سال برایش بریدند. در ابتدا خوشحال شد. چون شنیده بود بعضی‌ها ده، پانزده سال برای هیچ، حکم گرفته‌اند. اما بعد که به لیلا اندیشید تازه دانست شش سال یعنی یک عمر. تاوقتی از حکمش چیزی نمی‌دانست، تصویری از آینده نداشت ولی از زمانی که تکلیفش روشن شد تمام وقت به آن فکر می‌کرد. بقیه هم‌بندیانش که از کم و کیف پرونده‌اش خبری نداشتند هریک برآوردی می‌کردند ولی عموما این حکم را برای کارگر ساده‌ای چون او بیرحمانه تلقی کردند. تنها قادر خسروی بود که از وقتی او را دید سعی کرد با او دوستی کند و او را بیشتر بشناسد و حالا که از او بیشتر می‌دانست به او گفته بود که در این شهر آشوب حتی شانس هم آورده است.

: پسر، چقدر زود برگشتی. قاضی بهت گیر نداد.

: اصلا ندیدمش. اسممو پرسید. دوتا فحش داد و گفت برو آدم شو.

: همین؟ شاید خوب گوش نکردی.

: چرا، یه چیز دیگه ام گفت. گفت اگه اصلاح بشی برای تواین همیشه راه تجدیدنظر بازه.

بعد هم امضا و اثر انگشت پای حکم ام. خواستم سرمو بلند کنم از خودم دفاع کنم اما منشی سرمو پایین نگه داشت. بعد از اتاق اومدم بیرون. همین.

: ما یک ربع حرف زدیم.

: پس معلوم میشه هرکی کمتر حرف بزنه کمتر حکم می گیره و هر دو خندیدند.

: از اقبال خبری نبود؟ عجیبه. معمولا هم پرونده ای هارو با هم میارن دادگاه. تو مطمئنی اونو در رابطه با تو گرفتن؟
: پس چی؟ میگم آوردش بالای سرم.

: این که دلیل نمیشه. شاید می خواسته ببینه تو با اونا کار می کنی یا یک دوستی ساده داشتن. تازه چرا کسی ازش تو بندای دیگه خبری نداد؟ شایدم بردنش شهرستان. خب حالا برو استراحت کن بعدا بیشتر با هم حرف می زنیم.

در زندان تلافی بی خوابی های تمام عمرش را درآورد. اما بدخوابی ها، کابوس ها و رفتن به دنیا های دیگر همچنان سر جای خودش باقی بود. روز ملاقات نزدیک بود و داشت فکر می کرد که به لیلا چه بگوید.

: بهش چی بگم؟ چه جوری بگم؟ وقتی بشنوه فکر می کنی چیکار می کنه؟

: باید خودمونو بذاریم جاش. یادته همیشه می گفت تو همه ش به فکر خودتی. حالا باید به اون فکر کنیم. باید ببینه وقتی پاش بیفته ما هم معرفت سرمون میشه.

: می خوای چیکار کنی؟ بپا حرفی نزنن که بعدا پشیمون بشی.

: این قدر تو گوشم نخون بپا بپا! کی می دونه این حکم شش ساله یا شصت سال. بهش چی بگم؟ بگم همین طور بپای من بمون تا یه روز که معلوم نیس کی بیام بیرون. برو خرجیتو خودت درآر. خودت مراقب خودت باش. خودت از ناموسات مراقبت کن، سختی بکش تا من برگردم خونه؟ تازه اگه هنوز خونه‌ای درکار باشه.

: خب زن و شوهری یعنی همین دیگه. یعنی پای سختی‌های همدیگه موندن. مگه نه؟

: آره بشرطی که واقعا همو بخوان نه از سر اجبار.

: چرا فکر می کنی اونو داری مجبور می کنی؟ مگه بیچاره چیکار کرده؟ اون که حرفی نزده تو چرا زودتر از اون دستپاچه شدی، بذاریه کم بگذره.

پشت شیشه لایلا نشسته بود که او هم رفت و روبرویش نشست. زن تا دیدش روسری‌اش را شل کرد و به او لبخند زد. در چشمانش برق بود یا او چنین فکر می کرد. اما قیافه‌ی عبوس طاهر را که دید خنده روی لبان‌اش ماسید: سلام چطوری؟ انگار حالت بهتر شده.

: خوبم، تو چطوری؟ دید دستان‌اش عرق کرده. آنها را با شلوارش پاک کرد و گفت: راستی، حکم گرفتم.

: جدی؟ نگران به دهان مرد زل زد. "شاید برای همین دلخور است"

: شش سال. سعی کرد تاثیرش را در نگاه او بیابد.

زن بی اختیار گفت: شش سال؟ چرا؟ سپس بدون محاسبه گفت: من

تو این مدت چیکار کنم؟

مرد لحظه‌ای اندیشید "نباید این حرفو می زد. همه چی دیگه معلومه."

: چی بهت گفتم؟ دیدی اولین حرفش اینه، من تو این مدت چیکار

کنم؟

: عجله نکن. شاید منظوری نداشت. زود تصمیم بگیر. شاید همین جوری یه چیزی گفت.

مرد در چشمان زن خیره شد و تلاش کرد چیزی در آن بیابد: خودت می‌دونی. یا صبر کن یا طلاق بگیر. همان‌طور به او خیره ماند اما از آن نگاه چیزی دریافت.

: می‌فهمی چی میگی؟ من مگه گفتم صبر نمی‌کنم که تو حرف طلاقو می‌زنی.

: می‌دونم تو سر لج بیفتی همه کار می‌کنی. خوب می‌شناسمت. ولی جواب چیکار کنمت همینه. اینجا آدمایی هستن که حکم‌شون تموم شده ولی هنوز اینجان. من چه امیدی بتو بدم. اصلاً حرفی واسه گفتن ندارم. واقعیت اینجا یعنی صبر. تا کی؟ معلوم نیس.

لیلا آن روز با چشمانی اشکبار رفت. حتی تا پایان ملاقات هم صبر نکرد. ظاهر هم حال بهتری نداشت. : فراری‌ش دادی راحت شدی؟ چقدر این زنو آزار میدی. تو هم زورت به این بیچاره رسیده. از روز اول این همه بدبختی و بی‌احترامی بسش نبود که اینجوری تحقیرش می‌کنی.

: تو دیگه چی میگی؟ میگم می‌خوام جبران کنم. نمی‌خوام بخاطر من پام وایسه. می‌خوام بخاطر خودش باشه. تو احمقی و اینارو نمی‌فهمی؟ من همه‌ی وجودم می‌خواد که اون بیاد و بگه من نمی‌تونم ترکست کنم. دلم می‌خواد بیاد و بهم بگه من دوست دارم و پات می‌مونم. اما اینارو که نمی‌تونم بهش بگم.

: اگه اینطوری، عجله‌ت واسه چی بود؟ تا اوامد، آقا میگه طلاق! هر کی باشه بهش برمی‌خوره دیگه. اگه بچه داشتی چی؟ بازم می‌گفتی طلاق؟ تو دلت می‌خواد پشت سرت بگن عجب مردیه، خیلی مرام داره. این افکار نمی‌گذاشت آرامش داشته باشد. رفت هواخوری و شروع به قدم زدن کرد. بقیه دو به دو با هم قدم می‌زدند و از ملاقات می‌گفتند.

سرش پایین بود و به نوک انگشتانش نگاه می‌کرد و راه می‌رفت. که شنید: اونقدر به زمین نیگا کرد که خورشید از یادش رفت. سرش را بلند کرد و قادر خسروی را دید کنارش راه می‌رود.

: چرا اینقدر تو خودتی. از یه قدیمی بشنو، زندان اینجوری نمی‌گذره. باید برنامه داشته باشی. حالا که فهمیدی مهمونی باید خودتو مشغول کنی.

: فکر و خیال دارم.

: کی نداره؟ همه هزار تا مشکل دارن. ولی چه میشه کرد. چاره‌ی کار فقط فکر کردن نیست. باید بتونی راهی پیدا کنی زندونتو بکشی و گرنه له میشی.

: من یه زن جوون دارم که واسه‌ی خرجیش باید کار کنه. تنهاس. کسی‌ام نداریم، نه خانواده‌ای نه آشنایی. خیلی نگرانشم. بعد سرش را با تاسف تکان داد و اضافه کرد: امروز باهاش بد حرف زدم.

: ببین من نمی‌دونم امروز تو ملاقات بین تو و زنت چی گذشته. ولی می‌دونم همه کمابیش بعد از حکم حال تو رو دارن. یه چیزی بهت میگم شاید بدردت بخوره. وقتی زن یه فعال سیاسی می‌دونه مردش چرا افتاده گوشه‌ی زندان، پس حتما هم می‌دونه از خودگذشتگی یعنی چی.

: کدوم فعال سیاسی. کدوم همسر فعال سیاسی. ما دوتا هنوز سر از کون خیار در نمی‌آریم. ما هنوز نمی‌دونیم فعال سیاسی یعنی چی.

: همین‌که تو بند عادیا نیستی یعنی آدمی هستی که یه جایی، یه جوری واسه‌ی مردمش از خودگذشتگی کرده حتی اگه خودتم هنوز نفهمیده باشیش. اون‌ی که یه عزیزی تو بند سیاسیا داشته باشه میره معنای از خودگذشتگی رو هم پیدا می‌کنه. اگرم نخواد زندگی به سرعت بهش یاد میده.

: ولی سخت‌ترین کار واسه‌ی من اینه که از کسی کمک بخوام یا بخوام کسی برای من از خودگذشتگی کنه. من همیشه تنهای تنها بودم.
: حتی وقتی که زن گرفتی؟ وقتی که کار سیاسی می‌کردی؟ اینا غرور الکیه. همون جور که تو واسه‌ی کارگرا، زندگیت یا رفیق سیاسیت تو بازجویی از خودت گذشتی. بقیه هم بدون منت این کارو واست باید انجام بدن. این رسمشه. این قاعده‌شه. این آدم بودنیه. بنظر من دیگه بقیه‌ش حرف مفتیه.

آن شب طاهر روی تخت‌اش تا مدت‌ها به سقف خیره شد و به حرف‌های درونی خودش و تجربه‌های قادر فکر کرد. نزدیک صبح دو چیز ذهن‌اش را مشغول کرده بود که خواب‌اش برد. اول، در ملاقات با لیلا حرف عجولانه‌اش را پس بگیرد و دوم، باید راه زندان کشیدن را بیاموزد.

خیلی زود حمید همه چیز را درست کرد. شورانگیز که از دوستان دوران دانشگاه‌اش بود و به حمید علاقمند بود توانست پدرش را راضی کند تا یکی از آپارتمان‌های مجموعه‌ی تجاری‌اش را که در واقع کوچکترین آن نیز بود موقتاً به لیلا بدهد تا او بتواند جابجا بشود. مطب شورانگیز در طبقه‌ی بالا قرار داشت و او امیدوار بود حمید را با این بهانه بیشتر ببیند. اولین بار که لیلا آنجا را دید شوکه شد و گفت: چه جوری پرش کنم.

: لازم نیست پرش کنی. اینجا موقتی. فعلاً یه کم آرام بگیر تا حالت بهتر شه.

آپارتمان مدت‌ها بود که غیرمسکونی بود و خیلی خرده‌کاری داشت. بعد از کار هر دو می‌آمدند و به بخشی از کارها می‌رسیدند. و آن‌روز برای چندمین بار با هم کار می‌کردند. لیلا چای ریخته بود و کار را تعطیل کرده بودند. حمید روی مبل مستعملی ولو شد و دستمال نمناک گردگیری

را به کناری انداخت و چای را از دست او گرفت. لیلیا بلوز آبی‌رنگ بی‌آستینی به تن داشت و روسری را به پشت سرش گره زده بود و هراز گاهی موهای مشکی‌اش را که از زیر آن بیرون می‌زد به جای خودش برمی‌گرداند. داشت درد دل می‌کرد و از ملاقاتی که با طاهر داشت می‌گفت و از شش سالی که معلوم نیست واقعا چقدر است و اینکه او دیگر شکل طاهر نبود و مثل او هم حرف نمی‌زد. گفت که دلش می‌خواسته ملاقات زودتر تمام شود چون ترسیده بود و نمی‌دانست برای چه.

: روسری تو وردار. کلافه نمی‌شی؟

لیلیا لحظه‌ای نگاه‌اش کرد و دوباره ادامه داد: می‌دونی هیچ‌وقت براش مهم نبودم. هر وقت هر کاری دلش خواست کرد، هر جور که خواست. بی‌هیچ توجهی. یه بار فکر نکرد منم یه زنم. شاید یه آرزوهایی دارم. حمید لیوان چای را زمین گذاشت و پاهایش را جمع کرد و نشان داد که حواس‌اش به او هست: نه هدیه‌ای، نه گلی، حتی اوایل ازدواج‌مون هم همین طوری بود. حتی وقتی سرمای بدی خورده بودم گفت برات دارو بخرم؟ گفتم نه، اونم گفت چیزی نیست، خوب میشی. فکر نکرد من تعارف می‌کنم. اصلا احساس نداشت. مگه من چم بود. گه خورده بودم گفته بودم آره؟ گفتم عروسی نمی‌خوام، باهاش راه اوادم و پا به پاش کار کردم؟ سپس روسری‌اش را شل کرد و گفت: حمید تو هیچی از رفیقت نمی‌دونی.

: اشتباه نکن. هر چقدر اون رفیقمه، توام هستی. من بین شماها فرقی نمی‌ذارم.

: اتفاقا می‌خوام فرق بذاری. من احساس دارم، حق شناسم، بامعرفتم. اینو همه میگن. اما طاهر اینو نمی‌فهمه. اون اخلاق نداره. اون فقط خودشو می‌شناسه. می‌دونی، با خودش حرف می‌زنه، با خودش دعوا می‌کنه، با خودش می‌خنده. اون کسی رو تو دنیای خودش راه نمی‌ده.

نمی‌دونم چرا اینطوریه ولی اینطوریه. می‌دونی روزی که گفت می‌خوام باهات ازدواج کنم اما نمی‌دونم چه جوری. من خر پیش خودم گفتم چقدر روراسته. خیلی خوشم اومد. اما باید می‌گفتم برو هر وقت راهشو فهمیدی بیا. ولی هول بودم. می‌خواستم زودتر برم سر زندگیم. لیوان‌ها را برداشت و به آشپزخانه برد. چند سیب‌زمینی برداشت و شروع به پوست کندن‌شان کرد.

: فکر نمی‌کنی داری یه کم بی‌انصافی می‌کنی. تو یه جور حرف می‌زنی انگار مشکل روانی داره، دیگه اینقدر ها هم ... که لیلا با عصبانیت حرفش را برید و گفت: اینقدر اچی؟ نه! اینقدر اچی؟ می‌دونی وقتی رفتم ملاقات اچی بهم گفت. باورت نمیشه. گفت طلاق بگیر برو دنبال زندگیت. می‌فهمی؟ فکر می‌کنی چرا ول کردم ملاقاتو اودم بیرون. واسه اینکه خیلی بهم زور اومد. حمید متوجه شد که او چقدر عصبی سیب‌زمینی‌ها را پوست می‌کند و با همان شدت حرف می‌زند.

: این هفته همه‌ش به حرفاش فکر کردم. من کسی نیستم بیفتم تو خوب زندگی که هر جا دلش خواست منو ببره. شاید بهتر باشه منم راه خودمو برم.

: فکر نمی‌کنی داری تند میری؟ شاید تو هم مقصر باشی. به اینش فکر کردی؟

: معلومه که مقصرم. اگه آدم به فکر خودش نباشه و خودشو دوس نداشته باشه، بقیه هم براش ارزش قائل نیستن. من اینو خیلی دیر فهمیدم. آخ. چاقو دستش را برید. خون راه گرفت و سیب‌زمینی‌ها را قرمز کرد. حمید به آنی از جا پرید چند دستمال کاغذی برداشت و بر روی زخم گذاشت و محل زخم را فشار داد. لیلا بی‌حرکت ایستاده بود و به نگرانی او می‌نگریست.

: چیکار می‌کنی؟ چرا مواظب نیستی؟

: چیزی نشده. حواسم یهو پرت شد.

: صبر کن ببینم بخیه نمی‌خواد. آرام دستمال‌ها را برداشت. بریدگی جدی نبود اما دوباره با دستمال‌های تازه رویش را پوشاند. دستان زن در دستان‌اش بود و او را به سمت مبل برد. زن فقط نگاه‌اش می‌کرد. کنار مبل ایستاد. روی پنجه بلند شد و گونه‌اش را بوسید. حمید لحظه‌ای تمام حرکات‌اش متوقف شد سپس دست‌اش را رها کرد و به سرعت از خانه خارج شد. زن بی‌حرکت بر لبه‌ی مبل نشست. افکار غریبی در سرش می‌چرخید. باید همین فردا از آنجا می‌رفت. باید طلاق می‌گرفت. باید با حمید قطع رابطه می‌کرد. باید کارش را عوض می‌کرد. باید عاقل می‌بود. باید درگیر احساسات آنی نمی‌شد. از نک انگشت‌اش قطره‌ای بر زمین چکید ولی حواس‌اش نبود. به روبرو با چشمانی باز که جایی را نمی‌دید نگاه می‌کرد. مبهوت. صدای در او را به خود آورد. پسر شتابان به سمت‌اش آمد. او هم گنگ برخاست. مرد جوان روسری‌اش را از پشت گردن‌اش کشید و به زمین انداخت. برای لحظه‌ای حرکات‌ش کند شد. با سر انگشتانش بازوی برهنه‌ی زن را لمس کرد و مستقیم به چشمان سیاه زن نگریست. زن چشمان‌اش را از او ندزدید. پسر سرش را خم کرد و به آرامی لبان زن را تصرف کرد، طولانی. حالا حرکات‌اش سریع شده بود و زن به تمامی از او استقبال می‌کرد. مرد ماهرانه بر روی مبل بر او غلبه یافت و آنگاه به گوشه‌ای افتاد. ”عجب زنی! تا بحال کجا بود که ندیدمش“ زن چشمان‌اش را بسته نگاه داشته بود تا دنیای واقعی را نبیند ”عشق این بود؟“ قطره‌های خون بر زمین و روی اندام برهنه‌ی زن چکیده بود و او فکر میکرد هیچ سرویسی منتظر بردن مرد نیست.

حمید دو شب نیامد. لایلا در این دو شب خیلی فکر کرد و دید پشیمان نیست. او زندگی را می‌خواست و جسارت این خواستن را در

خودش می‌دید. دلش انگیزه‌ای می‌خواست تا شاید مسیر جدیدی برای خودش بسازد. حمید که آمد تغییری در رفتارش نبود. درباره‌ی آن هم‌خوابگی چیزی بهم نگفتند ولی حضورش را حس می‌کردند. چند شب بعد یکباره خود را رها کردند و شدند آنهایی که شاید مدت‌ها بودند و حس‌اش را پس می‌زدند. انگار از خیلی وقت پیش طالب یکدیگر بودند. شاید از اولین نگاه خریداری که لیلا متوجه آن شد ولی اعتنا نکرد. یا شاید در شب عروسی اقبال وقتی که طاهر مست بود و تنهایی می‌رقصید و آن دو می‌خندیدند و پایشان بهم خورد و حمید آن را ندید گرفت. شاید وقتی طاهر شب‌کار بود و حمید شب را آنجا می‌ماند، لیلا هنگام رفتن به سرکار، این جوان زیبا را در خواب و رانداز کرده و سر تکان داده بود. شاید هم وقتی نگاه حمید به دگمه‌های باز پیراهن لیلا افتاده بود که از سر بی‌توجهی سینه‌هایش را نمایان کرده بود. کسی نمی‌داند کی و چگونه جوانه‌های کوچک رشد می‌کنند و یا چرا به یکباره خشک می‌شوند. اما حالا این تن‌ها هستند که می‌گویند آمادگی به آتش کشیده شدن در وجودشان مهیا بوده است و گرنه جرقه‌ها خاموش می‌شوند و الو نمی‌گیرند. حمید تمام آن چیزهایی را داشت که طاهر فاقد آن بود. اما مگر لیلا به دنبال کسی غیر از طاهر بود؟ قطعاً نه! پس چرا چنین شد. این سئوالی بود که زن بارها و بارها از خود کرد. یادش آمد که شوهرش را دوست می‌داشت. دلش می‌خواست از او بچه‌دار شود. می‌خواست با او تلاش کنند. کم‌کم پول جمع کنند و زندگی‌شان را بسازند. پس چرا با اولین تندپیچ از جاده خارج شده بود. کم نبودند کسانی که به او توجه داشتند. یکی همین مسعود خان. از تله‌های بسیاری به سلامت عبور کرده بود. پس چرا وقتی شنید شش سال، وقتی شنید طلاق، حس کرد این زندگی دیگر کارش تمام است؟ انگار در تمام آن شب‌کاری‌های طاهر و آن تنهایی‌های شبانه‌روزی خودش، در تمام آن تصاحب‌های سرپایی و

حیوانی، در تمام آن فشارهای ناشی از کار طاقت‌فرسا، یا در تمام آن ناروشنی‌های آینده‌ی این زندگی. کسی از درون به او می‌گفت این زندگی تو نیست. این زندگی لب‌پرتگاه است. و طاهر در اولین ملاقات با آن حرف‌های عجولانه و نسنجیده آن زندگی را از پرتگاه پایین انداخت و او را به سمت این جسارت برد که تجربه‌ی دیگری را آغاز کند. با کسی از طبقه‌ای دیگر، بزعم او انسان‌تر، هدفمندتر، رهاتر و شاید عاشق‌تر. از آن پس بارها با هم خوابیدند، خندیدند، رقصیدند و از همه چیز گفتند الا آینده. قراری نداشتند که از حال خارج شوند و همین که به خود می‌آمدند حمید می‌شد همان که بود، یک فعال سیاسی چپ که شعارهایی انسان‌دوستانه و در حمایت از کارگران می‌داد.

لیلا برای درد دل کردن فقط زری را داشت. همیشه کسی برای گفتن رازهای مگو لازم است و گرنه ترس‌ها کجا گم شوند. شورها، بی‌تابی‌ها، عشق‌ها کجا مجال بازگویی بیابند. زری یار بود. او را از این دیوانگی بر حذر نمی‌داشت اما هشدار می‌داد که در این وادی گم نشود. حساب‌شده‌تر عمل کند. چیزی بیاندوزد و به آینده بنگرد. اما لیلا از زری گوش‌شنوا می‌خواست نه زبانی‌پندآموز. سرخوش‌تر از آن بود که برای لحظاتی قیمتی بگذارد. فقط هنگام ملاقات که شد به طاهر اندیشید و عذاب وجدان گرفت و نرفت. با حمید بسیار وقت می‌گذراند و مرد که حالا سیراب‌اش کرده بود سعی می‌کرد منطق رابطه‌ی‌شان را برایش توضیح دهد.

: آزادی حق دو طرف یک رابطه‌س. اگر آزادی رفتن نباشه موندنی هم در کار نیست و رابطه از ابتدایش محکوم به شکسته. می‌فهمی؟
: چرا فکر می‌کنی نمی‌فهمم. می‌فهمم و قبولش دارم.
: زندگی آزاد یعنی همین. فقط وقتی بچه میاد این آزادی بهم می‌خوره.
اونم اگه دوطرف بخوان. اون وقت باید قید آزادی مطلق رو بزنن. با این

تعریف تو تعهدی به طاهر نداری. درسته که رو کاغذ زنش. ولی همون طور که اون آزادانه راهشو انتخاب کرده و برای آرمانش رفته زندان، توهم آزادی راهتو انتخاب کنی. اون حق تو رو پذیرفت و بهت گفت طلاق. تو هم باید بپذیری و تصمیم تو بهش بگی. این حقشه که بدونه.

: یعنی همه چیو بهش بگم؟

: هرچه که به اون مربوطه. نه هرچی که دیگه به اون مربوط نیست. می فهمی چی میگم؟ یعنی اینکه دیگه دوستش نداری به اون مربوطه ولی اینکه کیو دوست داری دیگه به اون مربوط نیست.

: این بی معرفتی نیست؟ من حاضرم مسئولیتشو بپذیرم حتی اگه منو خائن بدونه.

: تو که اونو می شناسی. می شینه قصه می بافه و آسیب می بینه. دیگه نمی تونه زندانو تحمل کنه و نابود میشه. معرفت یعنی اینکه حالا که می خوای ازش جدا شی یا در واقع می خوای کاری رو که می خواد انجام بدی بهتره کمتر آزار ببینه. بالاخره اون هنوز یه آدم متعصبه. این جور فکر نمی کنی؟ کمی صبر کرد تا لیلا حرف هایش را هضم کند و در ادامه سخن نهایی اش را گفت: من به خاطر اعتقاداتم هر روز خطر می کنم و برای باورهام که حفظ آزادیمم جزیی از اونه مبارزه می کنم و سعی می کنم آزادی دیگران رو هم محدود نکنم.

: چرا اینقدر هی می خوای به من بفهمونی که یه موقع جلوی آزادیتو نگیرم. بابا نترس، کسی از تو چیزی نمی خواد. من فقط به همین بودنت راضیم.

: تو نمی فهمی! برای آینده ی هر دو مون این خیلی مهمه، این یعنی شفافیت!

نگاهی در آینه انداخت. دستی به گونه‌اش کشید. حس کرد پوستش بهتر شده. سفیدتر، روشن‌تر. دسته‌ای از موهای مشکی‌اش را از زیر روسری روی پیشانی‌اش ریخت. لبخندی زد. حمید بند کفش‌هایش را بست و دست‌ان‌اش را گرفت. آخرین بوسه را از او گرفت و گفت: حواست به اون عوضی باشه. هنوز دست یکدیگر را گرفته بودند و داشتند از پاگرد پله‌ها می‌پیچیدند که شورانگیز را در مقابل خود دیدند. لیلا بی‌اختیار دستش را کشید و توجه او را بیشتر جلب کرد.

: سلام خانوم دکتر.

: سلام خانم. حالتون چطوره؟ وقت نشد بیشتر با شما آشنا بشم. امیدوارم در وقت مناسبی خدمت‌تون برسم.

: چشم. خوشحال میشم. ببخشین، من دیرم شده. پله‌ها را به سرعت پایین رفت.

: خوشگله. ساده‌س. ریزه‌س، زبرو زرنگه. دیگه چی داره؟

دلخوری در کلام زن موج می‌زد. حمید پرسید: منظورت از این حرفا چی بود؟

: انگار رابطه‌تون جدی‌تر از اون چیزیه که برام گفتی.

: می‌خوای همین جا صحبت کنیم یا بریم تو؟

: آره، بد فکریم نیست. بریم یه قهوه‌ای بخوریم. یه گپی بزیم و شما واسه‌ی من بگید من کجای زندگی شما هستم و این خانم کجای زندگی منه. صدایش کمی بلند شد اما خود را کنترل کرد و وارد مطب شد. کسی نبود. منشی خیلی دیرتر می‌آمد اما بعضی روزها خودش زود می‌آمد و پای کامپیوتر می‌نشست، مطالعه می‌کرد، تحقیقات‌اش را سروسامانی می‌داد و می‌رفت تا غروب که مراجعین‌اش را ویزیت کند. لباس‌اش را سبک کرد. دستمال گردن بلندش را باز کرد و همه را به روی صندلی

انداخت و پرسید: قهوه که می‌خوری؟ پس از لحظاتی هر دو با فنجان قهوه و مقداری بیسکویت روبروی هم نشسته بودند.

: بگو چی می‌خوای بدونی؟ اونم اول صبحی.

: این لایلا خانم مگه شوهرش زندانی نیست؟

: چرا

: مگه نگفتی نیازمنده و احتیاج به کمک داره؟

: چرا

: مگه نگفتی کارگره و نمی‌تونه از پس مخارجش بر بیاد؟ مگه نگفتی

صاحب‌خونه‌اش بیرونش کرده، مگه کارگر تریکوبافی نیست؟

: چرا، چرا، خب که چی؟

: پس شب توی خونه‌ش چیکار می‌کنی؟ دست تو دست، تو راه‌پله

چیکار می‌کنی؟ دوباره صدایش بالا رفته بود: یعنی خوابیدن با یک

کارگر این همه دروغ لازم داشت؟ بهت حس خوبی میده مگه نه.

خوابیدن در راه‌رهای طبقه‌ی کارگر چه حسی بهت میده که توی وجود

دیگران نیست؟

حمید معدود دفعه‌ای بود که داشت از کوره در می‌رفت: بسه دیگه،

خجالت بکش. حرفی نزن که نتونی بعدا جمع‌اش کنی.

: تو منو به این روز میندازی که این جور حرف بزنی لعنتی.

دیوونه‌ام کردی. بی‌پروام کردی. بی‌حیام کردی. تو باید خجالت بکشی نه

من.

: از چی باید خجالت بکشم؟ مگه چیکار کردم؟ هیچکدوم از حرفام

دروغ نبوده. اصلاً دلیلی برای دروغ گفتن نیست. روابط شخصیم هم به

تو ربطی نداره خانوم دکتر.

: حالا مسخره هم می‌کنی. که خانوم دکتر! باشه. این رفتارت یادت

باشه. و چنان روی میز کوفت که بیسکویت‌ها بر زمین ریخت و قهوه‌ها

از فنجان بیرون زد. برخاست و لباس و دستمال گردن‌اش را برداشت که حمید بازویش را گرفت و سعی کرد آرام‌اش کند و نگذارد از در خارج شود.

: دیوونه شدی؟ این چه رفتاریه؟ اونم با من؟ کمی تکانش داد. انگار می‌خواست بیدارش کند: من کی توام؟ یه کسی که نسبت بهش احساس مالکیت داری یا کسی که می‌خوای آزادانه و بدون قید و شرط دوستت داشته باشه؟

: حرف بی‌خود زن. زبون بازی هم واسه‌ی من یکی درنیار. این آزادی که هی ازش دم می‌زنی فقط برای توئه و فقط برای خرکردن بقیه‌س. نخیر، از نظر من برای همه‌س. عشق مالکیت نداره. دستوری هم نیست. اگه توش آزادی انتخاب یا آزادی مطلق بدون هر نوع وابستگی نباشه اصلا عشق نیست. یعنی من هنوز نتونستم اینو به شماها بفهمونم؟ : عشق باید یکه‌نگر باشه وگرنه نتیجه‌ش میشه هرزگی. چه واسه‌ی مرد چه واسه‌ی زن. بی‌خود واسه‌ی من فلسفه‌بافی نکن. حقیقت رو بگو. بگو که خوابیدن با لایلا خانم توهم مبارزه‌ی کارگری رو تو شما تقویت می‌کنه. حس خوبی که بهت اعتبار میده. حسی که دنبالش اینه مگه نه؟ خنده‌ی تلخی کرد.

مرد به در خروجی تکیه داد و با شیطنت نگاه‌اش کرد و پرسید: خوابیدن با یک بورژوای کوچک کوچک چی؟ حس خیانت به طبقه‌ی کارگر رو قطعاً نمیده وگرنه من الان اینجا نبودم. او را محکم در آغوش کشید و بوسید. بوسه‌ای طولانی که زن را در آغوش‌اش چون موم نرم کرد. سپس نگاه‌اش کرد. مستقیم در چشمان قهوه‌ای رنگ‌اش. و گفت: عاشق این حسادت کردنت هستم ولی سعی نکن منو با این اندیشه‌های عقب‌افتاده از خودت دور کنی. زن خود را از او جدا کرد. لباس و موهایش را مرتب کرد. سرش را بالا آورد و نگاه‌اش کرد. دید دوست‌اش

دارد. نمی‌توانست او را با کسی تقسیم کند. اما باور داشت که حمید را نمی‌شود با زور مهار کرد. رقیب چیزی داشت که او را یگانه می‌کرد و آن طبقه‌اش بود. زنی از طبقه‌ی کارگر.

هرچه ماند کسی برای ملاقات صدایش نزد. بقیه می‌رفتند و می‌آمدند اما او همچنان منتظر بود. بالاخره دانست آن روز لیلا نمی‌آید. “حالا چه جوری از دلش دریبارم؟” باید صبر می‌کرد تا ملاقات بعدی. روی تخت دراز کشید و به سقف خیره شد.

پشت در اتاق شنید که مادرش داشت با پدرش صحبت می‌کرد: نمی‌خواهی یه کم پول بدی؟ هیچی تو دستم نیس. این دخترا دیگه بزرگ شدن. با این وضع که همیشه برن و بیان.
خیله خب حالا.

: بخدا خودم خجالت می‌کشم. یه تیکه طلایی چیزی. بخدا غصه می‌خورن، آرزو دارن. پس اینهمه اوس محمود اوس محمود می‌کنن، کجاس؟ کو دنیه‌ت؟
: زن اینقد غر نزن. گفتم خيله خب.

: آخه اگه نگم که می‌ترکم. ایوب دو ساله عقد کرده داره زنشو میاره. نباید واسش جا بگیریم؟ دو روز دیگه خواستگار میاد در این خونه. اینم وضعونه. نباید دوتیکه وسایل بگیریم؟ یه کم آبروداری کن، یه کم به دخترات برس!

: چشم. باشه. حالا بیا. زن با عصبانیت بلند می‌گوید: تو سیرمونی نداری؟ من چی میگم تو چی میگی.

: حالا بیا. به همه‌ی اینا هم می‌رسیم، فعلا بیا. زود باش تا کسی نیومده، زود باش.

: خودمم یه عمره این چارتا النگو رو دارم. پس کی؟ کی دست تو جیبت می کنی؟ به جون ایوبم دیگه تو روتم نیگا نمی کنم.

: باشه قربونت برم. چشم، حالا بیا.

طاهر هیچ اسمی از خودش نشنید. مادر به فکر همه بود جز او. پدر به فکر خود بود و پایین تنه اش. اما اسمی از او نبود. ”چرا همه زندگی دارند جز من؟“ وقتی صدای جیغ کوتاه و سپس خنده‌ی مادرش را شنید دانست که به توافق رسیده اند. توافقی که او در آن جایی نداشت.

زن من میشی؟ با من ازدواج می کنی؟ با منی که هیچی نداره. هیچ جای زندگی کسی نیست. اصلا هیچکسی نیست، جز برای خودش. چشمانش را باز می کند و دوباره به سقف خیره می شود. منگ شده است.

: با من ازدواج می کنی؟ از من طلاق می گیری؟

: بله طلاق می گیرم. ملاقات بعدی کوتاه بود. خیلی کوتاه و طاهر نفهمید چطور همه چیز تمام شد. غرورش اجازه نداد پرسد چرا طلاق می خواهی. مگر منتظر ماندن چقدر سخت است؟

: آره، خیلی سخته. بخصوص که ندونی چقدر باید منتظر بمونی. بخصوص که مجبور باشی بدون هیچ یآوری، سختی انتظارو تحمل کنی.
: خب پس بهتره بره گمشه! قادر خوب حرفی می زنه. اگه کسی خودش نفهمه که چرا باید منتظر بمونه. باقیش دیگه حرف مفته.

: نمی خوای بهش بگی از حرفت پشیمون شدی؟ اقلا مخالفت کن تا یه کم دیگه فکر کنه.

: فایده نداره. دفعه‌ی قبل که ملاقات نیومد حتما نشسته فکراشو کرده. همون دفه فهمیدم که دیگه تمومه.

: یادته چقدر بهت گفتم باهاش مهربون باش؟ همه‌ی کارات زوری بود، یادته؟

: چیکار کنم. بلد نبودم. حالا دیگه پشیمونی فایده نداره. دیر شده می‌دونم.

: از حمید کمک بگیر. بگو باهاش صحبت کنه. بگو عوض میشی. خلاصه یه کاری بکن.

: حمیدو از کجا پیدااش کنم؟ نه بابا، این حرفا همه‌ش بی‌خوده، اون خودش باید می‌خواست که نخوast. همون جور که خودش خواست زنم بشه، خودش خواست ازم طلاق بگیره. تمام!

طاهر برای هر کاری اول باید خودش را راضی می‌کرد. چانه می‌زد، فحش می‌داد و به گمان خود استدلال می‌کرد و وقتی دیگر کسی از دروناش حرفی نمی‌زد. یعنی پایان مجادله بود. آنگاه تصمیم می‌گرفت. تصمیم‌های سخت و پردرد. از کودکی بارها فکر کرده بود مجادله‌ی درونی‌اش پس از رسیدن به تصمیم پایان می‌یابد و همه چیز در دروناش حل می‌شود. اما چنین نبود و بسیاری از آنها همچنان در او زنده بودند. و با او زندگی می‌کردند. نمی‌شد زندگی را متوقف کرد پس تصمیم گرفتن را نیز نمی‌شد متوقف کرد. اگر هم می‌خواستی نمی‌توانستی زیرا همیشه یا پای دیگری در میان بود و یا تو در معرکه‌ای بودی که نمی‌توانستی با تصمیم نگرفتن غائله را ختم کنی. آنجا که پای دیگری در میان بود می‌بایستی بازی را ادامه دهی حتی اگر به آرامش نرسی. پس رفت و لیلا را طلاق داد و فقط گفت: دیگه نمی‌خوام هیچ‌وقت ببینمت.

لیلا هم فقط گفت: تو اگه جای من بودی چیکار می‌کردی؟ و با گریه از زندگی او، و نه از یادش خارج شد. طاهر او را با نگاه بدرقه کرد و یادش آمد که او زیبا بود و دوست‌داشتنی بود و او چقدر می‌خواستش. و یادش نیامد که از خودش بپرسد اگر جای او بود چه می‌کرد.

قادر خسروی باتجربه، کنارش ماند. دلداریش داد و سعی کرد به او یاد دهد که نباید درباره‌ی لیلا قضاوتی نا عادلانه بکند. حتی به او نگفت قضاوت نکند، بخصوص درباره‌ی خودش. کاری که بدون کنترل همواره می‌کرد. برایش وقت گذاشت. برنامه ریخت. سعی کرد او را با خواندن و جذبه‌ی کتاب در زندان آشنا کند. یادش داد از آنهایی که می‌آیند و می‌روند بیاموزد. از طبقات مختلف و بحث‌های متفاوت دوری نکند. غر نزند که این دو درهای فهم اجتماعی‌اش را می‌بندند: فکر می‌کنی با ناله کردن و تعریف گرفتاری‌ها، که هرکسی به اندازه‌ی خودش داره چیزی درست میشه؟ فهمیدن اینکه مقصر اصلی کیه زیاد مهم نیست. مهم فهمیدن اینه که مقصر اصلی چیه!

طاهر همچنان تنها قدم می‌زد. گاهی به گوشه‌ی هواخوری می‌رفت تا منتهی‌الیه افق دیدش را به آسمان بیشتر کند. کلاه بافتنی‌اش را در زمستان‌ها تا بالای ابروان پایین می‌کشید و دست‌هایش را توی جیب‌اش می‌کرد. یقه‌اش را بالا می‌زد و سرش را کجکی بالا می‌گرفت و به دوردست‌ها خیره می‌شد. در گوهردشت که یکساله بود به آنجا منتقل شده بود هوا سرد و خشک بود. نه بارانی، نه برفی اما تا دلت می‌خواست سرما بود. گاهی دنده‌ای از کنارش می‌گذشت و او با گفتن خسته نباشی بدرقه‌اش می‌کرد. خوش‌روتر از گذشته شده بود اما دنیای درونی‌اش را همچنان بسته نگاه داشته بود. در بحث‌ها کمتر حرف می‌زد و بیشتر گوش می‌کرد. هر مطلبی را که نمی‌فهمید به سراغ قادر می‌رفت. قادر پخته و دنیادیده بود. از شصت سال عمر بیست سال‌اش را در زندان گذرانده بود. مورد احترام زندانی و زندانبان بود و با اینکه فلسفه، تاریخ، سیاست و خلاصه همه چیز می‌دانست اما مردم‌شناسی‌اش بود که طاهر را به او نزدیک می‌کرد. او همه چیز و همه کس را به بیانی ساده تحلیل می‌کرد و بسیار فروتن بود. می‌گفت: زندان جای تصمیم‌گیری واسه آینده

نیست. چون محلی غیرواقعیه. تمام اجزاش ساختگیه. فقط در شرایط واقعی میشه تصمیم‌های واقعی و موندنی گرفت. همه‌ی اونایی که اینجا شعار ادامه‌ی مبارزه رو میدن و یا برعکس قید همه چیزو می‌زنن وقتی در شرایط واقعی قرار بگیرن تازه می‌فهمن چه کاره‌ن. واسه همین اینجا فقط باید خیلی دونست، خیلی شنید، خیلی خوند و خیلی فکر کرد اما تصمیم‌های بزرگ نباید گرفت.

طاهر زبان‌اش هم بتدریج عوض شد. حالا بطور افراطی کتاب می‌خواند. شبانه‌روز. میل به دانستن در او بیدار شده بود. مثل بقیه تشنه‌ی شنیدن اخبار از دهان ورودی‌های جدید بود. حرکت سیاسی جناح‌ها را دنبال می‌کرد و در حوزه‌های مختلف و بخصوص مسایل کارگری دارای نظر شده بود.

: داری چیکار می‌کنی؟ چرا دستتو کردی زیر خاک؟

: شنیدی می‌گن زمین داره نفس می‌کشه؟

: آره، چطور مگه؟

: دارم نبض زمینو می‌گیرم. دارم سعی می‌کنم حسش کنم. خاکو که هم می‌زنی زیرش بوی خوبی داره. یه کم نرمه و تیره‌تره. قادر داشت او را می‌نگریست که دستش را تا مچ در زیر خاک فرو کرده بود و فکر کرد این مرد آدم عجیبیه. موجودی ناشناخته. که صدای طاهر او را بخود آورد: تو این فصل همه‌چی برق می‌زنه. حتی دونه‌های ریز سنگها. وقتی می‌شوری شون خیلی باحالتن. فکر می‌کنم زمین خیلی قویه ولی خیلیم تنهاس. اگه آدم نبض زمینو بدست بیاره می‌تونه حال خودشو با اون تنظیم کنه. دیگه می‌دونه چرا زنده‌س یا چرا تنهاس.

: قادر کمی فکر کرد و پرسید: تو چند وقته ملاقاتی نداشتی؟

: خیلی وقته. چیه؟ فکر می‌کنی کم آوردم؟ فکر می‌کنی قاطی کردم؟

: راستش نگرانتم. تو داری روی یه موی باریک راه می‌ری. همیشه ازت ترسیدم. من اون کارگر ملامین مو می‌خوام. اون کجاست؟ اونى که ارزش‌های درستی تو وجودش بود. می‌خوام اون طاهر خودشو بیشتر نشون بده، تا این طاهری که فهمش برام سخته. داری دو نفر میشی که با هم خیلی فرق می‌کنن. عین دو نفر تو دو تا دنیا.

: تا پرسیدی فهمیدم که چى از ذهنت گذشت. علقم سر جاشه، نگران نباش. تو هنوز نفهمیدی بعضى وقتا یکی از تو من بدون اجازه میاد بیرون و کارای خودشو می‌کنه. ولى من باید تاوانشو بدم. با تاسف سر تکان می‌دهد و می‌گوید: مثل روزی که به لیلا گفتم برو طلاق تو بگیر. : دلت براش تنگ شده؟ می‌خوای برات ازش خبر بگیرم؟ نمی‌خوای بدونی بیرون چه خبره؟

: غیر از درد چه خبره؟ من همین الانشم هی میرم بیرون و میام. مثل پاندولی میون واقعیت و خیال. حالا چرا خودمو با دونستن چیزای بی‌ارزش اذیت کنم؟

: فکر می‌کنی بی‌مورد یا بی‌ارزشن؟ اینا همه با هم، میشن زندگی! مگه اینکه تو از زندگی بریده باشی. منظورم مفهوم زندگيه.

: نه، اتفاقا این روزا خیلی بهش فکر می‌کنم. به مفهوم زندگی، تغییر، مبارزه. و با خنده به دستش که تا مچ زیر خاک بود اشاره کرد و گفت: فکر می‌کنی الان در حال کشف چى هستم؟ گفتم که دارم نبض زندگی رو می‌گیرم.

قادر خسروی هم کنارش نشست و به گونه‌ای که انگار مراقب بود کسی صدایش را نشنود آرام گفت: یه جایی هم واسه دست ما پیدا میشه؟ و پنجه در خاک کرد.

: چند وقته داری اینجا کار می‌کنی هان؟ این چه وضعشه. بشکافاش از نو بدوز! اصلا یه مدتی سر به هوا شدی. نمی‌خوای کار کنی بگو نمی‌خوام کار کنم. یه روز میای دو روز نمیای. زن مسن غر می‌زد و غر می‌زد و لیلا در مقابلش ایستاده بود و هیچ نمی‌گفت. عاقبت سرپرست دست از سرش برداشت و رفت. لیلا هم رو به زری کرد و گفت: می‌دونم داستان چیه. بهش گفته زیر فشارم بذاره. ولی بین کی جلوی همه حالشو بگیرم.

عصر که به خانه برگشت. منشی مطب در خانه‌اش را زد: سلام، جانم بفرمایین؟
: خانم دکتر فرمودن اگه فرصت دارین چند لحظه تشریف بیارین مطب.

: چشم. حتما. صورتش را شست. لباس عوض کرد و با آرایش خفیفی از پله‌ها بالا رفت. وارد مطب که شد اولین چیزی که توجهش را جلب کرد پوستره‌های تبلیغاتی لوسیون‌ها و کرم‌های خارجی بود. عکس‌هایی از زنان زیبا که موهای خود را پریشان کرده بودند و لبخند می‌زدند. دکوراسیونی تحسین برانگیز و درخور پسند مشتریان سطح بالای پایتخت. آخرین بیمار که از مطب خارج شد، منشی او را نزد خانم دکتر برد و گفت: اگه اجازه بدید من دیگه مرخص بشم.

: مرسی عزیزم. خسته شدی. خدا نگهدار.
آن دو تنها شدند. شورانگیز روپوش‌اش را درآورد و آویزان کرد واز لیلا خواست راحت باشد: روسری تو وردار، مطب دیگه تعطیله. او نیز چنین کرد و موهای بلندش را رها ساخت.

: عجب موهای قشنگی. می‌دونی که من متخصص پوست و موام و روی موهای مردم حساسم. تو واقعا موهای سالمی داری. چیکار می‌کنی این جور خوب موندن؟

لیلا که بدش نمی آمد از او تعریف شود با لبخندی گفت: والا هیچی. مادرزادیه. صب تا شبنم زیر روسریه. شانس آوردم این یکی خرجی رو دستم نداشت.

خانم دکتر که سعی می کرد صمیمیتی در کلام اش باشد گفت: عزیزم می دونم که از سر کار اومدی و خسته ای. چیزی میل داری؟

: نه، قربونتون برم. شما هم خسته اید. امری داشتید؟ من در خدمتم.
: خواهش می کنم. می خواستم بعد این دو ماه بالاخره از نزدیک با هم آشنا بشیم و گپی با هم بزنین. بخصوص این جور که حمید میگه ما با هم رفیقیم و نگاه مشترکی به زندگی داریم.

لیلا نمی فهمید این حرف ها یعنی چه. او چه نگاه مشترکی با یک خانم دکتر داشت. "درآمد یک روز او مساوی شش ماه منه، این چیه میگه". شورانگیز عینکش را که به گردن انداخته بود، بالا آورد و در نور چراغ به شیشه اش نگاه کرد و در حالی که آن را تمیز می کرد پرسید: حرفمو بد برداشت نکن ولی من باید بدونم برنامه ات چیه. تا کی می خواهی اینجا بمونی؟ کارتو می خواهی ادامه بدی یا نه؟ در واقع من که نه، بابا می خواد بدونه. می دونی که اینجا یه ملک تجاریه و کسی توش اسکان نداره. حمید گفته موقتیه. خب تا کی؟ تازه بعدش چی میشه؟

لیلا هنوز داشت به اندام زیبای زن با آن موهای روشن تابدار و لباس شیک اش نگاه می کرد و فکر می کرد حمید چرا به این زن توجهی ندارد. و اگر دارد چرا چیزی به او نگفته. که باز صدای زن را شنید: می دونید، هزینه ی اینجا خیلی بالاست. فقط شارژش عمده ی حقوق تون رو می بره. نمی دونم این فکر کی بود ولی برای درازمدت اصلا شدنی نیست. البته قرار شده تا شوهرتون بیاد همه جور کمکی بکنیم. خب اونم از رفقای همفکر ما بوده ولی باید بدونیم تا کی. البته بابا می خواد بدونه. می فهمی که.

لیلا حس می‌کرد و حس زنانه‌اش به او می‌گفت هر چه او قصه بافته همه‌اش کشک است، او فقط می‌خواهد بداند چرا حمید دست زن دوستش را گرفته و چرا شب‌ها آنجا می‌ماند. پس حرف آخر را اول زد: شوهری در کار نیست. من و طاهر از هم جدا شدیم.

زن که جا خورده بود بی‌اختیار پرسید: پس رابطه‌ی حمید با آقا طاهر، گفتید طاهر دیگه؟ چی میشه؟

: به طاهر که دسترسی نداره ولی فکر نکنم جدایی ما ربطی به دوستی او نا داشته باشه.

: و رابطه‌اش با شما چی؟

حس‌اش درست بود "چرخید و چرخید تا رسید به جایی که می‌خواست": چرا از خودش نمی‌پرسین؟

: پرسیدم. حالا می‌خوام بدونم تو از این رابطه چی می‌خوای؟ یکباره تعارفات به پایان رسید.

: من ازش چیزی نمی‌خوام. ولی خوبه شما هم بگی واسه‌ی چی منو بازخواست می‌کنین؟ غیر این خونه، من چه صمیمی با شما دارم که باید بهتون جواب پس بدم؟

زن از جایش برخاست و جلوی میز کارش آمد و به آن تکیه داد، لباس‌اش را صاف کرد و گفت: از اونی که فکر می‌کردم سر و زبون‌دارتری. ولی باهوش‌تر، نه. بذار تعارف رو کنار بذارم و برات یه چیزایی رو روشن کنم. من حمید رو خیلی وقته می‌شناسم. از زمان دانشگاه. تو اگه کارگر نبودی حمید حتی نگاهتم نمی‌کرد اینو می‌دونستی؟ می‌دوننی چقدر در روابط خانوادگی و یا دوستانه‌اش، فرصت انتخاب داره که تو حتی ته خطش هم نیستی. اما آقا شب‌ها میاد تو بغل شما آروم می‌گیره. چرا؟ هیچ‌وقت از خودت پرسیدی چرا؟

لیلا با آرامش از جایش برخاست و مقابل او قرار گرفت و گفت: نه پرسیدم و نه می‌پرسم. این انتخاب آزاده ما دو نفره و به کسی هم مربوط نمیشه.

زن به نشانه‌ی کلافه‌گی دستان‌اش را بالا برد: به به، حالا حرفای اونو می‌زنی. تو کی این حرفا رو یاد گرفتی؟ و با پوزحندی ادامه داد: دختر جون، انتخاب آزاد و رابطه‌ی آزاد مال طبقه‌ی تو نیست. مال زندگی تو نیست. مال کسیه که چشمش به دست این و اون نیست. چرا نمی‌فهمی؟ حمید لقمه‌ی تو نیست من واسه‌ی خودت می‌گم. بدجوری تاوان می‌دی. الان گرمی. درسته، هر کی باشه وسوسه میشه ولی حمید برات خیلی بزرگه. حمید رو همیشه اسیر کرد. هر چی زودتر اینو بفهمی، زودتر تصمیم‌های عاقلانه‌تری می‌گیری. لحظه‌ای آرام گرفت. داشت یه کله حرف می‌زد تا لیلا را تحت تاثیر قرار دهد. پشت به او کرد و کنار پنجره ایستاد و وقتی دید او حرفی نمی‌زند دوباره ادامه داد. من مشکلی ندارم که اون با تو بخوابه. تو اولیش نیستی، آخریش هم نخواهی بود. عشق برای اون در لحظه‌س. اما عشق موندنیش عقایدشه. الان مدت‌هاست که اینطوره. حالا برو خوب فکر کن ببین آینده‌ای که براش نقشه کشیدی چقدر شدنی.

لیلا بلافاصله بیرون رفت. از پله‌ها به سرعت پایین دوید و وقتی در را پشت سرش بست لبخندی از اعتماد بنفس بر چهره داشت اما هنگامی که روی مبل اتاقش ولو شد حس دوگانه‌ای را داشت تجربه می‌کرد. "خانوم دکتر بدجوری داره حسادت می‌کنه" و اینکه "چقدر من به اندیشه‌های حمید گره خوردم و چقدر پیش‌اش موندنیم؟"

: تو چه جووری اومدی این تو؟ ملاقاتم نمیای، ولی یواشکی میای تو سلولم.

: لازم بود با همدیگه حرف بزنیم. چرا تا افتادی این تو گفتی طلاق؟
اصلا فرصت ندادی فکر کنم نه به خودت نه به من. یعنی این سه سال و
خورده‌ای ارزش بیشتر فکر کردنو نداشت؟ تو هیچ فکر کردی منم حق
انتخاب دارم؟ شاید می‌خواستم وایسم، نمی‌شد؟
: پاشو یه پتو بده بندازه پشتش. اینجا خیلی سرده. اون چراغو هم
روشن کن. تو تاریکی همیشه درست دیدش.
: خودت پاشو. من می‌خوام این گوشه بشینم و فکر کنم. خودش را
بیشتر می‌جاله کرد و پتو را به روبرویش پرت کرد.
: حالا چی؟ حالا که طلاق گرفتیم می‌خوای چیکار کنی. میری شوهر
می‌کنی؟

: نمی‌دونم. شاید منتظر موندم. منتظر موندن که به طلاق نیست.
: آخه چرا منتظر آدمی مثل این میشی. اون داره دیوونه میشه. همه‌ش
با خودش حرف می‌زنه. نیگاش کن، همه‌ش اون گوشه تو تاریکی
می‌شیننه و سعی می‌کنه خودشو و منو راضی کنه که کار درستو انجام
داده. هیچ‌وقت هم راضی نمیشه.
: راست میگه؟ داری دیوونه میشی؟
: بی‌خود میگه. همه همین طورن اما متوجه نیستن. همه ی آدم‌ها با
خودشون کلنجار میرن، منم مثل بقیه. تو که منو خوب می‌شناسی.
: اگه قاطی نکردی پس چرا با عجله طلاقم دادی؟ چی مجبورت
کرد؟ نکنه بهم شک کردی؟

: شک؟ من به همه چی شک دارم. ولی آدم اسیر که میشه تازه
می‌فهمه اسارت یعنی چی. من که توقع آزادی دارم چطور می‌تونم خودم
کس دیگه‌ای رو اسیر کنم. ولی یه سوالی ازت دارم. تو هیچ‌وقت منو
دوست داشتی؟

: تو چطور؟ منم مثل تو. همون قدر که تو به دوست داشتن من شک داشتی، منم به دوست داشتن تو شک داشتم.

: این که اصلا نمی‌دونه دوست داشتن چه فرمیه. باهاش حرف زن.

: شاید ما با هم جفت شدیم که تنهایی مونو پر کنیم. الانم که این گوشه تنها شدی، یاد من افتادی.

: یه وجه عشق مگه همین پر کردن تنهایی نیست؟

: حرف زدنت عوض شده. باکلاس و مودب شدی. باید حتما می‌افتادی زندون تا تغییر کنی؟

: آره، می‌بینی؟ آقا چه لفظی میاد؟ یه وجه عشق.

: اینقدر هوچی نباش! اینقدر تو هر چی دخالت نکن. اینقدر احمق نباش! پر کردن تنهایی یه نیازه. اینارو بفهم!

: تو فکر می‌کنی من هیچی نمی‌دونم؟ اما این تویی که نمی‌فهمی. آدم با هر کسی تنه‌اییش پر نمیشه. بی‌معرفتی آدم رو بیشتر تنها می‌کنه. وقتی معرفت نباشه هیچ رابطه‌ای دیگه امن نیست. برای هیچ‌کس و هیچ‌جا! ایشون رفت چون می‌خواست بره. باقیش دیگه حرف مفته.

بحث آن دو که به موضوع معرفت کشید، طاهر سرگرم خود شد و نفهمید که کی لیلا برخاست و از همان راهی که به درون سلول تاریک و سرد آمده بود بیرون رفت.

لیلا خوشگل‌تر شده بود. کمی گوشت صورت‌اش را زیبا کرده بود و باسن و سینه‌هایش گردتر و فربه‌تر بنظر می‌آمدند. وقتی برخاست دید امروز حوصله‌ی رفتن به سر کار را ندارد. بدن‌اش سنگین بود. حمید دیشب آمده بود و صبح زود رفته بود. "چه شب شیرینی". پسر در گوشش زمزمه کرده بود: تو حقت خیلی بیشتر از طاهر بود. تو فرصت بزرگ شدن رو داری. باهوشی، نترسی و از همه مهمتر، برای چیزی که

می‌خواهی می‌جنگی. آدمای مثل تو باید رشد کنن. باید تو محیط‌های بزرگتری بچرخ. لیلا با موه‌های او ور می‌رفت اما رویاهای خودش را داشت، می‌اندیشید که چقدر این شب‌ها با گذشته‌اش متفاوت است. حمید با او حرف می‌زد پس روح‌اش هم برای او مهم بود. او گفته بود که همه‌ی وجودش را می‌خواهد و نه تنها بدن‌اش را. این لیلا را سرمست می‌کرد. یکباره یادش آمد که سرپرست کارگاه همین چند روز پیش به او غر زده که چرا نامنظم شده. پس با بی‌میلی برخاست. در راه به حرف‌های شورانگیز فکر کرد اما قدرت کلمات حمید بیشتر بود: تو ذاتاً یک مبارزی. در کار و زندگی! و اینه که به تو هویت میده. همین که با تاخیر به کارگاه رسید، زری با چشم و ابرو به او فهماند که اوضاع خراب است. همه‌ی رویاهایش یکباره دود شد و به هوا رفت.

: سلام. چی شده؟

: فکر کنم امروز ردت کنن. مسعود خان صبح اول وقت اومد سراغتو گرفت. تا دید نیستی شاکی شد و داد زد ردش کنین بره، ما که خیریه راه ننداختم. گفتم که بدونی.

لیلا کمی جا خورد. ولی بعد گفت: فدای سرم. حسابمو بکنن همین الان میرم. کسی چیزی بهش نگفت؟ سر را به نشانه‌ی تاسف تکان داد و به آرامی گفت: چه توقعی داری تو؟ رفت به دفتر سرپرست. با خودش گفت "من باهوشم. من نترسم" تا رسید، قبل از آن که سرپرست حرفی بزند با صدای بلند پرسید: چیکار کنم؟ لباس عوض کنم یا نه؟ شنیدم گفتن ردم کنین برم. زن مسن از پشت میزش برخاست و با عصبانیت گفت: چته؟ چرا داد می‌زنی؟ دیر اومدی طلبکارم هستی. اگه بخوام نیای خودم بهت می‌گم. برو سر کارت اینقدم جیغ جیغ نکن. لیلا با سر بالا گرفته سمت رختکن رفت. مانتو و روسری کارش را پوشید و پشت میزش نشست. دو سه نفری دورش جمع شدند و هر کدام چیزی

پرسیدند اما او با غرور سکوت کرد تا آنها سر کار خود رفتند. پارچه‌های برش خورده را زیر چرخ انداخت و شروع به کار کرد. سرعت‌اش در کار بی‌نظیر بود و بدون سر بالا کردن یک‌کله دواخت و دواخت تا زمان چای شد. چای‌اش را ریخت و به پشت میزش برد. سپس قندان را هم آورد تا نشان دهد که به کسی محل نمی‌دهد. زری با مانتویی پر از پرز پارچه و نخ، با لیوان چای آمد. یک‌و‌روی روی میزش نشست و یک پایش را ستون کرد و پرسید: حالا چرا واسه‌ی ما قیافه گرفتگی؟ دلخوریست از ما دیگه واسه‌ی چی؟

: دلخورم که ناسلامتی ما همه با هم همکاریم ولی وقتی نیستی انگار از اول هم نبود. یعنی تا از جلوی چشم میریم انگار نه رفاقتی بوده، نه همکاری‌ای. یه نفرتون دراومد به اون عوضی بگه خوب حتما مشکل داشته دیر کرده. همه می‌ترسن که اون پاچه‌شونو بگیره.

: همه که مثل تو نیستن از مسعود خان دعوتنامه براشون بیاد. هر کی حرف بزنه آقا می‌فرستش بره. اون وقت با این همه بدبختی چیکار کنن؟
: خب بمونن خایه‌مالی کنن. بمونن هی التماس کنن. کارشونو خوب بلد شن، دستشونو تند کنن تا همه جا براشون کار باشه اما لال نمونن. می‌دونن، من این رفیقارو نمی‌خوام. رفیقی که پای رفیقش وای نمیسته رفیق نیست. اینا نمی‌دونن فردا نوبت خودشونه.

: چرا، همه‌مون می‌دونیم اما نون شب واجب‌تره. همین موقع که لیلا از بقیه انتقاد می‌کرد زنی قدیمی که داشت به او گوش می‌داد بی‌مقدمه گفت: تو مگه خودت پای شوهرت وایستادی که حالا به ماها میگی بی‌معرفت؟ اون که شوهرت بود. پسر به اون خوبی. فقط بلدش شعار بدی. لیلا از کوره در رفت. از جایش بلند شد و به سمت او رفت: آخه بی‌شعور! تو از زندگی من چی می‌دونن. من پاش واینستادم یا اون بود که اصرار کرد؟ الکی زر می‌زنی.

: مجبورت کرد؟ چه جوری؟ هیچ مرد زندونی که زندگی رو سرش آوار شده نمیداد با دست خودش یه بدبختی به بدبختیاش اضافه کنه. همه می‌دونن زندونی دلش به خونواده‌ش گرمه. دلش ملاقاتی می‌خواد. یه چیزی بگو بگنجه. زری پادرمیانی کرد و گفت: خب دیگه، حالا وقت این حرفا نیست.

: چرا، همین حالا وقتشه. بذار یه بار واسه‌ی همیشه برای این دوستای الکی بگم که شوهرم کی بود تا اینقدر زر مفت نزنن. و با بغض ادامه داد: حالم ازش بهم می‌خورد. هیچ وقت دوستم نداشت. فقط به خودش فکر می‌کرد ولی من با وجود این مٹ سگ واسه‌ی زندگیم دویدم. تا بوق سگ کار کردم. هر بی‌ناموسی یه چیزی گفت تحمل کردم. گفتم بهش نگم، مرده بهش برمی‌خوره. ولی اون... زد زیر گریه. اشک همیشه راهگشاست و برای کوتاه مدت حداقل کسی نیست که به آن بی‌تفاوت باشد. فضای حزن‌انگیزی ایجاد شده بود و برخی کارگر قدیمی را سرزنش می‌کردند که تند رفته است. زری او را در آغوش گرفته بود و سرش را بر سینه می‌فشرد. لیلا همان‌طور که در آغوش دوستش آرام گریه می‌کرد گفت: ناسلامتی ما همه زنیم. باید هوای همدیگه رو داشته باشیم. ولی می‌بینی که اینجا هم، مردا رو به همدیگه ترجیح میدیم.

: بسه تورو خدا. دیگه تمومش کن. تو هم داری تند میری. ما همه‌مون یه جور بدبختی داریم. تو هم زیاد کش‌اش نده. برای اینکه حال و هوای او را عوض کند با دستانش پهلوه‌ای لیلا را فشرد و در گوشش به آهستگی گفت: دختر، چه تپل شدی. آقا حمید خوب بهت ساخته. خنده بر لبان لیلا بازگشت.

: ساکت شو! لوس نشو.

: سینه‌ها تپتر شده. لپات هم همینطور. آگه می‌شد خودم یه شب می‌اومدم پیشت. و چشمکی به او زد.

: می‌گم ساکت شو، بی‌تربیت. صورتش را پاک کرد و چرخ را روشن کرد و تا ظهر یک بند کار کرد. بعد از ظهر هم همانطور ادامه داد. گاهی برمی‌خواست گردن‌اش را به چپ و راست می‌گرداند. چند بار خم و راست می‌شد و دوباره کار را پی می‌گرفت. تا اینکه حس کرد میان پاهایش نمناک شده. به سرعت به دستشویی رفت. خبری از عادت ماهانه‌اش نبود و غیر از ترشح طبیعی‌اش چیزی ندید. خودش راشست و به فکر فرو رفت. ”وقتی طاهر و گرفتن من پر یود شده بودم یا نه؟“ زیر لب گفت: نکنه حامله‌م.

: ممد بریم دوچرخه کرایه کنیم. من از بابام حقوق گرفتم. تو چقد داری؟

: هیچی.

: بریم دوچرخه بگیریم. من پولشو میدم.

: نه، می‌خوام برم فوتبال. ته کوچه بچه‌ها منتظرن. تو هم بیا.

طاهر دلخور می‌شود. با چه شوری آمده بود که با او برود دوچرخه سواری. کلی به پدرش التماس کرده بود تا پولی بگیرد: مگه من کار نمی‌کنم بابا؟ خب یه چیزی هم به من بده، تورو خدا.

: باشه، حالا برو.

: تورو خدا بابا. من که هر روز اومدم سرکار. بابا تورو خدا

: باشه، گفتم حالا برو

پسر می‌زند زیر گریه: من همه‌ش میام سرکار بعد تو همه‌ش میگی حالا برو. می‌خوام با بچه‌ها برم بازی. تورو خدا

: اه، خفه هم نمیشه. گفتم حالا برو.

: نمیرم بابا. دیگه هم نیام سر کار. می‌خوای بزنی بزن ولی دیگه سرکار نیام و صدای گریه‌اش بلندتر شد. مرد دست در جیب کتش کرد و سه سکه از آن بیرون آورد، نگاهی به آنها کرد و به سمت پسر انداخت : بگیر خفهم کردی.

طاهر چون عقابی سکه‌ها را قاپید و دوید بیرون. حالا این یکی بود که ناز می‌کرد. از لیج او به فوتبال نرفت و شروع به قدم زدن کرد و در جیب‌اش با سکه‌ها ور رفت.

: طاهر چیکار می‌کنی؟

ابراهیم بود که روی دوچرخه‌ی هرکولس بیست و هشت‌اش روی پا ایستاده بود. چهره‌ای آرام داشت با ریشی کرک مانند که بر چانه و گونه‌هایش بتازگی روییده بود. : سلام آقا.

: کجا میری؟ بیا برسونمت.

: می‌خواستم دوچرخه کرایه کنم ولی ممد نیومد. می‌خواستم برم بیابونی.

: بیا من باهات میام. سوارشو! طاهر با شوق بر ترک بند او سوار شد و به بیابانی محله رفتند. در آنجا ابراهیم به او یاد داد که چگونه به دوچرخه‌ای به آن بزرگی نیم‌پا بزند و از آن سواری بگیرد. طاهر می‌خندید و از بین قوطی‌های حلبی مارپیچ می‌رفت و ماهرتر می‌شد. سکه‌ها در جیب‌اش بهم می‌خوردند و او خوشحال بود که توانسته در عین دوچرخه‌سواری آنها را هم حفظ کند. وقتی به ابراهیم نگاه می‌کرد می‌دید چقدر با ایوب فرق می‌کند. این کجا و آن کجا. بدون دلیل بچه‌ها را دوست داشت. گاهی می‌آمد و با توپ پلاستیکی به آنها دروازه‌بانی تمرین می‌داد. گاهی هم می‌گفت: هرکی دوست داره بریم مسجد نماز دسته‌جمعی بخونیم. ماه محرم همیشه شربت بچه‌ها را زودتر از بقیه

می‌داد و به هر کس کاری واگذار می‌کرد. وقتی دیگران خودشان را به او می‌چسبانند طاهر خود را کنار می‌کشید و گوشه‌ای می‌نشست. یک جور حسادت. آن وقت او صدایش می‌کرد: طاهر، طاهر پاشو بیا اینجا، پاشو! چشمانش را که باز کرد بی‌اختیار پرسید: چرا ابرام اوامده بود سراغم؟ از وقتی که خبر شهادت او را آوردند و آقای مستوفی خودش را وسط خیابان روی زمین انداخته بود و خودش را می‌زد خیلی وقت گذشته بود. حجله‌اش را تا یک ماه سرکوچه می‌دید و عکس‌اش را که چفیه‌ای دور گردنش بود و به دوربین لبخند می‌زد. با خودش گفت: چرا حالا اوامدی سراغم، اونم توی این سوراخی؟ می‌خوای خجالتم بدی؟ من یه بارم نیومدم سر خاکت. تو که اون همه با من مهربون بودی. اون همه هوامو داشتی. ولی انگار کار من شده بی‌معرفتی با کسایی که دوستشون داشتم.

چند زندانی جدید وارد بند شدند. همه دورشان جمع شده بودند و سؤال می‌کردند. کسی در آستانه‌ی سلول طاهر را صدا زد: بیا یکی از تبریز اوامده سراغتو می‌گیره. متعجب به راهرو رفت. اقبال آنجا ایستاده بود و لبخند می‌زد. به سمت‌اش دوید و او نیز. یکدیگر را در آغوش کشیدند. رویش را بوسید. "یکی دیگر از آنهایی که دوستش داشته‌ام". اشک در چشمانش حلقه زد و رو به قادر گفت: این بود. اقبال که می‌گفتم این بود. زندگی عجب بازی‌هایی داره! سپس دستش را گرفت و او را به سلول‌اش برد.

در واقع زندان گوهردشت بندهایی داشت که از سلول‌های انفرادی تشکیل شده بود. حالا که درهایشان باز شده بود زندانیان بر اساس تمایل و یا خط فکری مشابه در آنها زندگی می‌کردند. وقتی بندها خلوت بود حتی می‌شد در هر سلول یک نفره زندگی کرد. و طاهر تنها زندگی

می‌کرد. اقبال را برد و روی پتویی نشاند. ساکاش را در گوشه‌ای گذاشت و با چای از او پذیرایی کرد.

: خوش اومدی رفیق، خیلی باهات حرف دارم.

: جاتون خیلی خوبه. تبریز زندونش داغونه. اینجا بنظر راحت میاد. نگهبانا چی، اونا چطورن؟ اونجا که سگ بودن. چشم‌اش به کتابهای طاهر افتاد: وای چقدر کتاب!

: ما وضعمون خوبه. اینجا کتاب داریم، فروشگاه، تلویزیون، روزنامه. خلاصه بد نیست. به بعضیا گاهی ملاقات حضوری یا مرخصی هم میدن.

: بابا هتله که. مرخصی؟ مثلاً به کیا؟

: حالا بماند. می‌خوای یه چرتی بزنی؟ وقت واسه‌ی این حرفا زیاده. نه. خسته نیستم. می‌ترسم باز برم و حرفامون نصفه‌کاره بمونه. در ضمن خبرای خوبی دارم. حیفم می‌آد زودتر نگم. می‌دونی چرا منو از تبریز آوردنم. مخصوصاً صبر کرد تا او تشنه‌ی شنیدن شود: آخه دارم آزاد میشم.

طاهر از جایش پرید. رفیق بیچاره‌م کردی. یا خدا، آزادی. جدی میگى، کى؟

: نمی‌دونم، امروز، فردا.

: تو چقدر حکم داشتی؟ دوباره اورا بغل کرد و سخت فشرد: هیچی اینقدر خوشحالم نمی‌کرد.

: دو سال و نیم. چند ماهیم گذشته. تو چی، من از تو هیچی نمی‌دونم. بعد اون روزا رفتم تبریز و دیگه از همه چی بی‌خبر افتادم.

حالا هر دو آرام‌تر شده بودند: من شش سال گرفتم. از اوین آوردنم اینجا و همین جا هم موندم. همیشه می‌گفتم یعنی میشه یه بار دیگه تورو ببینم و حقیقت رو واست توضیح بدم. می‌دونی، من زیاد قضاوت آدم‌ا

واسم مهم نیست. چون قضاوتاً مدام در حرکتن. با آدما و شرایط میان و میرن. ولی قضاوت تو نمی‌دونم چرا بیچاره‌م می‌کرد. گاهی همین حساسیتا در مورد بعضیا آدما از ثبات فکریش میندازه و نمی‌تونه همون آدم همیشگی باشه.

اقبال او را نگاه می‌کرد. "این که طاهر نیست. نه حرف زدن‌اش، نه ریخت‌اش و نه سبیلش" اجازه داد که او تمام هیجان‌اش را با پرسش‌هایش تخلیه کند.

: وقتی بازجو تو رو آورد بالای سرم، دنیا رو سرم خراب شد. نمی‌فهمیدم تو چرا پات به این قضیه باز شده. بعد تو هیچی نگفتی. نفهمیدم راجع به من چی فکر می‌کنی. انگار افتاده بودم ته قنات و اصغر قاتل‌ام بالا سرم نشسته بود. بعدش بهت حق دادم. گفتم حتما ركب خورده. خب ما هردو تو یه کارخونه بودیم و تو شورایی بودی و از این حرفا.

: راستش اول منم گیج شده بودم. بعد از دستگیری تو همه چی بهم خورد. پنبه‌ی شورای جدیدو زدن و تسویه حسابا اومد وسط. من حواسم جمع بود. چیزی ازم نداشتن. وقتی هم آوردنم بالای سرت و می‌خواستن ببینن تو چی میگی. بهم گفته بودن میای خودتو نشون میدی و حرفی هم نمی‌زنی اما از بخت بد چند روز بعد رفیقمونو تو بنز خاور گرفتن و از اون به ماشین‌سازی تبریز رسیدن و اعلامیه‌هایی که قبلاً تو کارخونه‌ی ما و اونا مشترکا پخش شده بود و سندیکایی بود. اعلامیه‌های ما مثل مال شما سیاسی نبود و با هم فرق می‌کرد. وقتی این اعلامیه‌ها رو از توی خونه‌شم پیداکردن، داستان منم از پرونده‌ی تو جدا شد و منو بردن تبریز. من و دوست بنز خاوریم هر دو حکم گرفتیم و اون مدتی که آزاد شده. حالا هم که در خدمت شمایم.

: پس این همه مدت تو می‌دونستی که من حرف نزدَم؟ یعنی این همه عذاب الکی بود؟

: انگار تو خیلی جدی گرفتیش. تو زندون این چیزا عادیه. کمتر کسی پیدا میشه که اشتباهی نکنه یا همه‌ی حقیقت خودشو به زبون بیاره. این معناش ضعف یا دروغ‌گویی نیست.

: پس چیه؟ من یک کلام راجع به کسی حرف نزدَم. کتک خوردم و حرف نزدَم. تو اون شبا آویزون موندَم و درد کشیدَم بعد تو میگی اینا یه رفتار عادیه؟ یعنی متعهد بودن به همین بی‌ارزشیه، چون کمتر کسی پیدا میشه که متعهد بمونه و حرف نزنه؟

: حالا سخت نگیر. راجع بهش بعدا مفصل حرف می‌زنیم. از لایلا بگو، چطوره؟ این مدت چیکارا کرده، چه جوری گذرونده؟

: نه صبر کن! تو می‌تونستی مثل من پیه یه کتک و به جون بخری و همون موقع که آوردنت بالای سرم داد بزنی و بگی طاهر من باورت دارم. واقعیت اینه که تو اصلا فکر نکردی با سکوت چه بلایی سرم آوردی.

: گفتم بس کن، سر فرصت صحبت می‌کنیم. درسته، من خیلی ترسیده بودم. خب تازه دستگیر شده بودم و حتی اولش باور کردم تو هم یه چیزایی گفتی. تو اینو تجربه نکردی چون هم‌پرونده‌ایی نداشتی ولی تنهایی و بی‌اطلاعی آدمو می‌بره به ته بدگمانی و شک. شرایط آدمو گول می‌زنه. درسته ترسیدم و نتونستم درست برخورد کنم. اما توی اون شرایط این گناه نیست. حرف من اینه. این برخورد طبیعیه و اینکه تو اینقدر سخت گرفتی به خصوصیات تو مربوط میشه و نه بیشتر. البته من از طریق هرکی که اومد تهران پیغام فرستادم ولی انگار بدست نرسیده.

: قادر خسروی، همین دوستم که نشونت دادم میگه تو زندان هیچ موضوعی تا ابد سر به مهر نمی‌مونه. میگه انگار یه رازی وجود داره که آدما برای کشف حقیقت یه جایی، یه جوری یه وقتی با هم روبرو میشن.

و یکباره تغییر لحن داد و گفت: خوشحالم قبل از رفتنت دیدمت اگه شیرینی داشتم الان تو بند می چرخوندم. و باز او را در آغوش گرفت و همان طور که او را بخود می فشرد فکر کرد.

: حرفشو قبول کردی؟ این استدلال مسخره‌ی هر چی که عمومیه پس طبیعی هم هست رو قبول کردی؟
نه. معلومه که نه. ولی الان وقتش نیست. اون عزیزمه.
: حواست کجاست. از لیلا بگو.

: راستش حرف زیادی واسه‌ی تعریف نیست. من و لیلا همون اوایل از هم جدا شدیم. الان دیگه خیلی وقته هیچ خبری ازش ندارم. بهش گفتم، کسی که خودش اسیره نمی‌تونه کس دیگه‌ای رو در اسارت خودش بگیره. فکر کرد کی این حرف را به او زده اما یادش نیامد. فقط می‌دانست که گفته است.

اقبال با تعجب پرسید: واقعا میگی؟ شما که با هم خوب بودین.
طلاق واسه‌ی چی؟

: من بهش گفتم شش سال حکم دارم اما نمی‌دونم شش ساله یا شصت سال، پای من نسوز. اونم انگار همین جور فکر می‌کرد. نه گریه کرد نه التماس و نه مخالفت. فقط رفت و فکر کرد و بعد همه چیز تموم شد.

: یعنی احساسات نسبت به اون تموم شده؟ مگه میشه؟ من همیشه به خانمم می‌گفتم تو دوسش داری اما بلد نیستی عشقتو بهش نشون بدی. از شب عروسیم اینو دیگه مطمئن شدم. حالا تو میگی گذاشتیش به همین راحتی بره. مگه میشه؟

: راستش تو من تموم نشده. بعضی وقتا میاد همین جا که تو نشستنی می‌شینیه و با هم حرف می‌زنیم. اقبال او را می‌شناخت و فکر کرد زندان او را بیش از پیش درونگرا کرده.

: چرا نگفتی بره پیش خانواده‌ت تا تو برگردی؟ شاید بایست بیشتر فکر می‌کردی. شاید جوگیر شده بودی، شاید می‌خواستی مردونگیت رو نشون بدی و ژست بگیری.

طاهر می‌دید که این حرف‌ها را آن دیگریش هم به او گفته: مگه فرقیم می‌کنه؟ واقعیت اینه که ما دوتایی این زندگی رو ساخته بودیم و با هر دلیلی نتیجه‌ش شده بود یه پیشنهاد طلاق و یه پذیرش طلاق. این خروجی اون زندگی بود. دلایلش فقط به درد تحلیل اون زندگی می‌خوره، ولی نتیجه رو که عوض نمی‌کنه. ایوب رفته بنگاه معاملاتی باز کرده و پول رو پول میذاره. شده بساز بفروش. لایلا هیچوقت نمی‌تونست با اونا زندگی کنه. من می‌شناسمش. اون خودشو به کسی گره نمی‌زنه. اقبال برخاست که به دستشویی برود ولی در مقابل در پرسید: ما فکر می‌کنیم آدما رو می‌شناسیم اما اینطوری نیست آدما به هزار شکل در میان اونم موقعی که خیلی ازشون مطمئنی.

طاهر با سؤال‌اش اجازه نداد که او بیرون برود و پرسید: تو چی؟ زن تو چیکار کرد؟

: باید پرسیدی که من چیکار کردم. در اولین ملاقات و نه در دومین یا سومین ملاقات، در همون اولین ملاقات بهش گفتم، دستمو ول نکن! تورو خدا تنهام نذار. من بدون تو نمی‌تونم اینجا دووم بیارم. خواهش می‌کنم تحمل کن. این روزا می‌گذره و من جبران می‌کنم. می‌دونی، من مثل تو نبودم. دودستی نگهش داشتم و غرورمو پیشش له کردم تا بتونم دووم بیارم. باور نکردم آدما رو خوب می‌شناسم، پس کاری رو کردم که بنفع هر دومون بود. و حالا که با تو حرف زدم بیشتر به درستی کاری که کردم مطمئن شدم. حالا اون منتظرمه و من این بازی سخت رو که مبارزه جلوم گذاشت، بردم.

لیلا حامله بود و نمی‌دانست چکار کند. آزمایش داده بود و حالا مطمئن بود باردار است. "این دیگه از کجا اومد؟ چرا حالا؟" داشت دیوانه می‌شد. اول فکر کرد باید سقطاش کند. بعد فکر کرد به حمید بگوید. می‌دانست او هم همین را می‌گوید ولی بهر حال او می‌بایست خبردار می‌شد. موضوع بچه حتما حمید را می‌ترساند. آزادی برایش از هر چیزی مهم‌تر بود. این را بارها گفته بود. از طرفی حسی در وجودش زنده شده بود که تا کنون برایش ناشناخته بود. چیزی زنده در وجودش بود که او نمی‌توانست از بعد از ظهر که مطمئن شده بود بدان نیاندیشد. از طرف دیگر از قضاوت اجتماعی هم وحشت داشت. "زنی بی‌شوهر و باردار". این یعنی فاجعه. اما تا شب به مرور هرچه بیشتر به آن اندیشید بیشتر در وجودش رخنه کرد، با آن یگانه شد و پذیرفتش. دیگر مثل عصر وحشت‌زده که نبود هیچ برایش کمی جالب هم بود. داشتن فرزندی از حمید. حتی اگر او نخواهدش یا او را بترساند باز جای فکر داشت اما شوخی‌بردار نبود. حمید دیر آمد.

: چطور می‌عشقم؟ کجا بودی؟ چیزی می‌خوری؟

: چیه، خبریه؟ واسه‌ی کی خودتو خوشگل کردی؟ او را بوسید.

: معلومه، واسه‌ی تو. چی برات بیارم؟ داشت دیگه خوابم می‌برد.

: عزیزم تو هر وقت خوابت می‌گیری بخواب. می‌دونم خیلی خسته

میشی. من با بچه‌ها بودم، شام خوردیم و گپ زدیم. یه خبرایی هم گرفتم. شورانگیزم بود. می‌گفت همدیگه رو دیدین. دختر خوییه مگه نه؟

: آره دیدمش، چی می‌گفت؟ با خودش گفت "ای مارمولک!"

: می‌گفت تو حرف نداری. قبول داشت تو یه کارگر استثنایی هستی،

با این همه مشکل و این روحیه‌ی محکم. حالا ولش کن. بیا بینم چه سورپرایزی برام تدارک دیدی. او را کشید و روی پایش نشاند و بوسه‌ای طولانی از او گرفت.

لیلا برخاست به سمت یخچال رفت. با یک بطری آب و مقداری میوه برگشت. بایستی همین امشب به او می‌گفت. نمی‌توانست با فکر اینکه چه می‌شود یک روز دیگر را سر کند. ولی سؤال حمید موضوع را عوض کرد: از طاهر چه خبر؟

لیلا جا خورد. "چرا همین الان؟" چطور مگه؟ خبری شده؟ و پس از مکثی گفت: من چه جوری ازش خبر داشته باشم؟ تو که اینو می‌دونی.

: ولی من خبر دارم. یکی که تازه آزاد شده از یه کارگری حرفایی زده که نشونی‌هاش به طاهر می‌خوره. لیلا تمام حواس‌اش را جمع کرده بود تا ببیند حمید می‌خواهد چه بگوید. می‌گفت تو دوران بازجویی خیلی شکنجه شده ولی از قرار کسی رو نیاورده. ولی بعدش رفته تو خودش، افسرده شده و گوشه‌گیر. با کسی حرف نمی‌زده و تنها زندگی می‌کرده. البته خبر دست چندمه ولی از ارتباط جنبش کارگری و جنبش دانشجویی در زندان هم حرف زده و گفته این کارگره که آدم محکمی هم بوده به هیچکدام شون محل نمی‌داده. خلاصه نگران‌اش بوده.

: ما هم می‌دونستیم طاهر حرفی نزده، وگرنه پای تو هم می‌ومد وسط.

: درسته. اون مقاومت کرده و من اینو هیچ وقت فراموش نمی‌کنم. حالا هم که این خبرا رو شنیدم خیلی نگران‌ش شدم. معلومه که بعد از جدایی از تو حال خوبی نداره. واسه‌ی همین نمی‌خوام به هیچ‌وجه از رابطه‌مون بویی ببره. می‌دونم باز احساسی عمل می‌کنه و فکر می‌کنه بهش نارو زده شده. راستش من خودمو به اون مدیون می‌دونم.

: اما من نمی‌دونم. نه اینکه بخوام راجع به رابطه‌مون حرفی بزنم اما من دیگه از اون جدا شدم و هر کاری بکنم به خودم مربوط میشه. اون خودش خواست جدا بشیم. نمی‌دونم دیگه دنبال چی چیش می‌گرده. این لوس‌بازیا دیگه یعنی چی. افسرده شدنو، قهر کردنو، محل ندادن

یعنی چی؟ بابا یه تصمیمی گرفتی پاش بمون. اگه از من می‌پرسی حتی تو هم مدیونش نیستی. مگه نمیگی مبارزه؟ خب همینه دیگه. نباید کسی که وظیفه‌شو انجام داده و حرف نزده از بقیه طلبکار باشه که.

: این حرفا یه کم بی‌انصافی نیست؟ ما اگه تو شرایط اون بودیم شاید خیلی خیلی خراب می‌کردیم. حرف زدن بیرون از زندان کار ساده‌ایه. البته تو حق داری شاید یه کارگری مثل تو براش این حرفا ساده باشه ولی من حداقل در مورد خودم اینقدر مطمئن حرف نمی‌زنم.

لیلا سببی را چهار قاچ کرد و گفت: چای می‌خوری؟ حمید او را نشاند و گفت: بشین، می‌خوام باهات حرف بزنم. چای بمونه واسه‌ی بعد. او را بخود چسباند. : راستش می‌خوام یه کم راجع به آینده گپ بزنین. من بخاطر مسایل امنیتی باید خیلی زود از اینجا برم. هم اطلاعات بهم نزدیک شده و هم حزب منو خواسته. درسته که از طرف طاهر مشکلی پیش نیومده اما خبرای خوبی از دیگران ندارم. باز یکی و گرفتن. تا فرصت هست باید قانونی خارج بشم وگرنه کارم سخت میشه.

لیلا ماتش برده بود. بکلی حمید را بعنوان یک فعال سیاسی فراموش کرده بود و مدتی بود که فقط حمید عاشق را می‌دید. حالا او داشت یادآوری می‌کرد که تمام مرا ببین!

: کجا؟

: سوئد. باید با خودم یه مقدار پول ببرم. اونجا لازم میشه. : از بابات بگیر. کافیه اون یکی از ملکاشو بفروشه. تو که مشکلی نداری. هردو سکوت کردند. هر دو می‌دانستند حرف اصلی اینها نیست. با بی میلی سیب را گاز زدند و به چیزی که هر دو مترصد گفتن‌اش بودند فکر کردند.

لیلا سکوت را شکست. چون حمید حرف‌اش را زده بود. یعنی اگر لیلا حرفی نمی‌زد او از سکوت استقبال می‌کرد: من چی میشم؟ با پنجه

دستی به موهایش کشید و سر را به دست تکیه داد و آرنجاش را بر روی مبل گذارد و به او خیره شد. کمی برافروخته بود. حمید متوجهی حالات او بود و سعی در آرامش کلاماش داشت.

: شورانگیز می گفت به پیشنهاد کاری خوبی برات داره.

: چرا هی اسم اونو میاری؟ من به اون چیکار دارم. میگم تکلیف من

چی میشه؟ تو میری خارج، باشه. من چی؟ اینو بگو من چی؟

: آخه من چی بگم؟ توقع داری من چی بگم؟ تو هم زندگیتو می کنی

خب.

لیلا کلافه شده بود. "یعنی به همین راحتی. هر شب بیاد تو آغوشت.

هر شب نوازشت کنه، ازت سیراب بشه، نجوا کنه، امید بده بعد

یکمرتبه تموم؟" بدون آن که از افکارش چیزی بگوید بی مقدمه گفت:

این درسته؟

: ایرادش کجاست؟ تو توقع داری من چیکار کنم؟ منو قانع کن که

کارم غلطه.

: ایرادش تو معرفته. همون معرفتی که از طاهر توقع داشتی. یا از من

می خوای ببینی. پس خودت چی؟ مگه تو عاشق انسانیت نیستی؟ پس

چرا میگی ایرادش کجاست؟ صدایش بالا رفته بود و این حمید را نگران

می کرد.

: آروم باش. داریم حرف می زنیم. من که همیشه بهت گفتم این رابطه

یه رابطه ی آزاده. تو هم که پذیرفتی، پس چرا حالا حرف از بی معرفتی

می زنی؟ پس اون همه حرف واسه ی چی بود؟ یعنی حرفا فقط حرفن و

وقتی پای عمل میاد واست میشن یه مشت وراجی که ارزشی ندارن؟

پس آدما واسه ی سرگرمی با هم حرف می زنن؟ لیلا ساکت بود و

چشمانش پر از اشک بود. حالا که موجودی در وجودش در حال شکل

گرفتن بود شنیدن رابطه ی آزاد برایش قابل درک نبود. حمید تلاش

می‌کرد با توضیحات بیشتر تصمیم‌اش را عادی جلوه دهد ولی لیلا دیگر گوش نمی‌داد و مدام این جمله‌ی شورانگیز به ذهن‌اش می‌آمد که می‌گفت ”بدجوری تاوان میدی“.

: تو اصلاً حواست به من هست؟ چرا جوری رفتار می‌کنی که انگار نارو خوردی؟ ما بهم علاقمند شدیم، بهم نزدیک شدیم و با همین علاقه هم می‌تونیم برای مدتی از هم دور بشیم. این کجاش بی‌معرفتی؟ پس ما واسه‌ی چی با هم حرف می‌زدیم؟

: مگه من چی گفتم؟ فقط پرسیدم پس من چی میشم. تو فرصت رفتن داری. پول رفتن داری، بابات پشتته ولی من چی؟ ما که با هم برابر نیستیم، چه جوری میشه دو نفر که با هم برابر نیستن، رابطه‌شون با هم برابر باشه. آزاد باشه؟ اینا از اولش هم حرف بود مگه نه؟ تو ادعا می‌کنی دوستم داری ولی بهم فکر نمی‌کنی.

: چرا این حرفو می‌زنی؟ از وقتی طاهر دستگیر شد کی پشتت بوده، کی کمکت کرده؟ اینقدر بی‌انصاف نباش.

باز یاد حرف‌های شورانگیز افتاد: چرا پشتم بودی؟ چون بهت حس خوبی می‌دادم؟ یا چون با یه کارگر بودن بهت اعتبار میده؟

حمید برای اولین بار از کوره در رفت و فریاد زد: این حرفای مزخرفو کی تو اون کله‌ت فرو کرده؟ خجالت بکش. چرا همه چی رو به لجن می‌کشی؟ میگم تو خطر! میگم حزب منو خواسته. میگم پای دیگرورنم وسطه. بعد تو این چرت و پرتارو تحویل میدی؟ سکوت کرد. گذاشت کمی آرام شود و دوباره گفت: معرفت و انسانیت خیلیم خوبه. آدم باید بهش پایبند باشه و من بودم. در تمام زندگیم بوده‌م ولی این حرفا ربطی به عشق نداره. عشقی که بخواد به این چیزا بجسبه نه آزاده و نه خالص. من فکر کردم تو اینارو فهمیدی و عشق ما بر اساس یه میل درونی نابه که هیچ توقعی توش نیست. برخاست کاپشن‌اش را برداشت و آماده‌ی

رفتن شد. لیلا در سکوت اشک می ریخت و به او می نگریست "من که این حرفارو بلد نیستم باید چی بگم؟" به او عادت کرده بود. در این مدت دلش قرص بود. تا آستانه‌ی در رفت. دست‌های او را گرفت و پرسید: یعنی همه چی تموم شد؟ یعنی همین قدر کوتاه بود؟ پس چیزی که بین ما بوجود اومده چی میشه؟

حمید او را در آغوش کشید و سرش را بر سینه‌اش فشرد و آرام گفت: تموم نشده. تموم نمیشه. من فقط باید الان برم. مگه عشق ما یه هوس یا یه وقت گذرونی بوده که تموم شه. ولی من هر جا که باشم حواسم بهت هست. باهات در تماسم. تو عشقمی.

لیلا گوش نمی کرد. در این لحظه ترسیده بود. از تنهایی که از فردا در انتظارش بود می ترسید پس گوش نمی داد و بی اختیار دوباره گفت: چیزی که بین ما بوجود اومده پس چی؟ حمید با بی توجهی پاسخ داد: گفتم که فراموش نمیشه. نمی دونم کی ولی برمی گردم و می بینی که این عشق با همون شدت و با همون آزادی سر جاش هست.

لیلا چون می خواست عکس العمل او را در چهره اش ببیند از او کمی فاصله گرفت و به صورت اش زل زد و با تردید گفت: من حامله‌م.

از فشار ادرار از خواب برخاست. مدتی است که شب‌ها بیدار می شود. تا صبح باید یک بار دیگر به دستشویی برود. نگاهی به ساعت می اندازد، از دو گذشته است. هوای بند گرم است. چیزی نمی پوشد. به سمت انتهای راهرو می رود. سعی می کند سروصدا نکند. خوابش پریده و عجله‌ای ندارد. از مقابل هر اتاقی که می گذرد نگاهی می اندازد. همه خواب هستند اما چراغ اتاق طاهر روشن است. کنجکاو می شود و در مقابل در می ایستد. از وقتی اقبال رفته او باز تنها شده است. سرش را از روی کتاب برمی دارد و به قادر لبخند می زند و دعوت اش می کند. او با

اشاره دستشویی را نشان می‌دهد و به آن سمت می‌رود. لحظاتی بعد باز می‌گردد.

: صد بار گفتم آخر شب چای نخورم ولی بازم بی‌توجهی می‌کنم. تو چرا بیداری؟ نگاهی به کتابی که او می‌خواند می‌اندازد، رمان سن عقل ژان پل سارتر : پس این تورو بیدار نگه داشته؟ طاهر پاسخی نمی‌دهد و فقط به او لبخند می‌زند. او را دوست دارد. برایش احترام خاصی قائل است. گاهی استاد و گاهی رفیق صدایش می‌زند. بارها با خود فکر کرده که او چه نقش مهمی در تغییراتش داشته و چقدر تحمل تنهایی و فشار زندان را برایش آسان‌تر کرده.

: می‌بینم انتخاب‌های خوبی می‌کنی. وقت تلف نمی‌کنی. داری یاد می‌گیری که چی بخونی و چرا بخونی اما یاد نگرفتی که کی بخونی. پسر خوب، خواب شب واسه‌ی سلامتی ت مهمه.
: روز سروصدا زیاده، نمی‌تونم تمرکز کنم.

: می‌دونم. ولی اینم کتاب پیچیده‌ای نیست. رمان‌هارو اقلا بذار واسه‌ی روز. یه کم ورزش کن، یه کم با این و اون گپ بزن. حرف زدن خیلی مهمه. اینقدر تو تنهایی خودت وول زن.

: مسئول کتابا فردا میاد اینو می‌بره. در واقع مجبور شدم.
: منو ببین. بعد این همه سال من دیگه از اطلاعات بقیه تغذیه می‌کنم. یه جور سوءاستفاده‌ی نظری. و می‌خندد. دوباره جدی می‌شود: شوخی کردم. مطالعه و تبادل اندیشه هر دو واجب، هر دو! روهم تاثیر می‌ذارن و همدیگه رو جهت میدن.

طاهر در شیش و بش بود که بحثی را شروع کند یا نه: استاد نمی‌خوای بخوابی؟

: نه، خوابم پریده. الان دلم دوباره چای می‌خواد.

: چشم، الان می‌ذارم. رفت و سماور برقی را روشن کرد: می‌دونی، یه چیزی خیلی وقته ذهنمو مشغول کرده. چطوری بگم، چند سال میری سرکارو میای. هی یه جور کار می‌کنی، یه سری اعمال تکراری. یه سری حرف تکراری، یه سری احساسات تکراری. بعد از یه مدت طولانی می‌بینی هیچی بهت اضافه نشده. فقط یه چیزایی واسه‌ی تعریف کردن داری. فقط همین. بقیه هم همین. تو می‌بینی آدم‌ها مدت‌ها همونین که بودن؟ منظورمو می‌فهمی؟ به چیزای تکراری وابسته میشی. زندگیت عمقی نمی‌گیره و از بقیه هم بتدریج خسته میشی. تنهاتر میشی. بی‌حوصله میشی. واسه‌ی آدمی مثل من که هی به خودش پناه می‌بره اوضاع بدترم میشه و از بقیه فاصله می‌گیره. در صورتی که می‌دونه اینجوری بدبخت‌تر میشه ولی زندگی اونو به این سمت هل میده. می‌فهمی چی میگم؟

: می‌دونی چرا هی می‌پرسی می‌فهمی چی میگم؟ واسه اینه که بین تویی که حرف می‌زنه و منی که گوش می‌کنم همیشه یه فاصله‌ای هست. این فاصله بخاطر اینه که تو نمی‌تونی درست بگی و تقصیری هم نداری چون زبان که ابزار این گفته‌ها خودت ناتوان از بیان دقیق مفاهیمه و باز بخاطر اینه که من نمی‌تونم درست بفهمم چون منم از موضوع فاصله دارم. در واقع ما سخنان گوینده رو بیشتر حس می‌کنیم تا بفهمیم. بین دوستن و فهمیدن فاصله‌ی بزرگی هست چون معمولاً شنونده فکر می‌کنه حرفای گوینده که شاید نویسنده یا بازیگر یا یک فیلسوف و یا کارگر باشه رو فهمیده اما درواقع اونو نفهمیده بلکه دانسته. یعنی بین دانستن و فهمیدن دنیای پرچالش عمله. اینکه میگی آدم‌ها عمقی نمی‌گیرن بخاطر اینه که در مرز دانستن متوقف می‌مونن و به مرز فهمیدن نمی‌رسن. حالا من ازت می‌پرسم می‌فهمی چی میگم؟

طاهر چای می‌ریزد. هر دو در سکوت چای می‌خورند و عاقبت می‌گویند: باید روی حرفات فکر کنم. اگه عمل این فاصله رو پر می‌کنه باید بفهمم چه جورى. ولى عجالتا استاد بگو....، قادر بر مى‌خیزد و مى‌گوید: پسر جون، فردایی هم هست. هر بحثی این امکان رو داره که كاملا در آدم جذب بشه و گرنه در حد حرفی بی‌فایده فراموش میشه. بقیه‌ش باشه واسه‌ی بعد.

کاپشن از دست حمید جلوی در بر زمین افتاده بود و حمید بر بالای آن ایستاده بود. نمی‌توانست فکر کند. بهت‌زده بود "یعنی چی من حامله‌ام مگه میشه، چطور؟" این کلمات بر زبان‌اش جاری نمی‌شد ولی مجبورش کرده بود که مات بایستد، زمان گذشت تا زبان‌اش باز شد: چی گفتی؟ چرا مراقب نبودى؟ اشک‌ها دوباره بر گونه‌های لیلا جاری شد "عجب غلطی کردم" چرا احمقانه امیدوار بود این یکی برخلاف آن دیگری از آمدن فرزند شاید خوشحال شود. او می‌دانست که حمید با آن نگاه به آزادی به هیچ وجه حاضر نیست پدر شدن را بپذیرد ولی چرا خود را به حماقت می‌زد. چرا دلش می‌خواست مرد او را در آغوش بگیرد و فریاد بزند "آه عشق من. ازت ممنونم. این بهترین هدیه‌ای بود که می‌تونستی به من بدی. و این هدیه تنها چیزیه که منو از رفتن منصرف می‌کنه". اما جمله بعدی ویران‌کننده‌تر بود.

: تو مطمئنی که مال منه؟

بغض لیلا بلندتر از قبل ترکید. بر زانوان‌اش نشست و سر به زیر انداخت و های‌های گریست. این دیگر فراتر از تحمل‌اش بود. مرد دوباره به روی مبل برگشت. دست‌هایش را باز کرد و پس سر را به پشتی مبل تکیه داد پاهایش را از هم باز کرد و به سقف مبهوت نگریست. صدای تیک‌تاک ساعت و غل‌غل کتری، صداهاى حاکم بر اتاق بود. تا

اینکه در دستشویی بسته شد و لیلا با صورت آب زده بیرون آمد. حمید سعی می کرد خود را بر حالات اش مسلط نشان دهد و با آن همه غم، این زن بود که سعی می کرد دلجویی کند. انگار که خود را مقصر می دانست: عزیزم تو نگران چیزی نباش. من اینو نگفتم که تو رو پایند کنم. گفتم، چون باید می دونستی. او رویش را برگرداند. دلخور بود. منتظر چنین اتفاقی نبود و لیلا را مقصر اتفاقی می دانست که او در آن دخیل نبود. بدون آن که به رویش نگاه کند گفت: باید بندازیش. همه ی مخارجش هم با من. ولی اینو بدون من حق ندارم واسه ی بچه ی کس دیگه تصمیم بگیرم. اینو بفهم! لیلا و اشک های مجددش. دلش می سوخت. ”من که چیزی از او نمی خواهم. حتی نمی خواهم که بخاطر این بچه رهایم نکند. پس چرا آزارم می دهد. چرا اینقدر بیرحمانه حرف می زند. یعنی نمی شود دلداریم بدهد. ببوسدم، نوازشم کند، مگر من همان عشق دیشبش اش نیستم پس چرا مادر شدنم را نمی فهمد؟“

: عوض گریه کردن سعی کن بفهمی. من حق ندارم واسه ی شما تصمیم بگیرم اینو بفهم. همه چی به تو مربوطه.

دوباره سکوت کردند و برای مدتی طولانی بهم چیزی نگفتند. هرکس در دنیای خودش فکر می کرد تا بالاخره حمید تصمیم گرفت از آنجا برود تا لیلا مجبور به انتخاب شود. پس، رفت کاپشن اش را برداشت: بلیط من واسه سه روز دیگه س. اگه خواستی بهم خبر بده تا باهات پیام. اگه زنگ نزدی من میرم. چون باید برم. فقط یادت باشه من عاشقتم و تصمیم رفتم مال قبل از فهمیدن این موضوع بوده، لطفا اینارو با هم قاطی نکن و مواظب خودت باش.

رفت و یک ضرب روی نیمکت کنار دستش نشست. چشم اش به موتورسیکلت اش بود که پای جوی آب به تنه ی درختی زنجیر کرده بود.

کلاه لبه‌دارش را برداشت و گذاشت باد در میان موهای بلندش بلغزد. زن خودش را جمع کرد و مستقیم به جلو خیره ماند و حرکتی نکرد اما معلوم بود که منتظر رفتار مردی است که بی‌هوا و بدون هیچ اشاره‌ای کنارش نشسته است. پس از لحظاتی شنید که می‌پرسد: اسم شما چیه؟ زن برگشت نگاهی به این مرد پررو کرد و باز به جلو خیره ماند.

: ببخشید، من بلد نیستم باید چیکار کنم. اگه می‌خوای و اگه از موتورسواری نمی‌ترسی، بیا بریم. برخاست و با دست به موتورش اشاره کرد. رفت کنار موتور ایستاد و مشغول باز کردن زنجیر شد. زن هنوز داشت به جلو نگاه می‌کرد. ساک‌اش روی زانوانش بود. حدود سی‌وپنج سال داشت با ماتو و روسری مشکی. قدش نسبتاً بلند بود و ابروانی کشیده داشت. سرش را گرداند و به مرد نگاه کرد. هنوز آنجا بود و داشت نگاهش می‌کرد. عجیب بود، پررو بود. اما ترسناک نه و بالاخره مشتری بود. فقط شاید نمی‌شد به او اعتماد کرد، یک جوری بود. پس چرا باید با او می‌رفت. اما بلند شد و رفت ترک موتورش نشست و با دو دست کمر مرد را گرفت و دل به دریا زد.

کتاب را بست. چشمانش را باز کرد و دوباره بست و کمی فکر کرد. برخاست ولی دوباره به سمت کتاب رفت. چند بار آن را به پس و پیش ورق زد تا آنچه را که می‌خواست یافت. نشانه‌ای در آن صفحه نگذارد و دوباره کتاب را بست. از اتاق بیرون زد تا با زندانیان جدیدی که دو روز پیش آمده بودند و حالا دورشان خلوت شده بود گپی بزند، شاید از وضعیت کارخانجات خبری بگیرد. در تقسیم‌بندی بین زندانیان او در طیف چپ و فعالین کارگری محسوب می‌شد. نشان‌هایی که بر سینه‌ات می‌زدند. چه بخوای، چه نخواهی. البته طاهر با این موضوع مخالفتی نداشت. ولی او خود را هنوز مارکسیست نمی‌دانست. می‌گفت:

مارکسیست بودن ساده نیست و به عمل اجتماعی آدم مربوط میشه و نه به اظهارنظرهای شخصیش. ولی به هر حال نام او فعال کارگری بود و از قرار، هر فعال کارگری قاعدتا چپ نیز بود و هر چپی انگار قاعدتا مارکسیست می بود و او این قاعده های بدیهی را قبول نداشت.

قادر خسروی تا او را در حیاط دید از دوستش جدا شد و به طاهر گفت: بالاخره از رو تخمات پاشدی، یعنی جوجه شدن؟ خندیدند و شروع به قدم زدن کردند. هوای بهاری دلنشینی بود. چند گل زرد و قرمز در باغچه ی حیاط قد راست کرده بودند. کسی داشت باغچه را بیل می زد و خاک را زیر و رو می کرد. دو نفر از کنارشان دوان دوان رد شدند و سلامی کردند. بعضی فوتبال بازی می کردند، بعضی مثل آنها قدم می زدند و بعضی سیگاری آتش زده بودند و با هم گپ می زدند.

: آرومتر راه بریم، کمرم درد می کنه.

: چرا بهرداری نمیری مسکن بگیری؟

: فایده نداره، عصب سیاتیکمه باید باهاش مدارا کرد.

: بیا بشینیم.

: نه، تو راهتو برو من یکم میشینم بعد میام. طاهر دست هایش را

پشت کمرش گره زد و تنهایی به راه افتاد.

: این بنده خدا هم چه روزایی رو می گذرونه. من که میگم از اینجا

زنده بیرون نمیره.

: این روزا حالش اصلا خوب نیست.

: چرا درخواست تجدید نظر یا تخفیف حکم نمیده؟

: این درخواستارو قبول نداره. میگه بعد این همه زندان کشیدن چه

فرقی می کنه. مگه خودت نشنیدی. چرا وقتی اون حرف می زنه گوش

نمی کنی؟

: گوش کردم ولی قبول ندارم. حیفه! خیلیا می تونن از اون یاد بگیرن.

: مگه الان داره چیکار می‌کنه؟ داره تجربه‌شو منتقل می‌کنه دیگه. به من، به تو، به بقیه.

: بنظر من کار این آدم کادرسازی نیست بلکه نهاده‌سازی و این کار جاش بیرون از زندانه. باید در بطن ماجرا باشی و گرنه شدنی نیست. اون نباید لجبازی کنه. این حرفا یعنی چی که من درخواست نمیدم.
: این نظراتو چرا خودت بهش نمی‌گی؟

قادر خسروی در دور بعدی وقتی طاهر داشت با خودش بحث می‌کرد به او پیوست.

: استاد، شما دلت واسه‌ی زندگیت و دخترات تنگ نمیشه؟
: عجیبه، هر چند سال هم بگذره این یکی عادی نمیشه. درسته که دخترامو تو ملاقات می‌بینم اما می‌دونم که نمی‌شناسم‌شون. محبت می‌کنن، می‌خندن و برام چیز می‌نویسن ولی یه حسی بهم میگه باهاشون غریبه‌م، عمق احساسات‌شونو نمی‌فهمم و این خیلی دردناکه.
طاهر بی‌اختیار غمگین می‌شود: پس چی شما رو اینجا زنده نگه داشته؟

: آدم بدون رویا می‌میره پسر! من یه رویا دارم.

ظرف غذا را برداشت: بازم کتلت؟ این کتلتا دیگه رفته رو اعصابم. انگار هیچی دیگه بلد نیس بپزه. شیطونه میگه بزنمشون به درو دیوار. با دلخوری از پنجره به بیرون نگاه می‌کند: اه. این دیگه چیه؟ برف می‌آید و او منتظر این یکی نبود. وقتی پرده‌ها کشیده بود آسمان داشت بر علیه‌اش توطئه می‌کرد. او می‌دانست همه بر علیه او هستند و از قصد می‌روند روی اعصابش. برخاست، اعلامیه‌ها را در کیسه فریزر گذاشت و به بازویش چسب زد. بلوزش را روی بازوان قطور شده‌اش پوشید. کاپشن‌اش را هم روی آن پوشید. می‌خواست بند کفش‌اش را ببندد اما

حرکت دستان‌اش سخت شده بود. دوباره غر زد: آخه این چه وضعیه؟ شال‌گردن و کلاه را هم برداشت و ظرف غذا را بدست گرفت. هوا تاریک بود که سوار سرویس شد. رفت سر جایش نشست.

: امشب می‌گذره، تحمل کن.

: که چی؟ هی ترس، هی لرز، آخه واسه‌ی چی؟

: خب کاریه که قبول کردی.

: کدوم کار؟ آخه چرا من؟ بابا، می‌ترسم هر دفه نصف عمر می‌شم

ولی کسی اینو نمی‌فهمه.

: وقتی خالی می‌بندی، خودتو نترس نشون میدی، ژست می‌گیری که

واسم مث آب خوردنه، حالا بخور! تو با خودت هم رودروایی داری.

: آره، می‌خوام هر جور شده روی این ترسو کم کنم. راهشم فقط

همینه. بترسی ولی آخرش انجامش بدی. تو که موقع پخش خودتو

می‌کشی کنار، پس حرف اضافی نزن. دلم می‌خواد غر بزنم به تو چه؟

صبر می‌کند تا نگهبانی شلوغ شود و فرصت گشتن کم شود. به

نگهبان که می‌رسد عمو قنبر را می‌بیند "از کی اون نگهبان شده؟"

دستهایش را باز می‌کند اما او بازوان‌اش را بازرسی می‌کند و صدای کیسه

فریزر را می‌شنود و داد می‌زند: خودش!

: ای مادر قحبه، من که همیشه هواتو داشتم، ساکت باش. نامرد

خایه‌مال.

: خودش. خودش. به او می‌چسبد. نمی‌تواند از دستان این پیرمرد

لاجون خلاص شود. حرکاتش کند و کندتر می‌شود. از سرش، از

گوش‌اش، از همه جایش خون می‌ریزد... با نگاه از قادر خسروی

می‌پرسد چرا اینجا کسی از کارگران برای رهانش جلو نمی‌آید؟ حتی

حمید که آن دور است سوار ماشین‌اش می‌شود و یکی از کارگران

قدیمی را به حرف گرفته و باخود می‌برد. چرا همه حرف می‌زنند؟ الان

که وقت حرف زدن نیست. عرق کرده و دیگر هیچ یک از اندام‌اش توان حرکت ندارد. حتی صدایش در گلو می‌چرخد و بیرون نمی‌آید.

: عجب خرررری بووووددممم.

چشمان‌اش را باز می‌کند و به سقف چوبی می‌نگرد. تاریک است. دستی بر پیشانی‌اش می‌کشد، خیس عرق شده است. نگاهی به بازوان و کمر برهنه‌ی زن می‌اندازد "این دیگر کیست که در رختخواب من است. اینجا کجاست؟"

پشت شیشه فقط به خطوط عمیق چهره‌ی مادر که بر صندلی نشسته نگاه می‌کند. چقدر پیر شده. مگر می‌شود در این فاصله‌ی کوتاه یکی این قدر پیر شود. چادرش را دوباره بر سرش می‌کشد و عینک‌اش را برمی‌دارد. با گوشه‌ی روسری اشک‌اش را پاک می‌کند و عینک را مجدداً می‌گذارد. ایوب کنارش ایستاده و دست‌اش را بر تهریش‌اش گذاشته. مادر گوشه‌ی در دستانش است اما حرفی نمی‌زند. زن ایوب هم عقب‌تر ایستاده و به دیوار تکیه داده و به او زل زده است. همین که گوشه‌ی را برمی‌دارد مادر متوجه می‌شود و گوشه‌ی را به دهان نزدیک می‌کند و می‌گوید: همون جا خاکش کردیم. می‌گفت به طاهر بگید حلالم کنه. درد کشید، خیلی درد کشید و گریه امان‌اش نداد. ایوب گوشه‌ی را از مادر گرفت: هفته‌ی پیش تموم کرد. تو درد و عذاب بود همش می‌گفت خدایا خلاصم کن. خدا هم بردش. طاهر هیچ نمی‌گفت. بهت زده بود. ساکت بود اما غمگین نبود. نگاه‌اش به انگشتر عقیق پدر بود که حالا بر انگشت ایوب نشسته بود. کت و شلوارش تمیز بود. پیراهن‌اش مشکی بود و سنگ کمر بندش براق و درشت. دوباره مادرش را دید. انگار کوچک‌تر شده بود و ایوب درشت‌تر. زن‌اش چقدر الگو به دست داشت. زیر آستین مانتو پنهان بود ولی هر بار که گره‌ی روسری‌اش را سفت می‌کرد

می آمدند پایین و می رفتند بالا. مادر دوباره گوشی را گرفته بود: پسر، نشد که تو هم بیای سر خاک. خدا می دونه چقدر دلم میخاد بیای همگی دور هم باشیم. پسر، این قهرو تموم کن بخدا دنیا وفا نداره. از خر شیطان بیا پایین. باز ایوب گوشی را گرفت: تو که قتل نکردی. شیش سالم گذشت آخه مگه چیکار کردی که ولت نمی کنن؟ حتما واسه ی همین لجبازیته. من برات وکیل می گیرم. خدارو شکر دستم به دهنم می رسه. تو فقط بگو تا بیفتم دنبال کارت. میای بیرون خودم هواتو دارم. میای بنگاه خودم واست خونه می خرم و زنت می دم. از این بدبختی درت میارم. من که بغیر از تو ... طاهر دیگر نمی شنود. گوشی را گذاشته است و با دو دست سرش را گرفته و زمین را نگاه می کند.

: بیاریدش بخوابونیدش همین جا. آروم، آرومتر! مراقب کمرش باشین. طاهر زانو می زند و قادر خسروی را از روی کولاش با کمک دو سه نفر دیگر روی تخت به پهلوی می خواباند. نفسی می گیرد. از بهداری تا اینجا او را کول کرده و حالا زانوانش گرفته. نگاهی به او انداخت، تقریبا بیهوش بود. چشمانش نیمه باز بود ولی انگار چیزی نمی فهمید. یکی پرسید: مورفین زده؟ : آره. دیگه نمی تونست تحمل کنه، نعره می زد. لطفا دوستان خلوت کنین بذارین استراحت کنه. همان جا کنار تخت نشست. دلش برایش فشرده شده بود. وقتی دو شب پیش برای بازرسی ریختند توی بند و همه جا را بهم زدند، او که اعتراض کرد بردنش و تا صبح سرپا نگهش داشتند. این شد که کمرش نابود شد و حالا با زور مورفین به خواب رفته بود و طاهر غمگین به او می نگریست و فکر می کرد.

: آخه این چه وضعشه. می دونم اینقدر اینجا نگهش میدارن تا از بین

بره.

: نگو این حرفو. باور نکن. وقتی میگی باورم می کنی، پس نگو.
: دلم نمی خواد باور کنم. ولی زور واقعیت از میل من بیشتره. آخه تو
جایی که یکی و نصفی سندیکا هست، از چی چی این مرد می ترسن؟ نه
کسی اونو می شناسه، نه رو هیچ ماهواره ای پیگیرشن. بیچاره غریب
غریبه.

: آره ولی اینا باعث نمیشه که بی خیالش بشن. اونا می خوان همین جا
چالش کنن. چون بلده چه جوری بسازه. راه ببره و یه انسان واقعی بار
بیاره. یه آدم همه جانبه، اون کسی که تولید فکر می کنه. هنوز داشت به
خودش درس های قادر را یادآوری می کرد که صدایش را شنید.
: چرا اینجا نشستی؟

: حالت چطوره. دردت کمتر شده، نه؟
: کدوم درد. وقتی مورفینو زد یهو داغ شدم. حرارت حرکت کرد و
یواش یواش اومد تا رسید به مغزم. بعد درد رفت و رفتم تو خلسه. بابا
این معتادا عجب حالی می کنن. بجون تو اگه برم بیرون میرم تو کار مواد.
چه حالیه! نه دردی، نه ترسی. سپس به کندی چرخید و از جایش بلند
شد و نشست. چای خورد و از هر کسی که به او سر زد تشکر کرد.
: درد نداری؟ خوبی؟ دیشب چی شد. تو با این حالت نباید درگیر
شی. چی فکر کردی؟

: خوبم. راستش فکر کردم حرمت مارو نیگه می دارن. اما اینا هیچی
سرشون نمیشه. نه پیشکسوتی، نه پیرمردی و نه لاجونی. حالا اینا رو ول
کن و بیا برام حرف بزن. یه کم مورفین نظری لازم دارم تا حالم خوب
خوب شه. خنده ی کوتاهی کرد.

: مزاح می کنی استاد؟ شما باید بگید و ما نت ورداریم. من برای شما
از چی می تونم بگم؟

: از ترس و درد. می‌خوام بدونم ترسای تو چیه؟ هر کی یه ترسایی داره. منم دارم. اگه بتونی بگی از خیلپاش خلاص میشی.

: الان چه وقت این حرفاس. چرا خودتونو خسته می‌کنین؟
: اتفاقا الان وقتشه. وقتی نشئه‌ای و فکر می‌کنی هیچ دردی نداری به اشتباه فکر می‌کنی هیچ ترسی هم نداری. نیست ترس و درد باهم هم‌ریشه‌ن، آدمو دچار اشتباه می‌کنن. دلم می‌خواد جرات پیدا کنم و از ترسهام بگم. ترس‌های درونی به مراتب از ترس‌های بیرونی بدترن. تو نظرت چیه؟

: می‌دونی که منو برای پخش اعلامیه گرفتن و بعد بخاطر چیزایی که مال من نبود، حکمی گرفتم که شاید حقم نبود. راستش من اول پخش اعلامیه را خودم تو کارخونه مسخره می‌کردم و حتی پاره‌شون می‌کردم اما زندگی چرخید و همه چی برعکس شد. بعدا تو زندان بود که ترس برم داشت. برای کاری که نمی‌دونم چیه چه جوری می‌خوام درد بکشم. بعدش بود که فهمیدم آدم از درده که به ترس می‌رسه و ترس‌هات منشا خیلی از درداتن.

: بگو. بازم بگو! تو از چه چیز بیشتر از هر چیزی می‌ترسی؟ می‌دونی که پشت ترس مسئله‌ای از دست دادنه. حالا پوله، اعتباره، رفیقه یا عشقه. خلاصه ماده‌ی عینی ترس یه جور از دست دادنه. حالا تو بگو.

: من بتدریج ترسام عوض شدن. ولی هیچوقت تموم نشدن. برای توام همین جوره؟

: دقیقا زدی تو خال. اول می‌ترسیدم زندگی‌مو از دست بدم. بعد که زندان طولانی شد می‌ترسیدم جایگاهمو از دست بدم. بعد ترسیدم آدم غیرواقعی‌ای بشم و فقط لای کتابا زندگی کنم و حالا بزرگترین ترسم اینه که اندیشه‌ام تاثیری تو تغییرات اجتماعی نداشته باشه و تبدیل به یک

متعصبی بشم که همه‌ی هویتش ادعاهای تئوریکیه که در عمل اجتماعی امتحانش رو پس نداده. حالا تو بگو.

این همه اصرار که طاهر برایش سخن بگوید به جایگاه نظری او در اندیشه‌هایش بازمی‌گشت. درواقع طاهر برای او از روزی که دیده بودش، کارگری چموش و یاغی بود که می‌توانست تئوری‌هایش را با او محک بزند تا از انفعال زندگی در زندان رهایی‌اش دهد. انگیزه‌های آخرین او.

: تو بیچگی، نمی‌دونم چرا اینطوری بودم. از ترس اینکه تو جام بشاشم و فردا آبروم بره. نه از ترس کتک خوردن. از ترس رسوایی، استرس دائمی داشتم. از ترس شاشیدن بود که می‌شاشیدم. یعنی همون ترس باعث یه ترس دیگه‌م می‌شد. ترس از تنهایی. فکر می‌کردم کسی دوستم نداره. پس رفتم خودم شدم دوست خودم تا از تنهایی درآم. اما این یکی هم یه ترس بزرگتر تو روحم ساخت. ترس از غیرواقعی بودن. هروقت دورم شلوغ بود به ترس فکر نمی‌کردم اما هر وقت تنها می‌شدم وحشت برم می‌داشت. مردمو دوست داشتم اما از تک‌تک شون متنفر بودم. می‌دونستم اگه فقط به خودم تکیه کنم. کلک نمی‌خورم. اما چون خودمو از آدما دور نگه داشتم بخاطر ترس از دروغ‌گویی و دورنگی، بیشتر گول خوردم. گول اعتماد بنفس بی‌خودی به خودم رو خوردم. فکر می‌کردم عزیزامو می‌شناسم اما اشتباه می‌کردم. وقتی لیلا را دیدم. یکباره ساکت شد و برخاست و گفت: ولش کن. طاهر با بغض رفت. قادر خسروی دوباره دراز کشید و زیر لب با خود گفت: چه روح پرتلاطمی. بد نابود شده. بد.

بالاخره آن‌روز می‌رسد. پس از هفت سال و سه ماه و پانزده روز. پاسدار بند صبح آمد و گفت: ساعت یازده میان دنبالت. برو آماده شو.

چند روز قبل صدایش کرده بودند و او تقریباً مطمئن بود که آزادی نزدیک است ولی نه به این زودی.

: حالا چیکار کنیم؟ کجا بریم؟

: نمی‌دونم، راستش یکم می‌ترسم.

: چه ترسی؟ مگه بچه‌ایم، میریم بیرون و راه خودش نشون مونه می‌ده.

نترس.

: ناروشنی آدمو گیج می‌کنه. پس از لحظاتی مشغول جمع کردن وسایلش شد. کتاب‌ها را دسته‌بندی کرد. بعد فکر کرد بهتر است هیچکدام را نبرد. مگه دیوونه شدی، آدم از زندون کتاب با خودش می‌بره؟

: راس می‌گیا، شوت شدم. و با خود فکر کرد که این او بوده که به آنها تعلق داشته نه آنها به او. سپس به اندک لباس‌هایش هم همین‌گونه نگاه کرد و دید با این حساب چیز زیادی برای جمع کردن ندارد. نمی‌خواست خاطره‌ای در قالب چیزی از اینجا باخود ببرد، همه چیز در وجودش خود به خود با او می‌رفت و احتیاجی به نشانه نبود. فکر کرد آدم بدون گذشته‌اش معنایی ندارد و او چه می‌خواست، چه نمی‌خواست، گذشته‌اش را نمی‌توانست از خودش جدا کند. پس رفت و در مقابل هر اتاقی ایستاد و کلامی گفت تا قادر خسروی آمد دستش را گرفت و به حیاط برد.

: بیا رفیق. بیا آخرین کلامت رو هم به من بگو. در چشمان قادر اشک حلقه زده بود. انگیزه‌اش را داشتند می‌بردند: خیلی تنها می‌شدم می‌دونم، اما واست خیلی خوشحالم. به یاد تو هر سال نزدیک سال تحویل میام و دستمو تا مچ می‌کنم زیر خاک تا نبض زمین رو بگیرم. اشکی از چشم‌اش غلتید. طاهر هم بغض کرد. دلش می‌خواست

دست‌اش را بگیرد و او را هم با خودش ببرد. برای اولین بار دلبسته‌ی کسی شده بود. دلبستگی‌ای که از روی تعقل بود.

: حرفای نیمه‌تموم زیاد داشتیم. آدم فکر می‌کنه تو زندان وقت زیاد داره ولی بازم خیلی از حرفا بی‌سرانجام می‌مونه. پس از کمی تامل دوباره گفت: کاری داری بیرون برات انجام بدم. اگه اجازه بدی بعضی وقتا میرم خونتون تا از حالت خبر بگیرم. کاری داشتی برام پیغوم بذار.

: این حرفارو بی‌خیال. می‌خوام منو همین‌جور که داریم جدا میشیم به‌یاد بیاری. کسی چه می‌دونه، شاید بعدا وضعم جوری بشه که از خودم خجالت بکشم. اینم ترس جدیدمه. لبخند تلخی زد.

طاهر او را در بغل فشرد و چشم در چشم از او پرسید: پس بگو ازم چی می‌خوای؟

: ازت می‌خوام انسان باشی. تحت هر شرایطی انسان باشی. ما خیلی با هم حرف زدیم. دیگه تعاریفی از انسان بودن داریم، می‌دونم آدم بودن سخت‌ترین کاره. پس اول آدم بودن. بعد دلم می‌خواد فکرامونو دنبال کنی و به فکر ساختن نهادی باشی که در اون بشه برای تغییرات جدی و عمیق تلاش کرد. و در آخر هم بگم که دنیای درون به همون اندازه بی‌نهایتی که دنیای بیرون. این دو تا از هم جدا نیست. پس اگه فقط توی یکیش پیش بری نابود میشی. مراقب باش گم نشی!

صدایی او را می‌خواند و او هم آماده‌ی رفتن می‌شود.
: استاد نمی‌ای؟

: نه. برو بسلامت!

تا در هواخوری می‌رود و برمی‌گردد به عقب نگاه می‌کند قادر همان‌جا کنار باغچه نشسته است و برایش دست تکان می‌دهد. وارد بند می‌شود. همه جمع شده‌اند. احمد مسئول بند با کلماتی زیبا از جانب بقیه او را بدرقه می‌کند. نوبتی او را می‌بوسند و در جیب‌اش مقداری پول

می‌گذارند و او شرمنده می‌شود. هنگام خروج برمی‌گردد و مشت‌اش را به نشانه‌ی قدردانی بر قلب‌اش می‌کوبد. در بند پشت سرش بسته می‌شود.

در شهر چرخ می‌زند، بی‌هدف. تا ساعت‌ها مردم را تماشا می‌کند. گاهی کنار پیاده‌رو می‌نشیند و گاهی در پارک. نان بربری می‌خورد. خیلی هوس کرده بود. فقط نگاه می‌کند. به زن‌ها می‌نگرد و می‌بیند مدت‌هاست که مرد بودن را فراموش کرده است. در زندان شب‌هایی یاد لیلا می‌آمد و بدون آن که با او حرفی بزند و سوسه‌اش می‌کرد و می‌رفت اما یادش کجا و خودش کجا؟ نزدیک غروب به مسافرخانه‌ای می‌رود و از خستگی روی تخت دراز می‌کشد. نه جایی دارد نه پولی و از همه مهم‌تر نه کاری.

مدت کوتاهی ایستاد تا به او اجازه‌ی ورود دادند. روبروی مرد خوش‌پوشی که پشت میز نشسته بود و سرش پایین بود ایستاد و گفت: سلام عرض کردم. مرد عینک‌اش را بالا زد و نگاهی به او انداخت: سلام علیکم. بفرمائین و با دست مبل کنار میز خود را نشان داد. : من از طرف مهندس فروغی خدمت رسیدم. از صنایع چوب ایران. فرمودند با شما تماس می‌گیرند.

: قبلا کجا کار می‌کردی؟

: پنج سال ملامین‌سازی بودم.

: با مهندس نسبتی داری؟

: نه، از آشنایان مونه: بسیار خوب. ما تو کار دکوراسیون و چوب هستیم. می‌فرستمت شهرک. و در حین آن که حرف می‌زد شروع به نوشتن کرد. : فردا اول وقت خودتو به مدیر تولید کارخونه معرفی کن. منم کارای کارگزینی رو انجام میدم. از سابقه‌ات حرفی نزن و بدون

آبروی مهندس بسته به رفتار شماست. کاغذی را به دستش داد: اینم
آدرس کارخونه و معرفی نامه. طاهر دانست که او همه چیز را می‌داند.
ولی برایش مهم نبود. مهم کاری بود که حالا داشت.

: دیدی چقدر راحت بود. هی میگی نمک‌گیر میشم. این کارا برای
این آدمای پیچی نیست.

: نمی‌فهمی که از همین اولش دست و پای آدم بسته میشه. منو چه به
کار چوب؟ غر می‌زد اما ته دلش راضی بود. پول هم داشت. سهم اش را
از ایوب گرفته بود و تا مدتی نگرانی مالی نداشت. قول‌هایی که حمید
پای تلفن به او داده بود، یکی یکی داشت انجام می‌شد. ”پدرش از راه
دور هم چه نفوذی داشت“. وقتی در دفتر یکی از دوستانش که بسختی
پیدایش کرده بود، مدت‌ها نشست تا حمید زنگ بزند، نمی‌دانست اولش
چه بگوید ولی پس از شنیدن صدایش کلمات یک به یک آمدند.

: سلام رفیق، چطوری؟ چقدر دلم می‌خواست بعد این همه سال

اونجا بودم و می‌دیدمت. تعریف کن، چطوری، چیکار می‌کنی؟

: قربونت، خویم. تو کی رفتی؟ اونجا چیکار می‌کنی. کارت چیه؟

: چند ماه بعد از تو. خبر نداشتی؟

: از کجا خبر داشته باشم؟ من که هفت ساله از دنیا بی‌خبرم. اینجا

همه چی عوض شده.

: فکر کردم لیلا بهت گفته.

: ما از هم جدا شدیم. تو نمی‌دونستی؟ همون اوایل. دیگه ازش

خبری ندارم، الان سال‌هاست.

: راستش می‌دونستم با هم اختلاف داشتن ولی جدایی رو نه. فکر

نمی‌کردم لیلا ارتباطشو باهات قطع کنه، آخه اون.... ولس کن، دیگه
تعریف کن.

: تعریف کردنی که خلیه. کاشکی می‌شد همدیگه رو از نزدیک می‌دیدیم. می‌فهمی که. راستش با سابقه‌ای که پیدا کردم سخت بتونم کار پیدا کنم. جای ثابتی هم ندارم، گفتم شاید تو بتونی کمکم کنی. راستش ارتباط دیگه‌ای هم ندارم. خلاصه شرمندهم.

: معلومه که می‌تونم. بغیر از این که تو رفیقمی، مدیونت‌ام هستم و اینو هیچ وقت فراموش نمی‌کنم. از همین امروز دنبالشم و به بچه‌ها می‌سپرم. برات یه مقدار پولم می‌فرستم پیش اشکان، برو بگیر، دستت خالی نباشه. در ضمن یه گوشی هم ازش بگیر، لازمت میشه.

: نه عزیزم، این کارو نکن. پول دارم. قضیه‌ی سهم‌اش از ارث پدری را به او گفتم ولی او باز تاکید کرد که پول همیشه لازم است و کانال ارتباطی‌شان هم همان اشکان خواهد بود. تماس قطع شد و آن روز دیگر برقرار نشد.

چند روز بعد آدرس باغی قدیمی را در اطراف کرج گرفت تا شاید بتواند در آن زندگی کند. حمید گفته بود: خیلی وقته غیرقابل استفاده بوده ولی فکر کنم برات خوب باشه. هم دنج و کسی کاری باهاش نداره هم نزدیک محل کارته. بازم خودت می‌دونی. حالا می‌دید خیلی هم بد نیست. مشکل آب لوله‌کشی داشت و کلی خرت و پرت زهوار دررفته از عهد دقیانوس هم آنجا تلنبار شده بود. علیرغم میل صاحب املاکی محل که به باغ نظر داشت، در آن ساکن شد و افتاد به زنده کردن باغ. بعضی از درختان خشک شده بودند و بعضی هنوز بار می‌دادند. باید خاک‌شان عوض می‌شد و به پایشان کود ریخته می‌شد و دوباره جوی‌های آبرسانی‌شان ترمیم می‌شد. انبوهی از علف‌های هرز، باغ را فراگرفته بودند. سوزاندن برگ‌ها، از ریشه درآوردن درختان خشک، ترمیم نرده‌ها، جمع‌آوری میوه‌های آفت‌زده، سمپاشی و هزار کار دیگر تمام وقت‌اش را برای مدتی طولانی اشغال کرد. کار ترمیم خانه که در واقع اتاق سرایدار

باغ بود و حیاطاش هم که دیگر هیچ. کاری تمام نشدنی و هرروزه را در باغ بعهده گرفت که علیرغم ایجاد خستگی از جهاتی برایش شیرین و خوشایند بود و او را که حاضر به هزینه کردن برای تعمیرات نبود، در این گوشه‌ی دنیا به خود مشغول داشت. کارش در کارخانه هم کار ساده‌ای نبود. کارگر بخش برش الوار بود ولی برای کمک به قسمت‌های دیگر هم برده می‌شد. باید الوارها را به قسمت برش می‌آوردند و بر اساس اندازه‌های تعیین‌شده برش‌زده و دسته‌بندی می‌کردند، لیبل می‌زدند و برای موتناژ به محل مربوطه انتقال می‌دادند. گاهی در سالن موتناژ و گاهی برای کمک به انبار فرستاده می‌شد. حقوق‌اش اندک بود ولی او نمی‌خواست از محیط‌های کارگری دور بماند. پس هرآنچه را که می‌گفتند انجام می‌داد تا کارش را حفظ کند. کمتر از همیشه غر می‌زد. زندگی در باغ بدون آن‌که بداند آرام‌ترش کرده بود. موتورسیکلتی خریده بود و از باغ تا کارخانه را با آن طی می‌کرد. خودش پخت و پز می‌کرد و با آن می‌ساخت، هرچند که چیز زیادی هم بلد نبود. حمید در تماس‌های بعدی دانست که او پس از آزادی از لیلا سراغی نگرفته و حتی عامدانه به محل کارش هم نرفته. پس دیگر از او حرفی نزد. اما طاهر همچنان بیمارگونه به او فکر می‌کرد، بخصوص در انتهای شب، درست وقتی که همه چیز زندگی‌اش متوقف می‌شد.

: حتما تا حالا شوهر کرده و رفته یه شهر دیگه.

: چرا یه شهر دیگه؟

: آخه همیشه می‌گفت دوست داره بره شمال زندگی کنه.

: شاید همین بیخ گوش‌ات باشه تو چه می‌دونی؟

: لابد شوهرشو دوست داره. حتما یکی رو پیدا کرده که براش ارزش

قائل باشه و واسه‌ی نگه داشتنش بجنگه. نه مثل من.

: خودتو اذیت نکن. این حرفا چیه می‌زنی؟ آخه چه فایده‌ای برات داره؟

: خفه شو می‌خوام حرف بزنم. حتما تو بغل اون آرومه. حتما ازش لذت می‌بره. حتما تا حالا ازش بچه‌دار شده. همیشه دلش بچه می‌خواست. حتما اون مرتیکه موهاشو دوست داره، دست تو موهاش می‌کنه و نوازشش می‌کنه.

: میگم بس کن دیگه! چرا با خودت کنار نمی‌ای؟ چرا حالا که ولش کردی از ذهنت بیرونش نمی‌کنی؟

: به تو چه. دلم می‌خواد تو خیالم نگهش دارم. دوستش دارم. من بهش بد کردم و حالا دلم براش خیلی تنگ شده. حتما منو یادش رفته. حتما فکر نکرده که مجبور بودم ولش کنم. نمی‌دونه بخاطر خودش بوده. کی فکر می‌کرد بعد هفت سال میام بیرون؟ اگه می‌دونستم ...

: چیکار می‌کردی؟ ازش می‌خواستی پات بمونه؟ مثل اقبال؟ تو همچین آدمی بودی؟ حالا که عوض شدی داری این حرفارو می‌زنی. یه کم به خودت بیا. مگه همیشه نمی‌گفتمیم آدم‌ها رو باید تو شرایطشون بررسی کرد. چرا حرفای امروزتو می‌خوای بذارای جای حرفای اون روزات؟ اگه واقعا نمی‌تونی فراموشش کنی، پس برو دنبالش. خلاصه یه کاری بکن تا این مسئله برای همیشه تموم شه.

: برم بگم چی؟ اگه شوهر کرده باشه چی؟ اون‌جوری تازه ترس جدیدم شروع میشه. ترس از دست دادن همیشگی‌ش. الان درسته شک دارم اما ته شکم یه امیدی هم هست.

از ترک موتور پیاده می‌شود. کمی ترسیده است: چقدر اینجا پرته.
: ترسیدی؟ نترس. کسی مزاحم نمیشه.

: اولش نگفتی میریم تو باغ. بهت بگم اگه کس دیگه‌ای هم بخواد
بیاد بخدا رسوایی بپا می‌کنم.

: نترس، گفتم که، کسی نیست. باغ خودمه. زن با کمی ترس و
کنجکاوی به اطراف می‌نگرد. مرد موتور را روی جک می‌زند و در باغ
را باز می‌کند. می‌رود چراغ راهی را که به خانه می‌رسد، روشن می‌کند.
موتور را می‌آورد و نگاهی به بیرون می‌اندازد. خبری نیست. در باغ را
می‌بندد و با زن وارد خانه می‌شود. یک اتاق چند متری با یک مبل
دوفره، یک میز و چهار صندلی و موکتی که کف آن را پوشانده است.
زن زودتر وارد می‌شود، روسری‌اش را برمی‌دارد و نگران روی صندلی
می‌نشیند و می‌گوید: من از اینجا چه جوری برگردم؟ اصلا اینجا
کجاست؟ عجب غلطی کردم.

: گفتم نترس. هر جا خواستی خودم می‌برمت، تازه ساعت شیش ه.
کجا باید بری؟
: ماهداشت.

: خیلیم دور نیست، خب چرا شب نمی‌مونی؟
زن یکباره برخاست. روسری‌اش را برداشت و گفت: مرتیکه،
نقشه‌ات چیه. یالا درو واکن می‌خوام برم. مرد جا خورد، نمی‌دانست چه
بگوید. دستش را گرفت و سعی کرد آرام‌اش کند: بشین. هر جور که تو
بخوای. راستش من درست بلد نیستم. تا حالا اینجوری با کسی نبودم.
نترس، نقشه‌ای تو کارم نیست. من فقط ناشی‌م همین. حسی در زن
می‌گفت، علیرغم اینکه همه چیز غیرعادی می‌نماید، او راست می‌گوید.
دوباره نشست.

: اول پول!

: باشه. چقدر میشه؟ مشتی پول روی میز گذاشت و گفت: انصافا در
ما نمال. حالا نگی هیچی نمی‌دونه ازش بکنیم.

زن مقداری از پول را برداشت و توی کیفاش گذاشت و پرسید:
کجاست؟

:چی؟

: تختخواب دیگه. دستشویی؟

: آهان. ببخشید اون پشته. انتهای راهرو را که از آشپزخانه با دری از
اتاق خواب و سرویس بهداشتی جدا شده بود، نشان داد. همین که زن
برخاست و رفت. او به صرافت افتاد که راهیش کند.

: کجا بره؟ آخرش چی؟

: نمی‌دونم چرا می‌ترسم.

: از چی، از اون؟

: نه خره. تو که از منم شوت‌تری. از اینکه نتونم. هشت سال شوخی
نیست؟ زن از دستشویی بیرون آمد و به اتاق رفت. لباس‌اش را درآورد و
به زیر ملافه خزید و منتظر او شد. اما خبری نشد. صبر کرد و بالاخره
گفت: بیا دیگه، دیرم شد. مرد آمد تو پیراهنش را درآورد و گفت:
ببخشید اسمت چیه؟

زن آرام گفت: واسه چی می‌پرسی؟ اسمم نرگسه.

: راستش باید یه چیزی رو بهت بگم، درباره‌ی خودم. زن دوباره
نگران شد و نیم‌خیز بر تخت نشست و سینه‌های عریان‌اش نمایان شد.
مرد نمی‌توانست چشم از آنها بردارد که شنید زن می‌پرسد: تو چته؟ اگه
نمی‌خوای بیا پولتو بدم دست از سر ما بردار. کلافه‌م کردی. چرا مثل
بچه‌ها هی حرف می‌زنی؟ بیا کارتو بکن بریم دیگه.

: تو باورت همیشه که با یه دیوونه‌ی مشنگ اومدی. راستش
می‌خواستم کمکم کنی. من هشت ساله که با کسی نبودم.

: زن باز نگران شد و این بار پیراهنش را هم برداشت: چیه، مریضی

داری؟

: نه بابا. و خنده‌اش گرفت و هی خندید. داشت فکر می‌کرد یک موضوع ساده چقدر پیچیده شده. اول باغ و بعد پرت بودن و و حالا مریضی، که دید زن هم از خنده‌ی ممتد او خنده‌اش گرفت و با خنده گفت: تو چه مرگته؟ مرد که هنوز می‌خندید گفت: می‌ترسم بگم باز یه داستان دیگه‌ای بشه. زندون بودم.

زن همه‌جور آدم دیده بود الا این یکی. از قیافه و قد و بالایش خوش‌اش آمده بود. از همان نگاه اول دل‌اش خواست با او بخوابد. چهره‌ای مردانه با سبیل بلند. ولی مدام نه می‌آمد و او را به تردید می‌انداخت. زیر لب گفت: خدا عاقبت مو بخیر کنه. قیافه‌ت که به خلافا نمیداد، خالی می‌بندی؟

: نه، سیاسی بودم و به او نزدیک شد. دیگر نمی‌توانست بیش از این تحمل کند. لبه‌ایش را بر لبان زن گذاشت. زن چشمان‌اش را بست و او را در آغوش کشید.

ساعتی بعد زن بر ترک موتور نشسته بود و به سمت ماه‌دشت می‌رفت. باد بر چهره مرد می‌خورد و احساس سبکی داشت. زن هم کمرش را با دودست گرفته بود و سرش را بر پشت او خوابانده بود و چشمان‌اش را بسته بود. هردو در خود فرو رفته بودند و در راه با یکدیگر حرفی نمی‌زدند. زن او را مرد عجیبی یافته بود و نمی‌دانست که تکلیف‌اش با او چیست. اما دل‌اش را یک‌کاسه کرد و هنگام پیاده شدن پرسید: نگفتی اسمت چیه؟ چیکاره‌ای؟

: طاهر. تو کارخونه کار می‌کنم.

: زن من که نداری؟

: نه، تو چی، شوهر داری؟

: نه ندارم. دیگه اونقدا هم کثافت نیستم. جدا شدم و یه دختر دارم.
ما هم انگار حرفامونو گذاشتیم واسه ی توی خیابون. تو خونه چرا لال
شده بودی؟

: اگه خودت نفهمیدی من دیگه چی بگم. زن به خنده افتاد و گفت:
راستش تو مرد خوبی هستی، درسته که یه کم اسکلی ولی عیب نداره. بیا
این شماره مو بگیر. اگه خواستی منو ببینی خبرم کن.
: تا ببینیم. به من که خوش گذشت.

لیفتراک دستی را زیر پالت می برد، ضامن را می زند و اهرم دستی را
چند بار بالا و پایین می کند تا پالت از روی زمین بلند شود. مراقب است
الوارها که از دو طرف پالت بیرون زده اند به جایی گیر نکنند. به طرف
سالن برش می رود. صدای اره ها سکوت انبار را با خود می برد. فضای
سالن مملو از ذرات گرده ی چوب است. ماسک اش را می زند. پالت را
پای دستگاه پنج کاره ای می گذارد و خود به کارگری که تنه ی درختان را
به دستگاه گندگی می سپارد، کمک می کند. دو نفر در گوشه ای با قلم مو
به آنها مواد می زنند و دیگرانی پای اره ها کار می کنند. طاهر دلش
می خواهد در سالن مونتاژ جا بگیرد. هم سروصدا یش کمتر است، هم
تعداد کارگران اش بیشتر. محیط سالن هم تمیزتر و فنی تر است. اما برای
او که کارگر تازه واردی است، زود است. در این مدت در فرصت هایی
که بدست آورده با بقیه صحبت کرده و دانسته که اینجا نه از شورا خبری
هست و نه از انجمن اسلامی. فقط یک نمازخانه و اتاق حراست دارد که
اعضایش کاری به کار کارگران ندارند و فقط هماهنگ کننده ی مراسم و
نصب پلاکارد در شهرک هستند.

ظهر که سرگرم غذا خوردن شد یادش آمد کتلت چرا بهترین و کار
راه اندازترین غذاست. به کارگرانی که هریک در گوشه ای نشسته بودند

نگاهی کرد و به نزدیک‌ترین‌ها تعارفی کرد. پس از چند لقمه بلند گفت: چرا اینجا ناهار نمیدن؟ یه چیزی کم کنن و ناهار بدن تا ما هم از این وضع راحت شیم. تو این گرد و خاک آخه جای غذا خوردنه؟

: یه بار گفتیم. همه جمع شدیم و گفتیم ولی خبری نشد.

: خب یه بار دیگه بگیم. یعنی این شأن کارگره، هر کی یه گوشه، مثل لشکر شکست خورده. مگه نمیشه رو میز غذا خورد؟ روزی پنجاه تا میز می‌سازیم دوتاشم بشه میز نهارخوری خودمون. نمیشه؟ کسی حرفاش را پی نگرفت و او هم ساکت شد. اما سکوت خیلی ادامه نیافت.

: حالا بذار عرق خشک شه بعد اعتراض کن! ظاهر برگشت و یکی از کارگران برشکار را دید که بنظر باتجربه می‌آمد و روی سخن‌اش با او بود.

: من یه عمره که دارم عرق می‌ریزم، این عرق بنا نیست حالا حالاها خشک شه. اینجا نه کار اولمه نه کار آخرم. کارگر ساختمونی هم نیستم رو زمین غذا بخورم. تازه این چه حرفیه که هرکی تازه میاد حق نداره تا چند سال حرف بزنه؟ در ضمن داداش، سابقه‌ی کارگری مهمه نه کار تو اینجا و اونجا.

: چرا بهت برخورد؟ ماکه تورو نمی‌شناسیم. واسه چی برای خودمون داستان درست کنیم؟

: حق داری. منم بودم حواسم رو جمع می‌کردم. اما کارگر باید کارگرشناس باشه من میگم یه قدیمی رو بفروستیم واسه ناهار حرف بزنه، همین. صحبت همین جا تمام شد و او ماند و کتلت‌هایش. غروب که داشت موتورش را روشن می‌کرد همان برشکار را دید که به سمت‌اش می‌آید، حدود چهل سالی داشت با موهایی کم‌پشت و سیگاری در دست. قد کوتاه و توپر. شلوار گشادی به پا و پیراهنی که آستین‌هایش را بالا زده بود به تن داشت. وقتی رسید گفت: خسته نباشی. فکر کنم امروز

واست سوءتفاهم شد. تو حرفت درست بود. ولی گفتنش از یه جدیدی یه کم زود بود. سریع تابلو میشی.

: راستش منم نفهمیدم داری هشدار میدی یا داری حال گیری می کنی. بهر حال واسه من این حرفا یه کم دیره. من از یه کارخونه ی بزرگ اومدم اینجا و تخمم نیست کی می خواد چی فکر کنه. فقط می دونم اگه ما واسه ی خودمون ارزش قائل نشیم اونا که اصلا برامون ارزش قائل نمی شن.

: حرفتو می فهمم. ولی باید اول اینجا رو خوب بشناسی وگرنه کله پات می کنن.

: باشه قبول. هروقت شد تو واسم بگو. ولی من واینمیستم زندگی یواش یواش هر بلایی خواست سرم بیاره. قبول دارم که باید هشیار بود، چرا؟ چون می خوام نتیجه بگیریم وگرنه حرف زدن که باد هواست. مرد بلافاصله فهمید او باتجربه تر از آنیست که فکر می کرده: دلخور نیستی که؟

: نه بابا این حرفا چیه. همین که اومدی پیشم دمت گرم.
: پس بعدا می بینمت. اسم من موسی است. موسی زرین کمر.

: دستت درد نکنه، بذارشون همون جا، پای جوب. به به چه گلایی
آدم روحش تازه میشه.

: اینم دو تا گونی کود. مرد به نفس نفس افتاده بود. از پیش واتی که پشت در باغ پارک کرده بود تا کنار جوی آب هی می رفت و می آمد و هر بار چیزی تخلیه می کرد. سبدهای گل، کود، شن و ماسه، گچ، سیمان، فرغان. کرایه را که گرفت گفت: خدا به شما برکت بده. اگه بازم کاری داشتی زنگ بزن. روز جمعه بود. هوا خنکی خوبی داشت. پاچه های

شلوارش را بالا زد و دستکش بدست کرد و رفت سر وقت باغچه‌ای که مدت‌ها بود رویش کار می‌کرد. ایستاد و تماشایش کرد.

: پسر خرجش داره بالا میره ها. حواست هست؟

: می‌دونم ولی این خرجا واجبه. آدمیما! داریم اینجا زندگی می‌کنیم.

: چرا از حمید نمی‌گیری؟ باغش که حالا واقعا باغ شده، پس باید

هزینه‌ش و بده.

: می‌گیرم ازش. اون که نگفت گل بکار. گفت تعمیرات کن. پولش

رو هم که فرستاد. با رضایت به نتیجه‌ی کارش نگریست: نرگس کفاش

می‌بره چی دیده بود و حالا چی شده. بیل را برداشت و دوباره خاک را

زیرو رو کرد. کود را پاشید و باز خاک را زیر و رو کرد. وقتی آب پاشید

بوی پهن بلند شد و سر مستش کرد. هر بار که با خاک ور می‌رفت یاد

قادر خسروی می‌افتاد. "الان داره چیکار می‌کنه؟ کمرش چطوره؟ یادت

بخیر مرد." گل‌ها را آورد و در دو طرف جوی آبی که به پای درختان

می‌رفت کاشت. جوی‌ها را با سیمان تعمیر کرده بود و وقتی آب به آن

می‌انداخت کفاش برق می‌زد. گاهی دست‌اش را به کف جوی

می‌چسباند و چشمان‌اش را می‌بست و از این کار لذت می‌برد. خنکی و

تازگی زیر پوست. در باغچه گل‌های رز کاشت و در میان‌شان گل‌های

میناتور و رنگ‌ها را به حیاط جلوی خانه‌ی سرایداری آورد. سپس

شن‌ها را در مسیر تردد خانه تا در باغ و اطراف باغچه ریخت تا از گل

شدن مسیر جلو گیری کند. هر بار می‌ایستاد و دست به کمر حاصل

تلاش‌اش را نگاه می‌کرد. انگار داشت از هر پیشرفت عکسی در ذهن‌اش

می‌کاشت. آبگوشت بار گذاشته بود. نگاهی به آن انداخت، هنوز کمی

کار داشت. به کوچه نگاه کرد، بچه‌ها دورتر بازی می‌کردند. صدایشان

کرد و اشاره کرد نزدیک بیایند.

: دمتون گرم هروقت بازی تون تموم شد دوتا سنگک واسم می گیرین؟

: چشم عمو، همین الان میریم. رابطه اش با آنها خوب بود. از میوه ی باغ سهمی مجانی داشتند. گاهی گوجه، سبزی، سیبی، شللی میهمان شان می کرد. در باغ را باز گذاشت تا بیرون را ببیند. نیمکتی که تعمیر کرده بود را پشت میز سیمانی کنار جوی گذاشت. پاچه ها را پایین زد دست و صورتش راشست و همه جا را آبپاشی کرد. لب جوی ها را، میز سیمانی را و جلوی در را شست. آبگوشت حاضر شده بود، نان خریده شده و سبزی خوردن آب زده روی میز سیمانی همگی منتظر نرگس بودند که رسید. همان دم در هاج و واج ماند.

: طاهر، چیکار کردی؟ این گلا کی دراومدن؟ اینجا کجاست دیگه؟ یکباره بچه شده بود و ذوق می کرد. دست اش را جلوی دهان اش گرفته بود و شگفت زده شده بود: راهو ببین. جوب و نیگا. به سمت مرد آمد و گونه اش را بوسید و شیشه ی ترشی ای را که آورده بود به دست اش داد: خسته نباشی. مانتویش را درآورد. روسری اش را برداشت و با حرکتی موهایش را تکان داد.

: خوب شده؟

: آره خیلی. دستت درد نکنه. با تحسین به اطراف نگاه کرد: حالا شده جای زندگی. ساعتی بعد نهار خورده شده بود و زن ظرف ها را شسته بود. جای آورده بودند و پشت میز سیمانی به یکدیگر نگاه می کردند. غوغای گنجشک ها که در میان شاخه ها بالا و پایین می پریدند و از طراوت و خنکای باغ به وجد آمده بودند یک لحظه خاموش نمی شد. مرد چایش را سر کشید و هنگامی که سرش را بزر انداخته بود پرسید: فکر نمی کنی بعد این همه مدت دیگه وقشه یه کم از خودت واسم بگی؟ چی شد که اینطوری شد؟

زن هم دیگر نگاه‌اش نمی‌کرد. او این قضاوت را می‌شناخت. هرکس که دوبار با او می‌خوابید یادش می‌افتاد که باید انسانیت به خرج بدهد و نصیحت‌اش کند. نمی‌دانست این حرف طاهر از سر فضولی بود یا کنجکاوی، از روی علاقه و یا صرفاً پاسخی به عذاب وجدان درونی. ولی بهر حال دوست نداشت برای هر کسی قصه‌ی زندگی‌اش را بازگو کند. به بسیاری گفته بود به تو چه و جاهایی سکوت کرده بود اما طاهر از همان برخورد اول متفاوت بود و در دل‌اش نشست. اهل سوءاستفاده نبود. پولکی هم نبود. فقط گاهی گیج بود و حرف‌هایی می‌زد که او نمی‌فهمید.

: واسه‌ی چی می‌خوای بدونی؟ مگه من از تو می‌پرسم چرا تو این سن اینجا تنهایی زندگی می‌کنی؟ می‌دونی وقتی آدم‌ها از همدیگه بیشتر بدونن دردسروشون بیشتر میشه. از یه طرف یا علاقه بوجود میاد یا دلخوری از طرف دیگه آدم اگه چیزی رو راجع به کسی بدونه دیگه نمی‌تونه فراموشش کنه.

: یعنی میگی بهتره چیزی از هم ندونیم؟ به فکر فرو رفت. باز جای ریخت، دوتا. جای خودش را جلو کشید و در قندار را برداشت و به آن خیره شد. ”چرا ازش پرسیدم؟ شاید درست می‌گه. دونستن مسئولیت میاره“

زن با نوک انگشتانش به پشت دستان طاهر زد تا او را بخود آورد و با لبخند گفت: خب حالا. چیه، چرا رفتی تو فکر؟ چایی تو بخور. و همان‌طور که به حیاط نگاه می‌کرد مشغول نوشیدن چایش شد. کلمات بدون دقت از زبان مرد جاری شد. انگار هنوز داشت فکر می‌کرد و بنا ی صحبت نداشت که آنها بیرون ریختند.

: واسه‌ی من اولش یه دفع شهوت بود. لازم داشتم. نمی‌دونستم باید چیکار کنم. از خودم خجالت می‌کشیدم. ولی نمی‌دونم چه جوری شد به تو پیشنهاد دادم. من اصلاً اینطوریم، نمی‌تونم یه مدت طولانی به

کاری که می‌کنم فکر نکنم. بعد هی تو رو آوردم خونه ولی هر بار گفتم این دفعه ی آخره.

: چرا؟ مگه مرد بودن خجالت داره؟ همه همینطورن، تازه خیلیا طلبکارم هستن. خودشونو از آدم بالاتر می‌دونن. در صورتی که از نظر من همه مون یکی هستیم.

: من بدبختم دیگه. از وقتی که میری هی فکر می‌کنم چرا اون مجبور به این کار شده. چرا من مجبور شدم؟ چرا برای من مثل بقیه عادی نمیشه؟

زن به مرد نگاه می‌کند و با تعجب و کمی غم می‌پرسد: یعنی تو هیچ ازم خورشت نیومده؟ یعنی چون کسی رو نداری اجبارا با منی؟
: هیشکی نمی‌تونه منو مجبور به کاری کنه. ازت خورشم میاد. از همه چیت. منظورم از اجبار یه چیز دیگه ست.

: پس اگه اینطوریه پاشو بریم. من خیلی کار دارم. آروم میشی.
مرد دست او را می‌گیرد: امروز نه. دلم می‌خواد امروز حرف بزنیم. بعد از ظهر خوییه. تو این باغ قشنگ. لب این جوب آب. پیش این گلا. بیا بریم پامونو بذاریم تو جوب، امتحان کردی؟ خیلی حال میده.

زن نگاه‌اش می‌کند. چند نفر را می‌شناخت که از او فقط تن‌اش را طلب نمی‌کردند؟ چند نفر را می‌شناخت که می‌خواستند با او فقط درد دل کنند؟ شاید او هم چون خودش بی‌کس بود و دنبال هم‌صحبت می‌گشت. سیگارش را درآورد، روشن کرد و پکی به آن زد و گفت: باشه هرچی تو بگی و دیگر از جایش بلند نشد و ادامه داد: دوازده سال پیش با یه کارگر لاستیک‌سازی ازدواج کردم. حالا بنفشه رو ازش دارم ده سالشه. شوهرم با وام و قرض و قوله یه خونه‌ی کوچیک تو ماهدشت خرید. طاهر دیگر نمی‌دانست می‌خواهد باز هم بداند یا نه. اما کلمات از دهان زن بیرون می‌ریخت و او چاره‌ای جز برداشتن‌شان نداشت. همزمان

فکر می‌کرد مگر نه اینست که دانستن مسئولیت می‌آورد. او که نمی‌خواست باری از این دانستن را بر دوش بکشد پس چرا همین الان و در همین نقطه نمی‌گوید که بس کند؟

: تو سالن بمبوری یعنی بدترین قسمت کارخونه کار می‌کرد. درگیر دوده و مواد اولیه. به پنج سال نکشید که ریه‌هاش داغون شد. عفونت و تنگی نفس. چرک تمام ریه‌اش رو گرفت و کارش به بیمارستان کشید. سرش مدام گیج می‌رفت. چند ماه بیمارستان خوابید بعد برگشت سر کار. جاشو عوض کردن. یه روز خبر دادن سرش گیج خورده از بلندی افتاده رو کف بتن. کمرش آسیب دید. افتادیم به خرج و بدبختی. بیکار شد. اول واسه‌ی کم کردن درد زیاد، دوستاش بهش تریاک می‌رسوندن اما بعد شد عملش. هرچی می‌گفتم به خرجش نمی‌رفت. پولمون که ته کشید هیچی، قسط خونه هم هی عقب افتاد. اون بیکار بود و خرجمون زیاد. هی طول کشید و هی بیشتر تو بدبختی فرو رفتیم. آس و پاس. هر روز تو اداری و کارگزینی آویزون یکی بودم که خسارت بگیرم اما کارا پیش نمی‌رفت. اول خواستم جاش برم سر کار ولی گفتن کارش مردونه‌اس. بعد رئیس امور اداری یه پیشنهاد دیگه بهم داد. گفت تا مسئله‌ی خسارت درست بشه می‌تونی بیای خونه‌مون و به کارا بررسی. منم قبول کردم. طاهر تا ته ماجرا را خوانده بود. قصه‌ی تکراری مرد معتاد و زنی که برای امرار معاش به تن‌فروشی روی آورده. حالش از این قصه‌ها بهم می‌خورد اما چرا همچنان گوش می‌کرد؟

: زنش مخالفتی نکرد هیچ، استقبال هم کرد و همدردی نشون داد. عجب جایی، تمیز، شیک. یه ویلا هم تو شمال داشتن. ماشین مدل بالا، پول. خلاصه خیلی خوشم اومد. دلم می‌خواست همه‌اش اونجا وول بخورم. به یه بهانه‌ای سوار اون ماشین بشم یا تو اون‌جا حموم برم. جلسه‌ی سوم بود که آقای رئیس خفتم کرد. کسی خونه نبود و اون لباس

خواب ابریشمی تنش بود. بوی خیلی خوبی می داد. اول یه کم عطر بهم زد. بعد موهامو دست کشید تا اوادم مخالفت کنم دیدم راضیم. تن دادم، بی هیچ مقاومتی. بعدش خواستم گریه کنم، دیدم خوشمم اومده گریه برای چی؟ دو سال بود مردی بخودم ندیده بودم و حالا تختخواب نرم، بوی خوب، محبت. همگی باهم کارمو ساخت. چرا بی خودی به خودم دروغ بگم. این مدت تو بیمارستان و دو سال دوندگی، کلک اون زندگی رو کنده بود و من تو اون تختخواب تازه فهمیدم که مردی در کار نیست. تا دفعه‌ی بعدی که می خواستم دوباره اونجا برم حسابی فکر کردم و دیدم تنها وابستگیم دخترمه. می دونستم رفتن به اون خونه از این به بعد یعنی چی. ولی گفتم مگه چیه. بهتر از التماس به این و اونه. دوبار با آقای رئیس شمال رفتیم. عین خانوما جلو نشستیم و تو ویلا زیاده روی هم کردیم. تا این که یه روز بهم گفت قراره دو میلیون بابت آسیب جسمی و سه میلیون برای بازخرید بهت بدن. اما کارت تو کارگزینی گیر کرده و از دست من کاری برنمیاد. گفتم باید چیکار کنم؟ گفت یه جور ی طرفو راضیش کن. فهمیدم همه چی رو براش گفته و اون مرتیکه ی کچل حریصم سهم خودشو می خواد. گفته بود بیاد خونه ی مارو هم تمیز کنه. ازش پرسیدم شما چه جور راضی میشین من با اونم باشم؟ گفت دست وردار. زن سیگار سوم را هم روشن کرده بود و یکریز حرف می زد. انگار داشت چیزهایی را برای خودش و نه طاهر بازگو می کرد. نه ندامتی و نه تاسفی در کلماتش نبود. فقط می گفت و به چهره ی مرد نگاه نمی کرد تا شاید در صورت او چیزی بنام باور یا تمسخر نبیند. فقط زندگی اش را دوباره خوانی می کرد تا بخاطر آورد که در واقع چه شده. طاهر دست هایش را دو طرف سرش گرفته بود و به زمین خیره مانده بود و می اندیشید که این قصه های تکراری برایش تازگی ندارد پس چرا پرسیده است؟ چرا تمام اش نمی کند؟ مگر نمی گفت کار دارد پس چرا

نمی‌رود؟ دیگر با او چگونه بخوابد؟ چگونه آن مرد خوشبو و آن مرد کچل حریص را فراموش کند؟ چرا خودش را بیچاره‌تر از گذشته می‌کند.

: برای چندمین بار مرتیکه‌ی کچل منو برده بود تو اتاق زنش که طرف یهو سر رسید. دوتا کشیده تو گوش من زد که تا ابد یادم نمیره. مرده اونقدر ترسیده بود که داشت پس میفتاد. دیگه کار تموم شد. پولمو زود دادن و منم خونه رو از رهن بانک دراوردم و خیالم راحت شد که یه جایی داریم. دیگه نگم چه جوری جلوی خودمو ول کردم. یه بار یه جوون از تو اتوبوس افتاد دنبالم. خوشگل بود. بعد یه مدت دید ازم مایه تیلای درنمیاد ولم کرد و رفت. دیگه خودت بگیر برو جلو. حالا یه کسایی مشتری ثابت دارم. بهم زنگ می‌زنن. بی‌دردسرن. کسی رو خونه نمی‌برم. یه اتاق دست اونه و تریاکشو می‌کشه. مادرش میاد زیرشو تمیز می‌کنه و میره. منم یه پولی تو جیبش میذارم. همه تو محل فکر می‌کنن میرم تهرون سرکار. دخترمم یا پیش مادرمه یا پیش مادر اونه.

طاهر دیگر به قصه‌ی او گوش نمی‌کرد. بیاد لیلا افتاده بود: اون داره چیکار می‌کنه؟ اون همیشه کار می‌کرد، غیرت داشت. جرات داشت. اینو با اون یکی می‌کنی؟

: یعنی الانم یه گوشه‌ای داره کار می‌کنه؟ شانس آورد که بچه‌دار نشد.

ته‌سیگارها روی میز سیمانی جمع شده بود. زن دوباره پرسید: مطمئنی که نمی‌خوای؟ مرد سر را تکان داد. معلوم نبود زن چرا دلخور است شاید از این دوباره‌خوانی گذشته: چیه؟ وجدان درد گرفتی؟ دیگه منو نمی‌خوای؟ اینو می‌دونستم، دیگه تورو خوب می‌شناسمت. از این به بعد چی؟ می‌خواد بعد این حرفا چی بشه؟

: فعلا فقط حرف زن!

: گفتم دلخور میشی. هی میگه بگو.

طاهر بسیار عصبانی بود و می‌گرن‌اش بعد از مدت‌ها دوباره از پس سرش شروع شده بود. باید فرصت می‌یافت تا فکر کند. نه لحظه‌ای، بلکه عمیقاً! : گفتم یه کم زر زن. آبگوشتت رو خوردی، چای و سیگارم که بود پس دیگه خوش اومدی. از او عصبانی بود یا از خودش؟ پول‌اش را هم روی میز گذاشت و برخاست. زن بی‌آن که به پول دست بزند با بی‌تفاوتی مانتویش را پوشید و روسری‌اش را سر کرد و وقتی از باغ بیرون زد با پشت دستی اشکی که بی‌هوا غلتیده بود را پاک کرد.

طاهر به پولی که روی میز جا مانده بود زل زد. سپس باز به یاد لیلا افتاد. چرا به هر راهی که می‌رفت او آنجا بود؟ اندیشید وقتی هفت سال و سه ماه و پانزده روزی که آزاد نبود، زندگی آیا داشته بر علیه‌اش توطئه می‌کرده؟

سایه‌ای بود یا کسی رد شد؟ سر می‌چرخاند، سنگینی حضورش را حس می‌کند. در تاریکی دست می‌گرداند و چوبدستی را برمی‌دارد و کورمال کورمال به سمت انتهای انباری می‌رود. پایش به چند تخته می‌گیرد و چیزهایی می‌افتند. می‌بیندش، آن گوشه است و نگاه‌اش می‌کند. در گوشه‌ی انباری بر زانو نشسته و چشمان نقره‌ایش پیدا است. می‌ترسد و عقب می‌کشد. درست نمی‌بیندش. دست‌اش را به کلید برق می‌رساند. کسی آنجا نیست. چیزی از زیر تخته‌ها می‌گریزد. موش بود یا مار، شاید هم توهم. چوبدستی را بی‌خودی به این ور و آن ور می‌زند تا سکوت فضا را بشکند. حس می‌کند پشت سرش ایستاده و باز سنگینی حضورش را حس می‌کند. انگار به شانه‌هایش فشار می‌آورد. سعی می‌کند سوت بزند. به سمت در انباری می‌رود. چراغ را روشن می‌گذارد و بیرون می‌آید. طاقت نمی‌آورد و دوباره باز می‌گردد. نگاهی به انتهای انباری می‌اندازد، چیزی نیست. چراغ را خاموش می‌کند اما همین که

می‌خواهد برود، چشمان نقره‌ایش را می‌بیند و او را که بر زانو همانجا نشسته است. با خودش می‌گوید ”امشب اومده. بذار همونجا بشینه، من که نمی‌ترسم“ و به سرعت بازمی‌گردد. بیرون انباری سگ سیاه با آن سر بزرگ منتظرش ایستاده است.

: اون نمک‌پاشو بده: پسر، اینقدر نمک نخور. نمک‌پاش را به سمت‌اش هل می‌دهد. پارچ آب و لیوان‌های پلاستیکی، نان تافتون در سبدهای پلاستیکی و رومیزی گلدار پلاستیکی، همه نشان از کم‌هزینه‌ترین شکل راه اندازی نهارخوری جدید است. اما همه راضی‌اند و قیمه‌پلوی امروز چیز دیگریست. برنج و خورشت را لای نان می‌ریزند و با سروصدای زیاد می‌خورند.

: بدست آوردن رضایت این آدم‌ها کار خیلی سختی نیست.
: آره ولی کارفرما فکر می‌کنه کارگر اگه پررو بشه دیگه نمیشه جمعش کرد.

طاهر با خرسندی به دوروبرش نگاه می‌کند و می‌گوید: همین موفقیت‌های کوچیک کوچیکه که دل آدمو گرم می‌کنه. تو بین وقتی با همت جمعی به یک خواسته می‌رسی چقدر تو روحیه‌ی همه تاثیر می‌ذاره. همه انگار مهربون‌تر میشن.

موسی مقداری قیمه لای نان می‌ریزد، لقمه را به دهان می‌برد و می‌گوید: بقول یه رفیقی، نباید بین موفقیت‌های جمعی فاصله بیفته وگرنه سرد میشن و دوباره تک‌روی‌ها و تک‌خوری‌ها شروع میشه. باید طعم این پیروزی‌هارو با یادآوری مدام، زیر دندون نیگه داشت. با هم سینی‌های غذا را روی پیشخوان می‌گذارند. هردو سیگاری آتش می‌زنند. چایشان را می‌گیرند و زیر آفتاب دلچسب بهاری روی سکویی می‌نشینند.

: تو تنهایی خسته نمیشی؟ واقعا نمی‌خواهی به زندگیت یه سرو سامونی بدی؟ پکی به سیگارش می‌زند و ادامه می‌دهد: روحیاتت رو اصلا نمی‌فهمم. از یه طرف مدام از فعالیت جمعی و اجتماعی حرف می‌زنی و از طرف دیگه تنهایی زندگی می‌کنی. توی اون باغ چطور دووم میاری؟ بدون زن، بدون بچه و همدم، من این تناقضو نمی‌فهمم. طاهر چایش را می‌خورد و به آرامی به سیگارش پک می‌زند. پیداست که نمی‌خواهد در این باره حرف بزند. موسی هم ساکت می‌شود. کارگران دیگری به آنها اضافه می‌شوند و هر کس چیزی می‌گوید. از فوتبال باشگاهی تا قیمت اتومبیل. سپس یک به یک سر کار خود می‌روند. طاهر رو به موسی می‌کند و می‌گوید: قرار بود یه روز ما رو به اون رفیقت معرفی کنی، پس چی شد؟

: اتفاقا بهش گفتم. اونم استقبال کرد. این جمعه که انتخاباته، فرصت خوبیه که بیایم باغ؟ البته اگه کاری نداری؟
: فکر خوبیه. من غیراز رسیدگی به باغ کار دیگه‌ای ندارم.
: باشه پس من هماهنگ می‌کنم.

عصر در مسیر رفتن به خانه سر چهارراه‌ها جوانانی را می‌بیند که با هیجان عکس‌هایی را بین اتومبیل‌ها پخش می‌کنند و سرخوشی عجیبی دارند.

زباله‌ها را برمی‌دارد. در تاریکی روی شن‌ها، می‌رود تا پشت در باغ. نگاهی به آسمان پرستاره می‌اندازد و لحظه‌ای می‌ایستد. سپس یکباره برمی‌گردد و پشت سرش را نگاه می‌کند. می‌ایستد و چشم می‌گرداند. پلاستیکی که باد آورده و به در باغ چسبانده را برمی‌دارد و دوباره به اطراف می‌نگرد. زباله‌ای هم کمی آن طرف‌تر است و کاغذ پاره‌ای در نزدیکی باغچه. این وسواس اسیرش کرده. حیاط را می‌گردد و چیزهایی

به کیسه‌ی زباله می‌افزاید ولی چراغ را روشن نمی‌کند. تاریکی حاکم اصلی باغ است. صدای خش و خشی می‌شنود به آن بی‌توجهی می‌کند و عاقبت زباله‌ها را پشت در باغ می‌گذارد اما دوجفت چشم را کمی دورتر، آن‌سوی کوچه در تاریکی می‌بیند که به او خیره شده است. موج موج می‌کند و سگ را از تاریکی بیرون می‌کشد. روی زانو می‌نشیند و دستش را جلو می‌برد و باز موج‌موج می‌کند. سگ جلوتر می‌آید اما همانجا می‌ماند. تردید دارد. طاهر می‌رود چیزی برای راضی کردنش بیابد. سگ سری بزرگ دارد و انگار تکه‌ای از تاریکیست. سیاه‌سیاه. هیچ خالی یا نشانی ندارد. گوش‌هایش از بیخ بریده شده و دمی کوتاه و کلفت دارد. هیبتی ترسناک و هیکلی بزرگ دارد با سر و گردنی غیرمتعارف. با تردید به غذاها نزدیک می‌شود. با دهان باز دم تکان می‌دهد. مرد عقب می‌رود و در باغ را باز می‌گذارد.

در این مدت سگ‌های ولگرد بسیاری در آن اطراف دیده بود اما هیچ کدام چشم‌اش را نگرفته بود. اما هیکل تنومند و هیبت این سگ هم ترس را با خود داشت هم اعتماد را. سگ آنچه را که آورده بود نخورد بلکه بلعید. سپس از لای در به درون باغ نگریست. طاهر چراغ را روشن کرد و او را فراخواند. سگ بدون معطلی وارد شد. تا به حال این سگ را این اطراف ندیده بود. معلوم نبود یکباره از کجا آمده. سگ انگار او را می‌شناخت و خیلی زود به او اعتماد کرد. باز غذاهای دیگری آورد و او بلعید و باز هم. وقتی از کنارش رد شد تا در باغ را ببندد خورخورش را شنید و تا از ترس ایستاد سگ دم تکان داد که نشان دهد چیزی برای ترسیدن نیست. در همین‌زمان گوش‌هایش زنگ خورد. حمید بود: چطوری رفیق؟

صدا با فاصله می‌رسید و طاهر نمی‌توانست خود را با آن تنظیم کند: خوبم. تو چطوری چه خبر، چی شده؟ وقتی دید صدایی نمی‌آید گفت:

راجع به باغ صدای حمید را شنید: واست یه چیزایی فرستادم برو از اشکان بگیر. خبرها رو هم از همین مسیر بفرست.

: فکر کردم راجع به باغ که باز شنید: یه کم صبر کن بین چی میگم. انتخابات باید تحریم شه. کارگزارو باید دور این تحریم جمع کرد. ما تو کنگره کارهایی کردیم.

: راجع به باغ و هزینه‌هاش برات یادداشت می‌فرستم: باغو ولش کن. به من گوش بده. نتایج کنگره رو واست فرستادم. نظراتت رو برام بفرست. هر هزینه‌ای هم که کردی از اشکان بگیر، اون با من حساب داره. : باشه. از خودت بگو. شغلِت، زندگیت.

: من سرم خیلی شلوغه. الان هلندم و دوستم شورانگیز پیشمه، تنها نیستم. هر روز باید برای کارام برم یه شهری، نمی‌تونم یه کار دائم داشته باشم. البته لازم ندارم. پدر و مادرم آمریکان. تو نگران باغ نباش، اونو من از بابا گرفته‌م برای خودم. لحظه‌ای سکوت شد اما تا خواست حرف بزند دوباره صدای حمید را شنید: هنوز تنهایی؟ از لیلا خبری نگرفتی؟ : نه، نگرفتم. حتما داره یه جایی با یه کسی زندگی می‌کنه دیگه. راستش اگه بدونم کجاست و با کیه، ممکنه بهم بریزم. اینجوری راحت‌ترم.

: چرا؟ مگه هنوز می‌خواهیش؟ می‌دونی که اون هیچ‌وقت دوستت نداشت. با این سخن طاهر جا می‌خورد. با تعجب و کنجکاوی می‌پرسد: تو از کجا می‌دونی؟ مگه چیزی به تو گفته؟ این‌بار حمید دستپاچه به میان حرفاش می‌دود: وایسا وایسا، من از دلخوریاش از اون موقع میگم. اینکه گذاشت و رفت. تو کار خوبی می‌کنی دنبالشو نمی‌گیری. زیاد خودتو درگیرش نکن و با عجله ادامه می‌دهد: منتظر نظراتت راجع به کنگره و انتخابات هستم. دوباره باهات تماس می‌گیرم، فعلا باید برم. خدا نگهدار. بلافاصله قطع می‌کند. طاهر متعجب به گوشی‌اش نگاه

می‌کند "چرا اینطوری کرد". سر می‌چرخاند. از سگ خبری نیست. می‌خواهد برود و دنبالش بگردد که پایش به جسمی سنگین می‌گیرد و سگ را زیر پایش می‌بیند که خوابیده است. سگ سر را بلند می‌کند و دم تکان می‌دهد. مرد کمی گردن و سرش را نوازش می‌کند. تشنه‌ی محبت است و هردو از قرار انتخاب خود را کرده‌اند. سگ را می‌بندد و به او می‌فهماند که از این پس اینجا خانه‌ی او هم هست.

روی تخت می‌نشیند. کمی آب می‌خورد. دیروقت است. ولو می‌شود. پنکه را روشن می‌کند. سردش می‌شود. دوباره خاموش‌اش می‌کند. گرمش می‌شود. به سقف نگاه می‌کند و با چشمان باز از این دنیا می‌رود.

: موسی عجب حرفی زد هیچ بهش فکر کردی؟

: آره، اما تناقض نیست. آدم می‌تونه دوتا دنیا داشته باشه که روی هم تاثیر میدارن.

: درسته، بشرطی که این دوتا دنیا از اون، دوتا آدم نسازه. نمیشه با گفتن اینکه من مردمو دوست دارم ولی از تک‌تکشون بیزارم بگی یه تناسبی در خودت بوجود آوردی. ذهن‌اش مغشوش است و نمی‌تواند افکار قوی‌تری را که به مغزش هجوم می‌آورد کنترل کند.

: اونو ولش کن، حمید چی می‌گفت؟ چرا یه جور از لیلا حرف می‌زد که انگار اونو بهتر از من می‌شناخته؟

: شاید بعد از دستگیری مون یا بعد از جدایی حرفایی با هم زدن. شاید از زندگیش پیش اون درد دل کرده. ما که نمی‌دونیم.

: که چی؟ اینکه هیچ وقت منو دوست نداشته؟ اون موقع‌ها اینو نمی‌گفت.

: شاید جراتشو نداشت به خودش بقبولونه. من نمی‌فهمم چرا دست ور نمی‌داری؟

با خودش فکر می‌کند من چقدر به بیرون از خودم بی‌توجه بوده‌ام. برمی‌خیزد جرعه‌ای آب می‌نوشد و از پنجره به بیرون نگاه می‌کند. سگ حاضر و قهراق مراقب است. حالا او هم خانه‌ای دارد.

دیشب تا دیروقت بیدار بود. کتاب می‌خواند و یادداشت می‌کرد. شبی که فردایش تعطیل بود، زمان خوابیدن را عقب می‌انداخت. گاهی می‌گفت: خواب وقت تلف‌شده‌ی زندگیه. تا میشه نباید خوابید. در حالی که بخش بزرگی از زندگی او در خواب و خواب‌های بیداری‌اش گذشته بود.

معلوم نبود چه در سر سگ می‌گذشت که بی‌تاب بود و مدام پارس می‌کرد. شب‌ها که طناب‌اش را باز می‌کرد، می‌دوید و در باغ نگهبانی می‌داد اما دیشب یه کله داشت پارس می‌کرد. بالاخره مجبور شد در باغ را باز کند و بفروشدش بیرون. سگ به سرعت بیرون دویده و از نظر دور شده بود. حتما دنبال چیزی یا بویی می‌رفت که به‌هیچ چیز دیگر توجهی نداشت. او رفته بود و مرد با خود گفته بود ”تمیشه که حیوون رو اسیر کرد، اگه می‌خواد بره باید ولش کرد“. نزدیکی‌های صبح از صدای پنجه کشیدن‌اش به در باغ دانست بازگشته است. در را باز کرد و دید پوزه‌اش خونی‌ست. کفل‌اش هم جای دندان بود و در محلی که قاعدتا می‌بایستی گوش باشد که نبود نیز زخم‌هایی نمایان بود. سگ خسته از درگیری‌هایی سخت و محتاج تیمار، اجازه داد زخم‌هایش را بشوید و تمیز کند.

: با خودت چیکار کردی؟ این‌همه تقلا کردی که بری دعوا. باقیمانده‌ی غذای شب گذشته را به آنی بلعید. آب خورد و نفس‌اش کم‌کم آرام شد و با نوازش مرد ولو شد. خیلی خسته بود و یارای بلند شدن نداشت. یاد سگ‌بازی‌های دوران بچگی افتاد که پا به پای آنها می‌دویدند و با سگ‌های محلات دیگر دعوایشان می‌انداختند.

: اینم از صبح جمعه‌مون، می‌خواستیم بخوابیم. حالا که بیدار شده بود بهتر دانست به کارهایش برسد. میهمان داشت. چای گذاشت و رفت نان سنگک خرید و دید مردم در صف رای‌گیری جمع شده‌اند. یادش آمد که حمید چه گفته بود و با خودش گفت: اینا هم پرت‌ان! و به باغ برگشت. میوه چید و شست. گل‌ها را نظمی داد، حیاط و اطراف را نظافت کرد و آبپاشی کرد. پشت میز سیمانی در انتظار آمدن دوستانش کتاب شب پیش‌اش را دوباره ورق زد. ساعتی بعد وقتی سگ پارس کرد دانست آمدند. اول او را بست تا به غریبه‌ها حمله نکند. موسی به‌مراه مردی مسن‌تر از خودش با موهای بسیار کوتاه و جوگندمی وارد شد. سیل‌های بلندی داشت و یک شکستگی بزرگ در ابرو، قد بلند و درشت هیکل.

: آقا طاهر، اینم علی آقای ما. ازش برات زیاد گفتم.

: خوش اومدین. دست یکدیگر را فشردند و تا پشت میز سیمانی نشستند سگ آرام نگرفت. : عجب جای دنجی، تمیز و خوشگل! عجب سگی‌ام داری، اندازه‌ی الاغه. آدم قالب تهی می‌کنه. وای به حال کسی که شب با اون روبرو بشه. کاریشم نکنه طرف خودش پس میفته.

: تازه آوردمش. واسه‌ی تنهاییم بد نیست. هنوز می‌بندمش تا بهم عادت کنه.

با تحسین نگاه‌اش کردند و مرد مسن پرسید: اسمش چیه؟

: نمی‌دونم قبلا اسمی داشته یا نه ولی من صداش می‌کنم سفید.

: چی؟ خنده‌شان گرفت: یعنی چی؟ این فقط شاید، رویاش سفید باشه اونم وقتی که به یاد جفتش میفته! حالا چرا سفید؟

: سگا رو هر چی صدا کنی بهش عادت می‌کنن. ما بچه که بودیم اسم سگامونو می‌داشتیم زردی، شیری یا گرگی. حالا اسم سگای بزرگو میذارن اسکار و سزار. ولی اونارو در واقع هرچی صدا کنی بهش عادت

می‌کنن. اینقدر تندتند غذاها رو می‌بلعه می‌خواستم بهش بگم گرسنه. باز هم می‌خندند.

موسی گفت: خوب شد نداشتی، شبیه اسم سرخپوستا می‌شد، ولی از شوخی گذشته چرا سفید؟

: دلیل خاصی نداره. گفتم شاید دلش می‌خواست سفید باشه. شاید می‌خواست کمی خوشگل‌تر باشه. زندگی شاید باهاش بد تا کرده، اونم با این هیبت وحشتناک‌اش. وگرنه سگا نه آپارتایدو می‌فهمن نه اختلاف طبقاتی رو.

: خب اینو که اون نمی‌فهمه.

: چی رو؟

: فرق اسم سفید و سیاهو.

: آره، ولی من که می‌فهمم. مرد مسن سری تکان داد و گفت: عجب،

اینم حرفیه.

طاهر چای ریخت، نان و پنیر آورد و هر یک لقمه‌ای گرفتند: بیرون چه خبر، خیلی شلوغه؟

: مردم تو صفان. خیلیا رای میدن. معلوم بود با اون همه تبلیغات شلوغ میشه.

: ولش کن. بیا به حرفای خودمون برسیم. از هر دری سخن گفتند. از اینکه این باغ رو از کجا گیر آورده تا تجربیات شخصی‌شان از کارخانجات و مسایل کارگری. چرخه در باغ زدند و پس از ساعتی دوباره به پشت میز سیمانی بازگشتند.

: علی سال‌ها رو سندیکا کار کرده و میگه سندیکا تو اینجا معنای دیگه‌ای داره. طاهر به علی نگاه می‌کند و خیلی به حرف‌های موسی توجهی ندارد. "این مرد چقدر برام آشناست. انگار قبلا دیدمش. نمی‌دونم سال‌ها پیش در خاطراتم بوده یا سال‌ها بعد در رویاهام." که

دوباره صدای موسی می‌آید: کار با کارگر بی‌تشکل مثل باز کردن پیچ با دسته. پیش نمیره.

: والا ما که تا حالا شنیده بودیم راه نجات کارگرا حزب طبقه‌ی کارگره.

: خب حزبم از دل همین سندیکاها بیرون میاد. همه‌ی صحبت سر همینه دیگه. وقتی علی میگه کار سندیکا اینجا فرق می‌کنه داره از یه نگاه دیگه به سندیکا حرف می‌زنه.

علی به آن دو نگاه می‌کند و می‌گوید: فکر کنم حرفمونو باید از یه جای دیگه پی بگیریم. از پروسه‌ی شناخت. از دو دنیای بی‌نهایتی که آدم در درون و بیرون خودش داره. دو دنیایی که با تاثیر بر همدیگه شناخت رو میسازن. اگه نفهمیم چه جوری این دوتا دنیا روی هم اثر میذارن، به انحراف نظری و یا بدتر به انحراف شخصیتی کشیده میشیم.

موسی گفت: علی، جون مادرت پیچیده‌ش نکن. یه جور بگو که انگار داری تو سندیکا حرف می‌زنی. یه مشکل تو اینه که تغییرو واسه‌ی آدم‌ها سخت می‌کنی.

: هم کارگرا و هم روشنفکرای ما، کلا مردمون ساده فکر می‌کنن، در صورتی که اصلا ساده‌لوح نیستن. یعنی پاش بیفته خیلی هم قالتاقن. ولی چرا به مسایل اجتماعی و سیاسی پاسخ‌های مستقیم و ساده میدن؟ فهم زندگی بسیار پیچیده‌اس. ولی ما عادت کردیم که بهش ساده نیگا کنیم. هر روز آموزش می‌بینیم که به مسایل جوابای ساده بدیم. این هم برای حکومت‌ها بهتره، هم برای تئوریسین‌ها و هم احزاب. چون آدمای سطحی، راحت‌تر گول می‌خورن، راحت‌تر کنترل میشن و راحت‌ترم به نیرو تبدیل میشن. کمتر سؤال می‌کنن و کمتر به عمق میرن. اما یه اتفاق بدترم ممکنه بیفته و اون اینه که، همه‌ی اونایی که کارگرا رو سطحی می‌خوان، یادشون میره آدمایی که عادت کردن مسایل و ساده بینن،

راحت‌ترم به انحراف میرن و متلاشی میشن. واسه‌ی همینم هست که پس از دهه‌ها یه نیروی جون‌دار و گردن‌کلفت از کارگرا نداریم.

طاهر گفت: قبول دارم. زندگی فقط کار کردن و خوردن و کردن نیست. ما باید برای شرایطی مبارزه کنیم که فرصت کشف زندگی رو هم پیدا کنیم. کشف زندگی‌ای که پر از پیچیدگیه.

: بعضیا فکر می‌کنن بهتره برن تو دنیای درون تا از گزند دنیای بیرون در امان بمونن و اونقدر اون تو دست و پا بزنین تا به آرامش ذهنی برسین. مثل کسانی که دنبال عرفانن. این تفکرو، کسانی که به سرخیا معروف شدن تو کارگرا هم آوردن اما دوزار ارزش نداشت چون برای زندگی بیرون هیچ خروجی نداشت و شد یه مشت ادعا و حرفای نامفهوم که نهادی برای مبارزات کارگرا نساخت. برعکس بعضیا هم رفتن جوابارو از لای کتابا در بیان. اینم یه جور ساده کردن فهم مبارزه بود چون جای فهم زندگی توش خالی بود نتیجه این شده که سال‌هاست کارگرای ما به فهم تشکل نمی‌رسن.

سکوت برقرار شد. معلوم بود که هرکس به چیزی می‌اندیشد تا اینکه طاهر سکوت را شکست و گفت: از هر کسی که فکر می‌کنه پاسخ همه چی رو جلو جلو می‌دونه باید ترسید. با این حرف طاهر برخاست که دوباره چای بیاورد که موسی گفت: نه دیگه، باید بریم. رامون دوره و پرسید: دستشویی کجاست؟ وقتی تنها شدند علی به طاهر نگاه کرد و گفت: دلم می‌خواست مفصل‌تر حرف می‌زدیم. خوشحال شدم که دیدمت. تو زندان بودی؟

: آره از کجا فهمیدی؟

: شباهت‌هایی از خودم در تو می‌بینم که منو به فکر میندازه. منم اون

تو بودم.

: مثلاً چی؟ یاد ده پونزده سال پیشات می‌افتی؟

: نه خیلی. من دارم فکر می‌کنم تو ادامه‌ی منی؟ و اگه آره، ادامه‌ی تو کیه؟ موسی آمد و طاهر گفت: باقی این حرفا باشه برای بعد.

از هر خیابانی که می‌گذشت پر از مامور بود. بسیجی‌ها، ماموران انتظامی با کلاه‌خود و باتوم. با آن هیئت ترسناک. بی‌خود جلوی هر کسی را می‌گرفتند. در کوچه‌ها اما قیامت بود. مردم ریخته بودند وسط معرکه. سطل‌های زباله را آتش زده بودند و شعار می‌دادند. هر از گاهی صدای شلیک تیر می‌آمد. جنگ و گریز بود. از سمت مردم شعار و سنگ‌پرانی و از سمت مقابل هجوم و تیر هوایی. گاهی کوچه‌ای را تصرف می‌کردند و گاهی مردم آن را پس می‌گرفتند. طاهر در مرکز این وقایع بود. روزها بود که پس از انتخابات در هر جمع اعتراضی شرکت می‌کرد و بارها با باتوم مامورین مثل دیگران نوازش شده بود. از سر کار می‌رفت وسط شهر و تا هنگامی که خیابان‌ها از معترضین پر بود او نیز در میان جمعیت وول می‌خورد و آخر شب خسته به خانه بازمی‌گشت. میل به تسویه حساب با زندگی‌ای که برایش سراسر محنت بود، نه! میل یک تغییر بزرگ برای همه، او را به میان شهر ملتهب می‌کشاند. انگیزه‌ای به مراتب قوی‌تر. در تک‌تک چهره‌هایی که هرروز می‌دید به دنبال یافتن همین میل بود تا از آن نیرو بگیرد و می‌گرفت اما پس از ماهها مداومت، بتدریج خستگی و یأس را در نگاه‌ها دریافت و کم‌کم دانست که امید برای تغییر را باید با خود به خانه ببرد. هر بار دید که از انبوه معترضین به مرور کاسته می‌شود و نیروهای امنیتی هم باتجربه‌تر از گذشته شده و خود را بازیافته‌اند و بر ارباب می‌افزایند. در بحث‌های دائمی‌اش با دیگر کارگران روزی پرسیده بود.

: شما چرا تظاهرات نمیاین؟

و یکی پاسخ داده بود: این دعوای ما نیست. وقتی سرپرست و حسابدار و مهندس شرکت که خودشان دهن مارو سرویس کردن میرن شعار میدن، معلومه جای ما پیش اونا نیست. نه داداش این دعوای ما نیست.

پس چرا او می‌رفت؟ مگر جای او پیش هم طبقه‌ای‌هاش نبود، پس چرا می‌رفت؟ چرا کتک می‌خورد و در خیابان طلب آزادی می‌کرد؟ در این ناآرامی‌ها بارها علی را دیده بود و ساعت‌ها با هم در خیابان راه رفته، شعار داده، کتک خورده و فرار کرده بودند. گپ زده و حرف‌های گذشته را دنبال کرده بودند. اما سخنان علی او را آرام نمی‌کرد.

: بحث هم سرنوشتیه. کارگرا با این طبقه‌ی متوسطی که تو خیابونه احساس هم سرنوشتی ندارن. هنوز نمی‌تونن بین آزادی و مشکلات اقتصادی‌شون ارتباط برقرار کنن.

: پس ما اینجا چیکار می‌کنیم؟ مگه نباید کنار طبقه‌مون باشیم؟ شنیدی دیگه، خیلی از چپ‌ها هم با همین منطق میگن این مبارزه‌ی ما نیست.

: یادته گفتم پاسخ‌ها به زندگی ساده نیست. این یکیش. اگه من و تو میایم واسه اینه که از طبقه‌مون جلوتریم. اونا نمی‌دونن برای بهتر شدن وضع اقتصادی احتیاج به یه تشکل نیم‌بند دارن که اونم محتاج داشتن یه آزادی نیم‌بند اجتماعیه که برای بدست آوردنش باز محتاج یه همکاری نیم‌بند با بقیه‌ی طبقاته. این یعنی کشف هم سرنوشتی مقطعی. چیزی که با یه فکر ساده و مستقیم بدست نیامد.

: حالا چرا هی میگی نیم‌بند؟

: چون همه‌ش موقتی. همه‌ش مقطعی. چون این تشکل یا این آزادی، اون چیزی نیست که ما دنبالشیم. پیچیدگی تو همین نکات ریزه. طاهر می‌دید که این سخنان برایش کافی نیست. روزها و ماه‌ها پیگیرانه آنقدر

آمد و رفت تا اینکه دید همه چیز ته کشیده و هیجان اولیه‌اش به یأس مبدل شده، پس رفته‌رفته به درون خود و به باغ‌اش بازگشت.

آن شب وقتی خسته به خانه رسید در تاریکی کسی را روی سکوی جلوی در باغ نشسته دید. وقتی نزدیک شد نرگس را شناخت. مدت‌ها بود از او خبری نداشت. پس از آن دعوایی که از سر دلخوری با او کرده بود، او رفته بود و دیگر تماسی با هم نداشتند.

: سلام، از این ورا؟

: سلام چطوری تا حالا کجا گیر کرده بودی؟ خیلی وقته اینجام، دلم برات تنگ شده بود تو که سراغی از ما نمی‌گیری گفتم پیام این قهرو تموم کنم.

به نظر طاهر او زیباتر از گذشته شده بود. تا در باغ را باز کرد سگ شروع کرد به پارس کردن. زن خودش را پشت مرد پنهان کرد تا او رفت و سگ را بست.

: آدم زهره‌ترک میشه. خدا به دور. قیافه شو.

مرد در باغ را می‌بندد و در خانه را باز می‌کند. چراغ را روشن می‌کند: هوا سرد شده. دیر وقته، شب می‌مونی؟

: آگه تو بخوای

: پس دخترت چی؟

: پیش مادرمه.

مرد می‌داند او آمده تا بماند و همه چیز را به روزهای قبل‌تر برگرداند: نیمرو که می‌خوری؟

: بذار من درست می‌کنم. تو برو دست و روتو بشور. مرد می‌رود بخاری را روشن می‌کند. ساعتی بعد انگار نه انگار که ماه‌ها یکدیگر را ندیده‌اند. زن وقایع این چند وقت را برایش بازگو می‌کند.

: اونجا دیگه داشت پاتوق می‌شد. هر روز یکی دو نفر میومدن بساط پهن می‌کردن. منم که نبودم. آقا داشت کم‌کم واسه‌ی خودش کاسبی راه مینداخت. دخترم از مدرسه که میومد اونا اونجا بودن. ترسیدم یه روز یه معتاد از خدا بی‌خبر یه بلایی سرش بیاره. این مرتیکه‌ی لنگ زاغارتی هم که غیرت نداره. فکر کردم برم لوش بدم. الان دو ماهه که شرش کم شده رفته شورآباد.

: چرا طلاق نمی‌گیری. دو روز دیگه باز پیداش میشه.
: مشکلم خونه‌س. اون وقت کجا زندگی کنم؟ از پس اجاره برنمیام. همین الانشم داداشاش برای خونه دندون تیز کردن. میگن لوش دادی که خونه رو بالا بکشی. زن داشت به خیال خودش درددل می‌کرد اما طاهر فکر می‌کرد ”مگر چه کس اوست غیر از یک مشتری؟ چه صنمی با او دارد؟“ بدون هیچ صحبتی و بی‌مقدمه برخاست و به اتاق پشتی رفت و روی تخت افتاد و از همان جا بلند گفت: پاشو بیا. چراغم خاموش کن.
ساعتی بعد همچنان که برهنه در کنار یکدیگر دراز کشیده بودند زن پرسید: تو این مدت با چند نفر بودی؟

: هیچی

: خب چرا؟

: نتونستم. وقت نشد یا نمی‌دونم بهش فکر نکردم. چه می‌دونم، دلم نخواست.

: چرا زن نمی‌گیری؟ نگو نمی‌خوام که می‌بینم خیلیم می‌خوای. چرا از مرد بودن فرار می‌کنی؟ چرا به خودت سختی میدی؟ می‌خوای من بیشتر بیام؟ راستش خودمم دلم می‌خواد.

: چیه؟ واسه ما نقشه کشیدی. ما بدرد هم نمی‌خوریم.
: تو که میگی من خوشگلم و از همه چیم تعریف می‌کنی. منم که توقعی ندارم. عوض می‌شم، اونجور که تو می‌خوای می‌شم. لازم نیست

منو بگیری. فقط پیشت باشم کافیه. اصلا میرم یه جا سرکار خرجیمو در میارم. چی میگی؟

: میگم حرف مفت زن. اگه می‌خوای دفعه‌ی بعدیم در کار باشه. همین جا تمومش کن.

: پس چرا غیر از من با کس دیگه‌ای نمیری؟

: مطمئن باش واسه‌ی این نیست که عاشقتم. دیگه بس کن. زن ساکت می‌شود سپس دو سیگار روشن می‌کند و یکی را به مرد می‌دهد و به سقف خیره می‌شود. همه‌ی شهر خاموش است. مرد خاموش است و سگ خاموش.

معلوم نیست از کجا صدای اذان صبح می‌آید. چشم باز می‌کند لیلا را می‌بیند که چادر سر کرده، از او می‌پرسد: از کی تا حالا نمازخون شدی؟ پاشو تو هم از کنار اون جنده، پاشو برو حموم.

سرش را برمی‌گرداند و با احساس سرما بیدار می‌شود. اتاق سرد است. هنوز گیج است. تنش به تن زن می‌خورد و بی‌اختیار می‌ترسد: این کیه؟ پتو را کنار می‌زند و او را می‌بیند. چرا فکر می‌کرد لیلاست؟ همه چیز را به خاطر می‌آورد. برمی‌خیزد، لباس‌اش را می‌پوشد و شعله‌ی بخاری را زیاد می‌کند. برای رفتن هنوز خیلی زود است. سری به باغ می‌زند. برگ‌ها همه‌جا را پوشانده. سگ هم چرت می‌زند. دست و رویش را می‌شوید و زیر کتری را روشن می‌کند. به اتاق باز می‌گردد. بالای سر زن می‌ایستد. او در خواب است. نگاه‌اش می‌کند. به دقت. دیشب زیبا می‌نمود اما اکنون زیبایی‌ی‌ای در او نمی‌بیند. موهایش پریشان روی صورت و اطرافش پخش شده. پتو را کناری می‌زند و عریانیش را باز می‌نگرد. نه! هوس‌انگیز نیست. زن خود را جمع می‌کند و پتو را روی خودش می‌کشد. دوستش ندارد. شاید از او بدش هم می‌آید. می‌خواهد

زودتر برانندش. پولش را بیشتر از معمول در کیفاش می‌گذارد و می‌گوید: پاشو، پاشو! می‌خوام برم سر کار.

زن همان‌طور که پشت‌اش به اوست از زیر پتو می‌گوید: خب برو. من خودم بعدا میرم.

: همیشه. پاشو میگم.

زن خودش را لوس می‌کند: یه تریلی از روم رد شده، نمی‌تونم. من صبا نمی‌تونم پاشم.

مرد با عصبانیت دست‌اش را می‌گیرد و می‌کشد و بلند می‌گوید: تلب نشو. وقت ندارم.

زن جا می‌خورد. انگار جایی برای عشوه نیست. اما متعجب است.

شب خوبی با هم داشتند پس آن همه تمایل چه شد؟ نیم‌خیز می‌شود: تو چت شده، چرا داد می‌زنی؟

: میگم دیرم شده، پاشو یه چیزی بخوریم و بریم.

: اینکه دعوا نداره. لب ورمی‌چیند و زیر لب می‌گوید: تو اصلا واسه‌ی من ارزش قائل نیستی.

مرد با بی‌حوصلگی پتو را از روی او می‌کشد و شروع به تا کردن‌اش می‌کند و می‌گوید: ولمون کن تورو خدا میگم دیرم شده اون‌وقت تو هی یه قصه‌ی جدید شروع می‌کنی.

زن با دلخوری سینه‌بندش را می‌بندد و شروع به پوشیدن بقیه‌ی لباس‌هایش می‌کند: همه‌تون مثل هم‌این. کارتون که تموم میشه سگ میشین.

مرد که دیگر حوصله‌ی او را ندارد با این حرف از کوره در می‌رود:

حالا دیگه زر اضافی نزن. صد دفه بهت گفتم از من چونه نگیر. من روانی‌ام. پاپی م‌نشو! و به نشانه‌ی تاکید انگشت‌اش را در مقابل صورت زن بالا می‌گیرد.

زن اما دست‌بردار نیست. با امیدی آمده بود اما حالا همه‌چیز جور دیگری شده است. دلیل این همه بدخلقی را نمی‌فهمد اما بنا ندارد با سکوت این بددهنی‌ها و بی‌احترامی را تحمل کند. مگر چه کرده است؟ او برایش یک مشتری نیست. پول‌اش را نمی‌خواهد. قبل از آن که بیاید خیلی فکر کرده بود که چرا باید پیش این مرد بداخلاق و خودپسند برگردد. مگر در او چه دیده بود؟ درست است که پشت این رفتار، معرفتی دیده که کمتر در کسی مشاهده کرده ولی زبان تلخ‌اش را نمی‌تواند تحمل کند. دل‌اش می‌خواست او نوازش‌اش کند با محبت. واز آن مهم‌تر با احترام با او سخن بگوید، احترامی که هیچ‌وقت در زندگی شاهدش نبوده است. حداقل دل‌اش می‌خواست این مرد و بخصوص این مرد او را با توهین نرنجانند: تو فکر کردی کی هستی که هی بی‌خودی دهنتو وا می‌کنی هرچی لایق خودته بارم می‌کنی؟ چرا به خودت نیگا نمی‌کنی؟ اگه من پست‌ام، تو هم پستی، پس... که سیلی ناگهانی زبان‌اش را می‌بندد.

مرد خون در چشمان‌اش جمع شده است. دست زن را می‌گیرد و به روی تخت می‌اندازد و فریاد می‌زند: تو چه گهی خوردی؟ حالا منو قضاوت می‌کنی جنده؟ رفتی اون قرمساقو لو دادی که بری راحت‌تر بدی، حالا منو با خودت یکی می‌کنی؟

زن اشک‌اش سرازیر می‌شود. اصلاً آمادگی این سیلی را نداشت. چرا همه چیز بهم خورد. در خواب دیشب بر این مرد چه گذشته؟ چرا همه‌ی رویاهای شیرین آن هم‌خوابگی با آن خواب دود شد و به هوا رفت؟ لحظاتی گذشت تا زن خود را بیابد اما این سیلی توانی هم داشت و او آن را بازستاند: تو مگه کی هستی؟ هی واسه من سخنرانی می‌کنی، هی کارگر کارگر می‌کنی. بعد می‌ای ترتیب زن یه کارگر بدبختو میدی اونوقت تو گوششم می‌زنی؟ پس این‌همه ادعات واسه‌ی چیه. تو مردی؟ اون اگه قرمساقه، جاکشه، تو چی هستی؟

مرد دنیا بر سرش آوار شده. ابتدا می‌خواهد دوباره زن را بزند اما له شده است و زانوانش می‌لرزد. می‌نشیند و با دست‌هایش دو طرف سرش را می‌گیرد و می‌فشارد. چشمانش را می‌بندد و سرش را به عقب و جلو تکان می‌دهد و زیر لب چیزهایی نامفهوم می‌گوید. صداها در سرش بلند و بلندتر شده تا بر زبان‌اش می‌نشیند و بناگاه دیوانه شده و فریاد می‌زند: گه خوردم، گه خوردم، گه خوردم. از ته دل نعره‌ای می‌زند و در همان حال صدایش در گلو خفه می‌شود. زن وحشت می‌کند. خود را جمع و جور می‌کند. به آرامی از کنارش می‌گریزد. آب کتری جوش آمده و از کنارش غل‌غل‌کنان بر روی گاز می‌ریزد. زیرش را خاموش می‌کند. کیف‌اش را برمی‌دارد و کنار در می‌ایستد. نمی‌تواند او را در این حال رها کند و برود. هم‌زمان می‌اندیشد اگر او بخواهد عوض می‌شود. زن زندگی می‌شود، خدمت‌اش را می‌کند. او هم تنه‌است و می‌تواند تنه‌ایش را پر کند. دل‌اش می‌خواهد او را در آغوش بگیرد. خودش هم نمی‌داند چرا به این مرد دل بسته است. مگر نمی‌بیند که او تعادل ندارد. می‌خواهد پیشقدم آشتی شود اما می‌ترسد. مرد همچنان بر زانوان نشسته است و به زمین می‌نگرد و با خود درگیر است و زانوان‌اش می‌لرزد. افکارش یقه‌اش را گرفته‌اند.

: مگه دروغ می‌گه؟ یکی باید این حرفارو یه روز به تو می‌زد. دلت خوشه میری تظاهرات، با این و اون حرفای انقلابی می‌زنی. همه‌ش حرف مفته.

: گه خوردم.

: چه فایده داره؟ حالا می‌بگو گه خوردم. مگه خودت نمی‌گی زندگی آدمو می‌سازه؟ مگه نمی‌گی عمل آدمه که ملاک قضاوته نه ادعا و حرفای مفت؟ بیا این زن بدبخت یه بار دیگه تورو گذاشت جلوی خودت.

: خب منم آدمم. منم ماه‌ها با کسی نبودم. چیکار کنم، برم زن بگیرم؟
یه بار لایلا فشار میاره یه بار تو، اینم رد کنم بره راضی میشین؟
: من اینو میگم؟ میگم آدم باش! هم قادر هم علی صد دفه بهت
نگفتن آدم بودن از انقلابی بودن سخت‌تره؟
: بسه بابا اونارو دیگه یادم نیار. می‌دونم اشتباه کردم ولی کیه که
اشتباه نمی‌کنه؟ من دارم مثل یه آدم ناقص زندگی می‌کنم. این تنهایی
ریشه‌مو خشکونده.

: به این زن بیچاره چه؟ تو کی هستی که تو گوشش می‌زنی؟ زندگی
اونو زده اونوقت تو، هم ازش بهره می‌بری و هم بهش زور میگی؟
: بسه دیگه خسته‌م کردی. تو چرا همش یقه‌ی منو می‌گیری؟ یعنی
خودت هیچ ایرادی نداری؟ تو همه‌ی این اشتباهات تو هم هستی. اگه
تو هم اشتباتو گردن نگیری من هیچ‌وقت کامل نمیشم. تو هم بخشی از
منی، مگه نه؟

مدتی در آن حال می‌ماند و سرش را می‌فشارد. بعد سرش را بالا
می‌گیرد. زن دم در ایستاده و نگاه‌اش به کتری خشک شده است. به
سمت‌اش می‌رود و دست‌اش را می‌گیرد. زن به خودش می‌آید و
بلافاصله می‌گوید: غلط کردم. مرد او را تا در باغ می‌برد. سگ را که به
آنها نزدیک شده می‌راند و به او می‌گوید: فرصت کردی یه وقت بیا بریم
یه چیزی واسه بنفشه بگیریم. برقی از چشمان بی‌فروغ زن می‌گذرد.
بدن‌اش از خمودی درمی‌آید، کمرش راست می‌شود، سینه‌هایش دوباره
برجسته می‌شوند و لبان‌اش شاداب می‌شوند و می‌گوید: چشم.



: پسر، اون جعبه ابزارو بیار. میخ هم همینطور. اونجا تو اون پاکته.
: خیلی سرده. بخدا سفید دعامون می‌کنه بابا.

: امشب برف میاد، بین آسمون قرمز شده. باید تا غروب تمومش کنیم.

: بابا زیرش چی؟ پاهاش یخ نمی‌کنه؟ آخه خیلی پیره.
مرد با لبخند به پسرش نگاه می‌کند: چیکار کنم، جوراب پاش کنم. همین که یه سقفی داشته باشه که خیس نشه بسه شه دیگه، بقیه‌ش با خودش. اون سنی ازش گذشته اگه می‌خواست با این چیزا اذیت شه تا حالا زنده نمونه بود. بعد با خودش فکر کرد چقدر در زندگی سگ‌جان بوده است. اصلا سگ‌جان بودن یعنی همین. یعنی با هر سختی کنار بیایی. دوباره رو به پسر کرد و گفت: تو اگه بدونی چه شب‌هایی رفته دعوا و خونین و مالین برگشته. این جای دندونا رو سرش، بغل گوشاش و روی رونش رو بین. اون مرد روزای سخت بوده.

: پس مامان که میگه بابات مرد روزای سخت بوده یعنی همین؟
: نمی‌دونم مامانت راجع به من چی فکر می‌کنه ولی خیلی وقتا تو سختیا شانس آوردم. نمی‌دونم اگه اوضاع یه کم سخت‌تر می‌شد چه گندی می‌زد. ولی مرد روزای سخت لقب بزرگیه که واسه من خیلی بزرگه. اون طرفو بگیر ببینم. با اره دستی شروع به بریدن تخته می‌کند. در حین کار کردن نیم نگاهی هم به پسر داشت که با دقت در کار سعی می‌کرد باعث جلب رضایت پدر شود. هرگاه که پسر تخته‌ای را می‌برید زیرچشمی پدر را می‌پائید تا دریابد او راضیست یا خیر. مرد متوجه بود و گاهی دستی بر شانه‌ی او می‌گذاشت و می‌گفت: آفرین، همین! چقدر شنیدن این تائیدات برای پسر خوشایند بود. وقتی این تائیدات را می‌شنید کمر راست می‌کرد، سینه را جلو می‌داد، گردن را به چپ و راست می‌گرداند و حس می‌کرد کمی بزرگ‌تر شده است. مرد یاد کودکی خودش به هنگام شکستن کاشی‌ها افتاد. چرا پدرش به او محبتی نمی‌کرد؟ شاید کسی به او نیاموخته بود. باز یادش آمد که چقدر زمان گذشت تا خودش

فهمید محبت کردن یعنی چه. تخته‌ها را بریده بودند و حالا داشتند بهم میخ‌شان می‌کردند. در واقع داشتند جعبه‌ای بزرگ می‌ساختند که نه در داشت و نه کف. ایرانی‌ای اریب رویش سوار کردند تا کار شیروانی را بکند و جابجایش کردند و تمام. قطرات برف و باران شروع به باریدن کرده بود و پدر و پسر در کنار آتشی از تکه‌های چوب به نتیجه‌ی کار با رضایت می‌نگریستند. سگ هم راضی بود و زود چپید در لانه‌ی جدیدش و رو به آنها نشست و با دهانی باز دم تکان داد و تشکر کرد.

: بابا، صب میشه بریم کوه؟ تو برف خیلی حال میده.

: چرا نشه. سفید رو هم می‌بریم تا این تنبل خان یه کم حالش جا بیاد. بشرطی که هوا صاف باشه و گرنه خطرناکه.

تمام شب سگ از جایش جنب نخورد. جایش گرم بود و باد حرارت آتش را به درون سگدانی می‌فرستاد و او را کرخ‌تر می‌کرد. صبح هوا آفتابی بود. مرد بیدار که شد پسر را دید که با دستکش و کلاه آماده روی صندلی نشسته است. برخاست، صبحانه خوردند و مجهز به کوه زدند. با کوله‌پشتی و چوبدستی و البته سگ. پسر خیلی خوشحال بود. برای اولین بار در چنین برفی به کوه می‌زد. نسیم خنکی گونه‌هایش را سرخ کرده بود ولی احساس سرما نمی‌کرد: بابا، تا کجا میریم؟

: هر وقت خسته شدی بگو برگردیم. اون بالا یه کلبه هست. از اونجا می‌تونن پائین رو نگاه کنی و عکسایی بگیری که هیشکی ندیده.

: خیلی دلم می‌خواد به دوستانم نشون بدم تا کفشون بیره.

سگ جلوچلو می‌رود و آنها از پی‌اش. مسیرهای میان‌بری که ساده نیست. پسر خسته شده است. هر از گاهی عقب می‌ماند. بعد چند قدم به سرعت برمی‌دارد و باز جا می‌ماند.

: می‌خوای برگردیم؟ تا همین جا هم راه زیادی اومدی. کلاه‌اش را مرتب می‌کند و چوبدستی‌اش را می‌گیرد تا کمتر خسته شود.

پسر نفس زنان پافشاری می کند: نه، می خوام تا قله برم. چندی بعد ابرهای سیاهی نمایان می شوند. سرعت حرکت شان را می شد دید. سپس طوفانی آغاز می شود. مرد نگران سگ را صدا می زند و پسر را به بازگشت می خواند اما او لجابت می کند و از او فاصله می گیرد. آسمان آفتابی چند لحظه ی پیش یکباره سیاه و ترسناک می شود. به آنی بوران می شود و چشم، چشم را نمی بیند. یک قدمی هم دیگر نمایان نیست. با فریاد صدا می زند: پسر، پسر! اما خبری از او نیست. سگ را در پی اش می فرستد و او نیز از جلو چشم ناپدید می شود. حالا چه کند. از هر دانه ی برفی که در مقابل اش بین زمین و آسمان می چرخد، سراغ پسر را می گیرد.

: چرا اینجوری شد؟ پسرم کو؟ چرا همه چی یهو گم شد؟ چرا اسمشو نمی دونم؟ چی صداش کنم؟ سفید! لعنتی کجایی؟ تو چه محافظی هستی؟ پسرمو برام بیار. سفید کجایی؟ من پسرمو می خوام. یخ کرده و زیر بارش برف خیس شده است و می لرزد. لخت شده و بر پاهای برهنه اش آب یخ می ریزند و پس گردنی می خورد. صدای پارس سگ را می شنود. خوشحال می شود. سایه ای محو در غبار برف می بیند و دوباره صدای سگ و این بار چشمان اش را باز می کند. نگاهی به باغ می اندازد باغ از برف پوشیده شده. سگ از زیر میز سیمانی بیرون آمده و به چیزی نامعلوم پارس می کند. برمی خیزد و روی تخت می نشیند: اسمش چی بود؟

این روزها با فواصل کم مدام حمید به او زنگ می زد و پیگیر کار اعلامیه ها و گزارش هایی می شد که از او خواسته بود. چند بار هم بحث شان بالا گرفته بود و حمید آزرده شده بود. در پس زمینه ی سخنان شان سکونت طاهر در باغ بود و کارهایی که حمید برای او کرده

بود: من که نمی‌فهمم یعنی چی. تو آگه نقدی به من داری مشخص بگو. بالاخره ما اینجا داریم کار می‌کنیم. من رو تو خیلی حساب باز کردم. بدون گزارش‌هایی از داخل، خیلی از کارامون می‌لنگه. تو تا حالا باید چند تا تشکل زده باشی. اون همه امکانات، باغ، پولم که هست. نمی‌دونم چرا بهانه میاری؟

: مگه من موظفم هر کاری می‌کنم به تو گزارش بدم؟ تو دلت خواسته با اون حزب کارکنی ولی من قوی به کسی ندادم. نه عضو شمام نه اینجور کار کردنو می‌فهمم. آگه ارتباطمو با تو حفظ کردم فقط به دوستی قدیمی مون و چیزای دیگه برمی‌گرده.

به وضوح حمید عصبانیست: میشه بفرمائید چه جور کار کردنو می‌فهمید؟ تو یه جور حرف می‌زنی که انگار حزب ما از مبارزات کارگرا جداست.

: آگه جدا نیست پس این رهنمودهای بی‌ربطی که می‌نویسین چیه؟ لغو کار مزدی، سوسیالیسم. اینا چه ربطی با زندگی واقعی داره؟ به نظر من همه‌ش ذهنیه.

: سندیکا سندیکا کنیم خوبه؟ دست از این نگاه محدود ساده‌اندیشانه‌ت بردار.

طاهر نمی‌خواهد ادامه دهد. نمی‌داند چگونه هم دوستی‌اش را با او حفظ کند و هم به اندیشه‌های خودش پایبند بماند. او پشت تلفن حرف می‌زند و این نمی‌شنود. ترجیح می‌دهد با خودش حرف بزند: فکر می‌کنه آدمو خریده.

: اینجوری نگو. بی‌چشم و رو نباش. خیلی دستمونو گرفته، بی‌انصاف نباش.

: آخه ببین، یه در میون میگه باغ، پول. اگه من یادش بندازم زندان، آزادی، خوبه؟ اگه ما مديونشیم، اونم مديون ماست. این که به رو آوردن نداره. صدای حمید باز می آید: چرا هیچی نمی گی؟
: اینجوری نمیشه. چرا خودت یه سر نمیای؟ این حرفا تلفنی نمیشه. حالا که خیلی وقته آبا از آسیاب افتاده دیگه ترست واسه چیه؟
: شایدم اوادم. باید فکر کنم. من تنها تصمیم گیرنده نیستم. باید به خیلی چیزا فکر کنم. پس از مکث کوتاهی می گوید: دوباره بهت زنگ می زنم.

طاهر با خودش فکر می کند چرا رابطه شان چنین شده. در زندان خیلی به او فکر می کرد. دوستش می داشت. وقتی با او آشنا شده بود هیچ دوستی نداشت. حمید بود که او را با این اندیشه آشنا ساخته بود و همه ی زندگی اش را دگرگون کرده بود. حالا هدف داشت، چارچوب نظری داشت و انگیزه هایی برای زندگی. اما از طرفی هم، او بود که تنها ترش کرده بود. به زندان رفته بود و زنش را از دست داده بود. و حالا این تنهایی متفاوت تر از گذشته و به مراتب سخت تر، تنگ تر و غیرقابل تغییرتر بود. چرا دیگر نمی شد فقط دوستی کنند. آیا دوستی سیاسی اینگونه است، ارتباط بر مبنای کار بی هیچ پیوند دیگری؟.

یادداشتی نوشت و حرف هایش را درباره ی حمید، فهم اش از دوستی و کار سیاسی منظم کرد و آن را کنار گذاشت. با خودش گفت: بدمش علی بخونه ببینم اون چی میگه. که تلفن اش زنگ خورد.

: سلام داداش. صدای فاطمه بود. داشت گریه می کرد و بریده بریده حرف می زد. نگران شد. بعد از این همه سال چرا زنگ زده است: مامان امروز رفت. داداش، پاشو بیا پیشمون. اقلا سر خاکش بیا.

طاهر دیگر نمی شنید. همین تازگی ها خواب اش را دیده بود و حالا می شنید او هم به دنبال پدر رفته. کمی به خاطرات اش با آنها فکر کرد و

دید جایی برایش ندارند و باز فکر کرد شاید تمام این بی‌عاطفگی از بدطبعیتی و از روی لجبازی است که از نگاه مریض‌گونه‌ی او به زندگی نشأت می‌گیرد و شاید همه‌ی ایرادها در اوست نه در واقعیت. آنها را در زندان هم بی‌محلی می‌کرد. بدخلقی کارش بود. آنها از سر وظیفه می‌آمدند و او عمدا نشان می‌داد که به توجه‌شان احتیاجی ندارد. همین کار را با لیلا هم کرده بود و حالا تقریباً هر روز به او فکر می‌کرد. شاید مادر هم بلد نبود مهری را که خود فرا نگرفته بود به او ابراز کند. ولی مگر مهر مادری آموختنی است؟ این سئوالی بود که آن دیگری‌اش در مقابل این یکی همواره می‌پرسید. پس از آن که از زندان بیرون آمد باز دل‌اش برای آنها تنگ نشد و آنقدر نرفت تا مادر با او قهر کرد. خواهرها هم همین‌طور، اما ایوب هر از گاهی پیغامی می‌فرستاد و تماسی می‌گرفت و سعی می‌کرد ریسمان برادری پاره نشود. بهر حال این سئوال همیشگی ذهن‌اش بود که چرا نمی‌تواند فراموش کند. چرا یک سیلی یا یک خاطره‌ی تلخ که شاید در زندگی هر کسی وجود داشته باشد با او چنین می‌کند. این چه انتقامی است که او از دیگران که نه، از خودش می‌گیرد؟ در بهشت‌زهرها غلغله‌ی آدم بود. ظهر پنجشنبه بود و فامیل از شهرستان آمده بودند. ایوب بزرگی می‌کرد. مداح می‌خواند و خواهران خاک بر سر می‌ریختند و زمین را چنگ می‌زدند. آشنایان بر گرد قبر جمع شده و با اشک و آه بر اندوه مراسم افزوده بودند اما ایوب دستمالی در دست صورت‌اش را پنهان کرده بود و با آن پالتوی بلند خاکستری که به موهایش هم می‌آمد بر بالای قبر ایستاده بود و معلوم نبود چرا حرص طاهر را درمی‌آورد. خودش گوشه‌ای ایستاده بود و می‌دید فامیل با پچ و پچ او را به هم نشان می‌دهند. برخی به سمت‌اش می‌آمدند و تسلیتی می‌گفتند اما در نگاه همگی‌شان نوعی کنجکاوی توأم با تحقیر مشاهده می‌کرد. دلش می‌خواست بگوید به شما چه. شما کجای زندگی من و

مادرم بوده‌اید، پس گور پدرتون. ایوب در رفتاری قهرمانانه پالتویش را درآورد و سپس کتاش را، آستین‌ها را بالا زد و درون قبر پرید.

: اینم مثل بابام، خودم میذارمش تو قبر. گریه‌ها بلندتر شد. صدای قرآن‌خوان زیر صدای مداح گم شد و عزاداران را به هیجان آورد. ایوب ابایی نداشت که گلی شود پس مستی خاک قبر را بر سرش ریخت و سپس جنازه را به درون قبر هدایت کرد و با این کارها بر شیون حضار افزود. در این هیاهو طاهر حس کرد کاپشن‌اش کشیده می‌شود. برگشت و پسری را دید که می‌گوید: سلام دایی.

نمی‌شناختش: تو پسر کی هستی؟

: مامان فاطمه.

: آفرین، اسمت چیه؟

: نصیر.

: تو منو از کجا می‌شناسی؟

: مامانم نشونتون داد.

: عجب. کلاس چندمی؟

: میرم اول راهنمایی. دایی، شما چرا جلو نمیرید؟

: من از این مراسم خوشم نمیاد.

: آخه گریه هم نمی‌کنی.

: از گریه کردنم خوشم نمیاد.

: پسر که متعجب شده بود دوباره پرسید: مگه گریه خوش اومدنیه؟

: طاهر بدش نمی‌آمد در این معرکه با او کمی گپ بزند تا این مراسم

شیون و زاری به اتمام برسد: پس چیه؟

: آدم اگه دلش بسوزه گریه‌اش میاد، دلبخواهی که نیست.

: نصف بیشتر مردم تو بهشت‌زها الکی گریه می‌کنن. پس اونا رو

چی میگی؟

: شاید بعضیا که کس و کارشون نیست الکی گریه کنن ولی وقتی مادر می‌میره که همیشه آدم غمش نگیره.

طاهر فکر کرد شاید او درست می‌گوید ولی گفت: غم آدمای خیلی وقتا با گریه کردن کم نمیشه وگرنه من همیشه گریه می‌کردم. پسرک دیگر چیزی نگفت و رفت صحنه‌های اطراف قبر را ببیند. صحنه‌هایی که قاعدتا برای چند روز آینده نقل مجالس سوم و هفتم بود و این را این به آن دیگری‌اش گفت. بعد از مراسم همه به نهار دعوت شدند. طاهر موتورش را برداشت که برود. ایوب دوان دوان آمد و گفت: کجا داری میری؟ یکی از دوستان اومده می‌خواد بیستت در ضمن بعدش کارت دارم، جایی نرو.

اقبال آمده بود. باورش نمی‌شد. او چگونه به اینجا آمده بود؟ موتورش را رها کرد و به سمت‌اش رفت. یکدیگر را در آغوش کشیدند.
: داداش تسلیت می‌گم.

: تو از کجا خبردار شدی؟

: علی آقا بهم گفت. پریروز تو جلسه فهمیدم.

: مگه تو علی رو می‌شناسی؟ پس چرا به من نگفت با تو در ارتباطه؟ سری از تاسف تکان داد و دوباره گفت: امان از این مخفی کاریا. من نباید می‌دونستم؟ شاید باهات کار داشتم.

: علی ه دیگه. می‌گه اطلاعات اضافی داشتن غلطه. اما من گفتم دیگه نمی‌تونم صبر کنم. نگاهی دیگر به چهره‌ی طاهر انداخت و گفت: پسر، رو اومدی. از دفعه‌ی قبل یه بیست کیلویی چاق‌تر شدی.

: اینارو ول کن، اول بگو چیکاره‌ای. بریم باغ مفصل گپ بزنیم؟ اقبال استقبال کرد و بر ترک موتورش نشست که باز ایوب آمد: کجا تشریف می‌بری؟ ناهار در خدمتون هستیم. طاهر، تو یه چیزی بگو. وقتی دید موتورش را روشن کرده‌اند گفت: پس شام منتظرتون هستم.

هر دو نفرشان کلاه را تا روی پیشانی پایین کشیدند و شال گردنها را تا زیر چشم بالا آوردند اما ساعتی بعد که به باغ رسیدند سرما در تمام جانشان نفوذ کرده بود. به سرعت در پیت حلبی آتش افروختند و خود را گرم کردند. حالا باید چیزی می خوردند. اقبال به دوندگی های بی امان او نگاه می کرد و فکر می کرد این چه زندگی است که او برای خود ساخته. املت آماده شد با نان سنگکی بیات که می بایست دوباره گرم می شد. پیاز و خیارشور هم آورد و زیر کتری را روشن کرد و اقبال همچنان او را نظاره می کرد. پس از نهار چای خوردند و پیت آتش را زیر میز سیمانی گذاشتند. سگ هم آمد کنارشان لم داد. انگار می خواست در حرف های آنان شرکت کند.

: تو چرا از اینجا نمی ری؟ تو که هم آدمشو داری هم سابقه شو، پس معطل چی هستی؟

: برم چیکار کنم؟

: اقلا از این زندگی تو تنهایی با یه موتور و یه سگ که بهتره.

: حمید رفیق خوبیه. این باغم مال بابای اونه. اجاره هم نمی گیره. یعنی هر کاری تونسته واسم کرده. ولی این رفاقت تا وقتی که من اینجا باشم دووم داره. اونور که من به درد حمید و حزب نمی خورم. نه اینکه بگم اون کمک ام نمی کنه، نه، ولی بعدش چیکار کنم؟

: مگه بقیه چیکار می کنن؟ کمک مالی می گیرن و زندگی می کنن دیگه.

: تو خودت حاضری بری؟

: من با تو فرق می کنم. من زن و بچه دارم. کارمو دوست دارم. تعهدات اجتماعی مو قبول دارم. واسه چی باید برم؟ ولی تو یالقوزی. آخرشم تو این تنهایی دیوونه میشی.

: مگه تنهایی چشه؟ آدم رو از خیلی چیزا خلاص می‌کنه. مهم اینه که آدم به یه چیزایی وابستگی داشته باشه. مهم اینه که آدم یه رویا داشته باشه. اقبال در عمق چشمان دوست قدیمی‌اش قطره‌ی اشکی را دید و دل‌اش گرفت. برخاست، مقداری چوب داخل پیت انداخت و گفت: تو هنوز دوشش داری؟

طاهر رویش را به سمت سگ برگرداند و همان‌طور که گردن او را نوازش می‌کرد گفت: از وقتی که گفتی نباید ولش می‌کردی، دیگه از سرم بیرون نرفت. همیشه دچار عذاب وجدانم. نه می‌تونم دنبالش بگردم، نه می‌تونم از ذهن‌ام بیرونش کنم. سپس سرش را تکان داد و گفت: ولش کن این حرفارو، بگو بینم تو علی رو از کجا می‌شناسی؟

: خودت که می‌دونی اون کرم کاره. همون‌جور که تو رو پیدا کرد، خبر منم تا از زندان اوادم بیرون بهش رسید. همین که مطمئن شد مسئله‌ی ما هم سندیکااست خودش پیشقدم شد. مگه ما چندتا فعال کارگری داریم؟ معلومه که خیلی زود همه همدیگه رو پیدا می‌کنن. علی میگه ما باید ادامه‌هامونو بسازیم و سندیکا هم باید نهادهشون باشه.

: ولی من فکر می‌کنم آدمایی مثل قادر خسروی، قادرو که یاده؟ و علی، روش اندیشیدن‌شونه که خاص‌شون می‌کنه. این که به دو دنیای درون و بیرون و ارتباط این دو دنیا این جور می‌نگاه می‌کنن.

: راستش من خیلی نمی‌فهمم این روشی که میگی چیه. فعلا بذارش واسه‌ی بعد، ولی بگو چه جور با این زندگی انفرادی جلوی متوهم شدن و ذهنی شدن رو می‌گیری؟ طاهر سعی کرد هر آنچه را که می‌اندیشید برای او بگوید اما او قانع نمی‌شد و این بحث تا هنگام رفتن‌اش ادامه یافت. هوا خیلی سرد شده بود و بوی برف می‌آمد. انگار روی کوه‌ها برفی باریده بود و نسیم شبانگاهی آن را به دشت کرج می‌آورد. هوا تاریک شده بود که طاهر، اقبال را به مترو رساند و از هم جدا شدند.

همان شب در خواب دید بچه است و سر نماز از مادر نیشگون‌های زنبوری می‌گیرد و او همی با دست راستش چادرنمازش را می‌تکاند و بلند می‌گوید: الله اکبر. الله اکبر.

دو روز پیش ایوب تماس گرفته بود: داداش، پس کجایی؟ الان دو ماهه رفتی که بیای. نمیگی کارت دارم. آدم این قدر بی‌خیال میشه.

: حالا این کارت چی هست؟

: اینطوری نمیشه، باید بیای مغازه یا بیای خونه. حرفای مهمی باهات دارم.

: باشه میام. بهت زنگ می‌زنم.

: من نمی‌تونم دو ماه دیگه صبر کنم. نزدیک عیده و منم هزارتا کار دارم. درگیر ساختمونم. یا امشب میای یا دیگه حق نداری ازم گله کنی.

رفت مغازه. املاکی بزرگی بود با چند میز و یک لوستر بزرگ بی‌مسمی که از سقف آویزان بود. قبل از اینکه وارد شود اول لوستر را دید با آن کریستال‌ها و چراغ‌های شمع ماندنش. بیش از حد بزرگ بود. فکر کرد حتما از جایی آورده و به زور در این املاکی نصب کرده. میزش هم بی‌خودی بزرگ بود. دو نفر دیگر در مغازه بودند. مرد مسنی که معلوم بود آبدارچی و پادو است و یک جوان خوش‌پوش که او هم پشت میز دیگری نشسته بود. پشت میز دیگر هم کسی نبود و رویش یک کامپیوتر قرار داشت. بعد چشمش به کف سرامیک براق و تعداد زیادی پرونده در قفسه‌ها افتاد. ایوب با کت و شلوار راه‌راه و پیراهنی نو پشت میز بزرگ داشت با تلفن حرف می‌زد. همین‌که خواست وارد شود، زن و مردی او را هل داده و از او پیشی گرفتند. با خود فکر کرد "مگه متروئه". صبر کرد و نوشته‌های روی شیشه که با شبرنگ نوشته شده بود

را خواند. خرید و فروش آپارتمان، مشارکت در ساخت با مدیریت و سرمایه‌گذاری مهندس هاشمی و مشاوره‌ی مهندس توکلی.

: از کی تا حالا ایوب مهندس شده؟

: این روش کار امروزه. برای شراکت که کسی ازش مدرک نمی‌خواد، پول می‌خواد.

: غلط کرده. اون آخه حرف زدن بلده. چه جوری می‌تونه کسی رو قانع کنه تا بیاد پای شراکت؟

: اونیه که نمی‌دونه، تویی. تو چی از اون می‌دونی؟ اصلاً یادته چند وقته باهاش هم‌کلام نشدی؟ اون تو این کار استخون خورد کرده. مار خورده تا افعی شده. واسه‌ی این کارا هم باید افعی بود.

تا خواست جواب خودش را بدهد صدای ایوب را شنید: بفرما. چرا اونجا وایستادی. حواست کجاس. بیا تو و دست‌اش را کشید تا کاملاً به این دنیا بازگشت. بفرما بشین. ایشون مهندس توکلی مشاور شرکت هستن. با اشاره مرد جوانی که نیم‌خیز شده بود را نشان داد: مشدی چایی رو ردیف کن بعد هم هردوتون برین، ما حرفای خونوادگی داریم. طاهر دید که به آنی مهندس توکلی به یک پادو بدل شد. چند بار گوشی ایوب زنگ خورد و او هر بار آن را قطع کرد و بی‌خودی گفت: سرم خیلی شلوغه. وقتی کاسیت خوب باشه همه میان دنبالت. سپس برخاست و برای هر دویشان چای ریخت و دوباره گفت: چرا نیومدی خونه؟ این بچه‌ها کی باید عموشونو ببینن؟ متوجه‌ی نگاه طاهر به لوستر شد: قشنگه نه؟ خیلی خرج اینجا کردم. مردم عقلشون به چشمشونه. اگه گدا بازی درآری بهت اعتماد نمی‌کنن. بابا خدا بیمارز می‌گفت پول خرج کن و اخلاق داشته باش، اون وقت همه میان دنبالت. طاهر فکر کرد "چه دروغ‌هایی. آن مرد که آب از دستش هم نمی‌چکید و تا آنجایی که یادش می‌آمد بدهی‌هایش را هم به زور پس می‌داد پس این نصیحت‌ها را کی

کرده بود؟ حالا ایوب جوری از او یاد می‌کرد انگار پدر اقتصاد نوین بود.“ خواست حالش را بگیرد اما منصرف شد.

طاهر بر روی مبلی نشست و کلاه لبه‌دارش را از سر برداشت و در دستان‌اش گرفت و پرسید: چیکارم داشتی؟ رام دوره و باید به مترو برسم. ایوب اصرار کرد که باید برای شام با او به خانه برود ولی وقتی مخالفت طاهر را دید دیگر پافشاری نکرد.

: هر جور میلته. فقط نمی‌دونم جواب این بچه‌هارو چی بدم. در واقع از نظر ایوب او مردی غیرقابل تحمل و نجسب بود. مرد تلخی که رفتارش او را کلافه می‌کرد اما ناگزیر بود ظاهر را حفظ کند: باشه، حالا اینارو ول کنیم. ببین داداش من، مامان این روزای آخری خیلی یادت می‌کرد. چند بار به من گفت چرا دستشو نمی‌گیری. چرا به زندگیش یه سر و سامونی نمیدی. گفتم مادر من، لامصب راه نمیده، دوری می‌کنه. باز می‌گفت تو بزرگی کن و دستشو بگیر. اون تنهاست. اسارت کشیده، زنش گذاشته رفته. تا دید طاهر ابرو درهم کشید، دستپاچه شد و گفت: من نمی‌گم، مامان می‌گفت. خلاصه دلش پیش تو بود. حالا همه‌ی حرف من همین وصیت اون خدا بیامرز. یه مقدار کمی طلا داشت. یه خونه‌ی قدیمی هم تو شهرستان که فقط زمینش ارزش داشت. همشو تبدیل به پول نقد کردم. دیدی که واسه‌ی مراسم چقدر خرج کردم. هزار نفر اومده بودن. منم آبروداری کردم، خودت که دیدی سوم، هفتم، چهلم، خلاصه همه‌ش دوندگی و خرج. حالا بگذریم. حرف اصلیم اینه که من میگم کارتو ول کن بیا اینجا پیش خودم. مگه چقدر درمیاری؟ چهار برابرشو من بهت میدم. تو تنها داداشمی، کتاب خونده‌ای و باکمالاتی، زود راه و چاه کارو یاد می‌گیری. یه دختر جوون واست می‌گیرم تو هم روی خوب زندگی رو می‌بینی بهت قول میدم. پولتم می‌زنیم به کار. تو مشارکت، تو خرید خونه، خلاصه به دو سال نمی‌کشه که زندگیتو عوض

می‌کنم. مجال نمی‌داد طاهر فکر کند. شاید رمز کار همین بود، یه کله حرف زدن. ”مهندسی ذهن مشتری گرفته بود انگار.“ چای می‌خورد و حرف می‌زد و اجازه‌ی حلاجی مسائل را از شنونده می‌گرفت و او مشتری دست به نقدش بود: تا کی تنهایی؟ شنیدم تو یه باغ زندگی می‌کنی. صاحبش کیه؟ بهش بگو می‌گوییم و می‌سازیمش. درسته می‌خوریمش. تو رفیقای پولدار داری ولی نمی‌دونی چه جوری از پهلوشون می‌تونی بار خودتو ببندی. خودم یادت میدم. تو یکی مثل منو می‌خوای. وقتی یه ماشین شیک انداختم زیر پات، دختر هیجده ساله ام با التماس زنت میشه. چهل سالم که رد کردی، نمی‌خوای خودتو جمع و جور کنی؟ تو بچه نمی‌خوای، زندگی نمی‌خوای؟ مرد غذای گرم و رختخواب گرم می‌خواد. باید ریشه بدوونه مثل یه درخت قوی نه مثل یه گیاه زپرتی که هرکی رسید زیر پا لهش کنه. مرد باید ... دیگه صدایش را نمی‌شنید و داشت دوباره به لوستر نگاه می‌کرد.

: چی گفتی؟ تو به کی گفتی؟ تو از مخارج مراسم آقا جونم خبر نداشتی. تو فقط میای سهم تو می‌گیری و میری. این منم که حرص همه چیو می‌خورم و به همه چی فکر می‌کنم. به همه چی، حتی به عاقبت تو. می‌خوام دستتو بگیرم و جمع و جور کنم بعد تو میگی خایه‌مالم. من خایه‌ی کیو مالیدم؟ حق کیو خوردم؟ با عصبانیت دستش را روی میز می‌کوبد. بخدا اگه نکي، نامردم ديگه تو روت نيگا كنم.

طاهر مدام به این دنیا در رفت و آمد بود. حرفی می‌زد و می‌رفت و صدایی می‌شنید و برمی‌گشت: اتفاقاً همه‌ی مال مردم خورا فکر می‌کنن این چیزی که درمیارن حقشونه. چون مردم هالوان و اونان که فقط کله‌شون کار می‌کنه. مرد حسابی، من با تو برادری ندارم که تو بخوای تو روم نیگا کنی یا نه. واسه‌ی مخارج پدر مادرمونم چند برابرشو از رو ارث ورداشتی وگرنه تو آدمی نیستی که مفتی واسه‌ی کسی فاتحه

بخونی. اینو گفتم که فکر نکنی با هالو طرفی. الانشم حوصله‌ی حساب‌کشی ندارم. خدا بیامرزتشون، پس از مرگ یه کمکی بهم کردن، وقتی زنده بودن که خیری ازشون ندیدم. تلخ و صریح حرف می‌زد. ایوب ابتدا ژست کسی را گرفته بود که ظلمی به او شده اما بتدریج تغییر حالت داد و متوجه شد آن‌گونه که فکر می‌کرد طاهر احمق نیست.

: تو فکر کردی من می‌ذارم یه لقمه‌ی آلوده تو سفره‌م بیاد؟ اگه اینجوری بود که تو زندگی کونم پاره نشده بود. حالا هم زودتر حسابمو روشن کن من برم.

ایوب فکر کرد چرا می‌اندیشیده که می‌تواند به سادگی برادر را خام کند. از خودش دلخور بود: لعنت به من که اینقدر دلرحم. یکی نیست بگه تو چیکار داری؟ بذار تو گه خودش دست و پا بزنه. برادری کیلو چنده. کسی که از پدر و مادرش می‌بره توقع داری به تو احترام بذاره. برخاست و پالتویش را پوشید که نشان دهد همه چیز تمام شده و وقت پایان مذاکره است. طاهر دوباره پرسید: نگفتی سهم من چقدره؟

: حالا دیگه نمی‌دونم، باید دقیق حساب کنم و با مسخرگی گفتم: یه موقع لقمه‌ی آلوده تو سفره‌م نیاد.

: تو از بچگیتم حسابگر بودی، فقط حواست باشه که تو فامیل رسوات نکنم. بعد دستش را در مقابل او به نشانه‌ی تهدید بالا آورد و گفت: منو نییچون! حواست باشه وگرنه بد می‌بینی، نذار سکه‌ی یه پولات کنم. سپس کلاه لبه‌دارش را سرش گذاشت و وقتی داشت از مغازه بیرون می‌زد برگشت نگاهی به لوستر انداخت و زیر لب گفت: مسخره! اینو از کجا کش رفتی؟

در راه به گذشته‌ها و پدر و مادرش فکر کرد. روی صندلی مترو کنار پنجره نشسته بود و به تاریکی بیرون چشم دوخته بود.

: دوست داری همه رو از خودت برنجونی؟ می‌تونستی بدون توهین، بدون تحقیر، سهمت رو بگیری و تشکر کنی ولی فاصله‌تو مثل گذشته حفظ کنی. این کار اینقدر سخته؟

: آره، کار سخته. واسه‌ی دیگران نه، اما واسه‌ی من سخته. ما یه عمره یقه‌ی همدیگه رو می‌گیریم. بعد یقه‌ی داداشو، مدیر و رفیقو و یا همکارو نگیریم؟ من اینطوری و نمی‌دونم از کی و از کجا این‌طوری شدم. تو می‌دونی؟

: آخه چه فایده؟ تا حالا دیدی کسی با این برخورد عوض شه؟
: نمی‌دونم کسی روش تاثیر داشته یا نه چون اثرش که آنی نیست اما بیشتر رو خودم تاثیر داشته تا دیگران. این برام یه جور تمرینه، اینو تو که دیگه باید بدونی. این یه جور پافشاری رو ارزش‌های فردیمه و امتحانم هزینه‌ایه که براش میدم. یعنی بیشتر فایده‌ش برای منه تا برای دیگران.
: اما قبول کن که فرصتی پیدا کردی تا پس‌گردنی‌های بیشمارشو تلافی کنی.

: اینطوری نبود، که اگرم بود ایرادی نداشت ولی تو که می‌دونی من با قصد حال‌گیری نرفتم وگرنه زودتر از اینا خودم یه برنامه‌ای می‌چیدم. اما بازم میگم، تکرار و تکراره که ارزشی رو در آدم موندگار می‌کنه. اینا همه‌ش تلاشی واسه آدم شدن.

: بالاخره تا کی؟

: تا آخرش. تا وقتی که هستی.

: از حرکت مردم در واگن‌ها دانست که رسیده است. نزدیک باغ جلوی قصابی ایستاد. سلام و علیکی کرد و کیسه‌ی آشغال گوشت‌ها را از شاگرد قصابی گرفت و خواست پولی بدهد که با امتناع پسر جوان مواجه شد.

: آقا طاهر، سهم هیولا پیش من محفوظه. چون دوش دارم، همین.

طاهر دستش را به نشانه‌ی تشکر بالا برد و فکر کرد "به این می‌گن دوست داشتن زلال. دوست داشتن بی‌چشمداشت". باز فکر کرد دوست داشتن هیولا دیگه چه صیغه‌ایه و خنده‌اش گرفت و هی خندید و خندید و از پشت در باغ با خنده داد زد: هی هیولا، درو واکن!

الوارها را روی لیفتراک دستی آورد و روی پنج کاره گذاشت. تا ظهر به کله بریدند. بعد هر دسته را به دیگران تحویل دادند تا به اندازه‌های کوچکت‌ر برش داده شوند. خودش به انبار برگشت و همکاری به قسمت رنگ رفت. بعد از ظهر به قسمت مونتاژ فرستاده شد و تا غروب آنجا کار کرد. هر جا که رفت در حین کار گپ می‌زد و سعی می‌کرد کار را با سکوت برگزار نکند. دیگران دوستش داشتند. به درد دل‌شان گوش می‌کرد و در اندازه‌ی توان‌اش کمک می‌کرد. به کسی قول کمک در تعمیرات خانه‌اش را می‌داد و به دیگری کمک فکری برای مشکلات خانوادگی‌اش. در کارهای جمعی کارخانه پیشقدم بود، برای صندوق تلاش می‌کرد و تعداد بیشتری را ترغیب می‌کرد که به آن بپیوندند. برای ایجاد هر تشکلی تقلا می‌کرد. در اتاق چایخوری که بعد از ناهارخوری درست شده بود معمولاً چیزی از دانسته‌هایش را چه علمی و اجتماعی، چه ادبی و فلسفی در کلامی ساده به دیگران منتقل می‌کرد. گاهی شعری را بلند می‌خواند و یا خاطره‌ای را از ناکجاآباد تعریف می‌کرد. مثل جملاتی که با پدرم یه روز تو روستاشون یا رفیقی داشتم رفته بود سینما و یا زن همسایه‌ی سر کوچه یه روزی واسه خرید، شروع می‌شد و همه را سراپا گوش می‌کرد. خوش صحبت بود و با هیجان حرف می‌زد و نهایت بهره را از موضوع برای پیشبرد اندیشه‌ای که در ذهن داشت می‌برد. این اندیشه‌ها الزاماً سیاسی و یا ضدحکومتی نبود. گاهی به روابط اجتماعی آدم‌ها در جامعه باز می‌گشت و مخاطب را به فکر فرو می‌برد.

درست مثل فیلمی که موضوع اش آدمی را درگیر خود می کند او بقیه را درگیر موضوعاتی می کرد که انگار خودشان یا به آن نمی اندیشیدند و یا اینگونه نمی اندیشیدند. موسی هم گاه به کمک اش می آمد. او دیگر آن مرد عبوس سال های قبل که در تمام آن شب کاری ها با کسی سخن نمی گفت نبود. اما همین که از این محیط خارج می شد انگار وارد دنیای دیگری می شد. او در دو دنیا زندگی می کرد. همیشه به موسی می گفت که از کارگران دلخور است و رفتارشان را توام با رندی و عدم مسئولیت پذیری می داند و پر از ناخالصی و دروغ. اما این قضاوت را علنی نمی کرد گاهی به موسی می گفت: من خودم از همه بدترم. خوب می دونم واسه ی آدم موندنم چه ناخالصی هایی دارم و این منی که همه ش با خودش درگیره رو نمی دونی چقدر عذاب میده.

وقتی به باغ برمی گشت انگار در سیاه چاله ای فرو می رفت که معلوم نبود زمان و مکانش کجاست. مدام در حرکتی از گذشته به آینده واز آینده به گذشته بود. آینده را پیش بینی می کرد، حدس می زد، به آن فکر می کرد ولی از آنجا که به هیچ چیزش اطمینان نداشت در آن گم می شد. مسیرش هربار تغییر می کرد و در خواب و بیداری به گذشته باز می گشت. حال، برای او گذشته ی آینده بود و از سویی آینده ی گذشته اش. پس، متاثر از دوسو بود. از سویی گذشته ای که از آن گریزی نداشت و از سوی دیگر آینده ای که می بایست آن گونه که قبول اش دارد بسازدش. تاثیری دوسویه و محدودیتی دوطرفه.

: به، سلام خانوم. چه عجب زنگ زدی.

: چیه، اتفاقی افتاده؟

: نه، چطور مگه؟

: آخه مهربون شدی، می‌دونی چقدر فکر کردم که زنگ بزnm یا نه. گفتم شاید هنوز جنی‌ایی.

: این حرفارو بذار کنار. ولش کن. بگو چه خبر؟
زن نخواست حس خوب اول تماس از دست برود : اگه دلت واسم تنگ شده بود چرا تو زنگ نزدی؟

: می‌خوام زنگ بزnm. اما نشد. بین واست یه خبرایی هم دارم.
زن کنجکاو شد. انگار چراغ امیدی بنا بود روشن شود. دلش می‌خواست که اینگونه باشد پس پرسید: خوش خبر باشی. چی شده؟
: راستش واست یه کار خوب پیدا کردم. یه کار آبرومند.
زن معلوم نبود که چرا هم نگران شد و هم خوشحال. با فاصله پرسید :
: چه کاری، کجا؟

مرد حس خوبی داشت. سرش را بالا گرفت و به ته باغ نگاه کرد. بعضی از درختان شکوفه‌های زودرس داده بودند. با دستش کلاه‌اش را جابجا کرد و گذاشت که نسیم خنک از زیر کلاه بر موهایش بگذرد و گفت : اگه خواستی بیا، برات می‌گم.

زن تردید کرد که با عجله به او بیوندد یا صبر کند. دلش دیدار او را می‌خواست. تا صدایش را می‌شنید همه چیز هم با صدایش می‌آمد. بدخلقی، معرفت، بددهنی و لذت متفاوت. آیا می‌خواهد به او پیشنهادی بدهد و یا برای همیشه این رابطه به پایان می‌رسد؟ نگاهی به آینه انداخت. موهایش را بتازگی رنگ کرده بود. ابروانش را تمیز کرده و از آخرین باری که او را دیده بود بهتر شده بود. در واقع کمی برای خودش خرج کرده بود. با خودش گفت ”حالا حتما می‌گوید چه زیبا شده‌ای و من می‌گویم مرسی ولی او می‌پرسد پرکار هم شده‌ای؟ و من می‌فهمم این یعنی فاحشگی بیشتر.“ می‌دید که از هر چیز ساده‌ای مثل رنگ موی جدیدش باز به فاحشگی می‌رسد. به قضاوت فاحشگی‌اش. می‌دانست

که طاهر آن را بر نمی‌تابد. همین‌که او را بر تخت بخواباند، قضاوت آغاز می‌شود. با این‌همه باز دستی به گونه‌اش کشید. بلوزی زرد و مانتوی مشکی نوپی به تن کرد و نگاهی به ساک‌اش انداخت و آن را نه، بلکه کیف‌اش را برداشت و رفت. در دیدار قبلی مرد را به سنگری عقب رانده بود که قضاوت نکند و گرنه قضاوت می‌شود و دیده بود که او هم مانند خودش چقدر از قضاوت شدن رنج می‌کشد. پس مطمئن شد که امروز چنین نخواهد شد. در راه فکر کرد "چه جور کاریه؟ برای همیشه خلاص میشم یا نه؟ برای زنی مثل من اصلاً راه خلاصی هست؟ درآمده‌اش حتماً خیلی کمتره. شاید می‌خواد کمکم کنه شایدم می‌خوادتم". او هم شکوفه‌های کوچه باغ‌های محمدآباد را دید و به فال نیک گرفت. با خودش گفت "اگه در باغ باز باشه همه چیز خوب میشه". داشت به دختر و مادرش فکر می‌کرد. "من بعد باید بیشتر مراقب خودمون باشم. آدم که تنها میشه گرگ‌ها محاصره‌ش می‌کنن". مگر همین هفته‌ی پیش نبود که برادرشوهرش به نوعی به او فهمانده بود حاضر است صیغه‌اش کند و او خود را به نفهمی زده بود.

سر کوچه‌باغی از تاکسی پیاده شد. دو نفر او را با چشم تا نزدیکی باغ مشایعت کردند. خاک مانتویش را تکاند و گل کفش‌های پاشنه بلندش را روی سکوی جلو باغ با دستمال کاغذی پاک کرد. لای در باز بود. لبخندی زد و صدای پارس سگ را شنید که به طناب‌اش فشار می‌آورد. با صدای سگ مرد به پیشواز آمد.

: خوش اومدی. طاهر طبق عادت نگاهی به کوچه انداخت و او را به درون دعوت کرد. زن چشم‌اش به رزهای باغچه افتاد و خواست دست مرد را بگیرد اما او متوجه نشد و یگراست به داخل خانه آمد. زن هم به دنبال‌اش.

: امروز نرفتی؟ روسری‌اش را باز کرد و مانتویش را درآورد.

: نه. کار کم شده. منم یک هفته تو مرخصی اجباری بدون حقوق ام. نگاه اش روی زن متوقف شد: چه خوشگل شدی. چه خوب که به خودت رسیدی.

: جدی؟ خوب شدم؟ رنگشو دوست داری. دگمه های بلوز زرد رنگش را هم باز کرد اما همچنان به چشمان مرد خیره بود تا تحسین بیشتر را در نگاه اش دریابد. اما او به حیاط رفت. زن برخاست به کنار پنجره رفت و نگاهی به حیاط انداخت. دسته ای از گنجشک ها به خرده نان ها هجوم می آوردند و سگ هربار با حمله ای آنها را به روی درخت ها فراری می داد. به جای خالی حلقه اش دستی کشید. هی رفت وهی آمد کنار پنجره تا طاهر با چند نارنج به اتاق بازگشت. تا زن نشست و تصمیم گرفت حرفی بزند او گفت: می دونی یکی از دوستانم یه کار معمولی اما ثابت برات پیدا کرده. کار تو یه شرکته که به سالمندا خدمات میده. ساعت اش رو هم خودت انتخاب می کنی. خانومای مسنی که هم صحبت می خوان و رسیدگی. اکثرا پولدارن و پرستار جدا دارن که میان بهشون سر می زنن. بیمه هم میشی. زن منتظر حرف های دیگری هم بود اما مرد همین جا ساکت شد و پس از مکثی طولانی گفت: خب چی میگی؟ : طلاق گرفتم. به مرد نگاه کرد تا اثر این خبر را در چهره اش ببیند:

خونه رو هم فروختم. ماه بعد باید پاشم. دارم دنبال جا می گردم.

: انگار خبرا پیش توئه. داداشاش چی میگن، دردرس نشدن؟

: اونا با مادرشون اومدن سهمشونو برداشتن و رفتن. خلیم مهربون

شده بودن.

طاهر باور نمی کرد که به همین سادگی نزدیکان کسی زندگی اش را از چنگ اش درآورند. حالا آن کارگر افلیج معتاد، نه زنی داشت و نه بچه ای. نه خانه ای و نه سرپناهی. بی اختیار عصبانی شده بود: تو چه جوری با اونا همدست شدی؟ اصلا دلت براش نسوخت؟

زن که منتظر واکنش دیگری بود. توی ذوقاش خورد: اون که آدم نبود من و بچه‌شو نابود کرد بعد تو میگی دلم براش بسوزه؟ خودتو زدی به نفهمی؟ رضایت فروش خونه رو داداشاش ازش گرفتن. برای طلاقم یه دیفه صبر نکرد. دو روز دیگه‌ام میفته یه گوشه‌ای و می‌میره. چه دلسوزی‌ای؟ تا حالا شم خیلی بیشتر از حقش پاش وایستادم.

: مگه پاش وایستادی؟

زن با عصبانیت از جایش برخاست. موهایش را با دست جمع کرد پشت سرش گیر داد و در حالی که آستین‌اش را بالا می‌زد گفت: آره، خیلی. تو خبر نداری. اگه الان مجبورم هر کاری بکنم مقصرش اونه. تو چه می‌دونی من چی کشیدم. اون اوایل کتکم می‌زد. هر بار دیر می‌رسیدم تنم می‌لرزید مبادا تو تاریکی با چاقو کشا یا زورگیرا روبرو بشم. مگه یه زن تنها چند سال می‌تونه اینجوری سر کنه؟ با هر کس و ناکسی روبرو شدم. چه بلاهایی سرم نیومد. هر چی کشیدم تقصیر خود نامردش بود ناسلامتی قرار بود یه زندگی واسم جور کنه نه اینکه من خرج عملشو با هر بدبختی دربیارم. طاهر وقتی که روبرویش ایستاد چهره‌ی زن را پر از اشک دید که با آرایش غلیظاش درهم آمیخته بود. این دوباره‌خوانی زندگی قرار امروزش نبود: از وقتی خونه رو فروختم دوماهه پاکم. با کسی نبودم. نمی‌خوام ام باشم. می‌خوام سالم زندگی کنم. می‌خوام با دخترم از اینجا برم تا کسی منو نشناسه و نتونه قضاوتم کنه. کنار پنجره به گریه‌ی آرام‌اش ادامه داد. گوشه‌ی بلوزش را در دست می‌چاله می‌کرد و انگشت‌اش را در آن تاب می‌داد: تو فکر می‌کنی من نمی‌فهمم چرا با من بیرون نمی‌ای؟ یه خرید، یه سینما یا یه پارک نمی‌ای. واسه اینه که خجالت می‌کشی اگه منو با تو ببینن آبروت بره. طاهر دیگه نمی‌شنید او چه می‌گوید. به پیشخوان آشپزخانه تکیه داده بود و از

خودش می پرسید: آدم بودن تو این موضوع و درست الان، چه جوریه؟
اگه می خواهی آدم باشی باید چه تصمیمی بگیری؟

: نکنه تو فکر می کنی آدم بودن یعنی این که یه جنده رو یدک
بکشی؟ آدم بودن یعنی این که وظیفه ی فردی و اجتماعی تو درست انجام
بدی. تو ازش بهره تو به هزار دلیل که منم تنهام و با کسی نبودم و
بدبختم، نبر! و اگه کاری می تونی برای سلامتت انجام بده، همین کارا
میشه آدم بودن. چرا یه موضوعو بی خودی می پیچونی.

: شاید خونه ی مامانمو فروختیم و رفتیم یه طرفی. اونم تنهاست،
بالاخره یه طوری میشه دیگه.

مرد دوباره به خودش برگشت: تو به این فکر کن که می تونی آدمی
باشی که هر بار به این زن نگاه می کنی به گذشته ش و چیزایی که ازش
می دونی فکر نکنی؟ یا حداقل تو خودت نگهش داری. تازه این اصلا
درسته که در درونت نسبت به اون یه نگاهی داشته باشی ولی در بیرون
یه چیز دیگه رو نشون بدی؟ انگار در ذهنش آن دیگری حرفاش را
به کرسی نشاند که گفت: آره راستش از بودن با تو میون جمع خجالت
می کشم. حتی اگه کسی تورو نشناسه هم از خودم خجالت می کشم.

زن به آرامی صورتش را پاک کرد: تو از کجا می دونی زنی که ولت
کرد، بعد تو چیکار کرد؟ کارای بعضیا هیچ وقت دیده نمی شن. اصلا
بعضیا شانس دارن. بعضیا هم مثل من تشت رسوایی شون وقتی از بوم
میفته دیگه یه مهر می خوره وسط پیشونی شون. با بی تفاوتی آمد و روی
مبل نشست. کمی مچاله شده بود. دیگه به زیبا دیده شدنش توجهی
نداشت و همه چیز را از دست رفته می دید: وقتی ازم لذت می بردی
چی؟ از خودت خجالت نمی کشیدی؟ می گفتم پولشو دادم پس گناهی
ندارم؟ اگه اینجوریه پس فرق تو با بقیه چیه؟ اقلا اونا یه زبون خوش
دارن.

: تو نمی‌دونی من چقدر به تو و بنفشه فکر می‌کنم ولی با خودم نمی‌تونم کنار بیام. بهت وعده‌ی دروغی بدم خوبه؟ من دلم می‌خواست امروز که اینقدر خوشگل شده بودی تا می‌تونم ازت لذت ببرم از همون موقع که اومدی دلم برات رفت. رفتم بیرون تا هوام عوض شه. منم تو این مدت با کسی نبودم اما نخواستم بهت کلک بزنم. من بعد رفته‌م که اذیت میشم و نمی‌تونم با خودم کنار بیام.

: می‌دونی چرا با خودت کنار نمی‌ای؟ چون عذاب وجدان داری. حتی لذت هم برات لحظه‌ایه. اینو دیگه خوب می‌دونم. تو منو میاری که غصه‌هات رو کم کنم اما خودم میشم یه غصه‌ی جدید. باید این حالتو عوض کنی. بذار یه چیزی بهت بگم. من امیدوار بودم که تو هم چون مثل من تنهایی و منم که می‌خوام عوض شم، پس با هم شروع می‌کنیم. لازم نبود که حتما زنت بشم، فقط با هم که باشیم، عوض می‌شیم. ولی تو خواستی با کار پیدا کردن واسه‌ی من، خودتواز عذاب وجدان خلاص کنی. سپس ساکت شد. از جایش برخاست و مجدداً به کنار پنجره رفت. دوباره به باغ، گنجشک‌ها و سفید نگاه کرد و آرام گفت: پس تورو به خیر و مارو به سلامت. مانتویش را پوشید و کفش‌های پاشنه بلندش را پایش کرد و برای اولین بار جرات کرد سگ را نوازش کند. وقتی از در باغ خارج می‌شد بیاد آورد که در باغ باز بود.

طاهر هر روز چیز تازه‌ای یاد می‌گرفت. امروز دانست نرگس آنقدر غرور داشت که گدایی محبت نکند. کسی که قاعدتاً چیزی بنام غرور نباید برایش معنایی می‌داشت. به دنبال‌اش تا در باغ رفت و تا از پیچ کوچه نگذشت چشم از او برنداشت. برای لحظاتی به همان حال ایستاد سپس با سگ در باغ به قدم زدن مشغول شد و درختان را واری کرد. از جاهای هرس‌شده جوانه‌های تازه‌ای درآمده بود. فکر کرد شاید در زندگی نرگس هم از امروز جوانه‌های جدیدی زده شود. ایستاد. سگ هم

ایستاد. زانو زد و دودستی سر سگ را گرفت و جای زخم‌هایی را که در دعوای ماه پیش برای جفت‌گیری فصلی با سگ‌های دیگر داشت واریسی کرد. جای دو فرو رفتگی عمیق را در پس سرش دید که با مو پر شده بود و دیده نمی‌شد ولی وقتی دست کشید آنجا بود، درست در پس سر. زخم‌های عمیق انگار هیچ وقت خوب نمی‌شوند.

: این روزا کارخونه تق و لقه. یه روز کار هست چند روز نیست. سفارشات کم شده و کارفرما مترصد اینه که تعدیل نیرو کنه. ما که سفارش شده‌ایم بهمون گفتن روزایی که کار نیست بدون حقوقه، وای به حال بقیه.

اقبال گفت: این مشکل، عمومیه. بدبختی اینه که قدرت چونه‌زنی کارگرا با این اوضاع ازشون گرفته شده. تا زبونتو وا کنی اخراجی. انگار کارفرما بدش نمیاد یه عده‌ای اعتراض کنن تا نیروهاشو به این بهونه کم کنه. راستی خرجی رو چیکار می‌کنی؟

: من که خرجی ندارم. تازه یه پولیم دستم رسیده، مشکلی ندارم. شما چی؟ اوضاعتون چطوره، کار دارین؟

: ما فعلا کار داریم. می‌گم آخر هفته جمع شیم، نظرت چیه؟

: خیلیم خوبه. همین بحث چونه‌زنی موضوع خویبه. خبرم کن.

گوشی را در جیب می‌گذارد و نگاهی به پاساژ می‌کند و از پله‌ها بالا می‌رود. درست مطمئن نیست. خیلی فرق کرده و او نمی‌داند اینجا همان جاست یا نه. رفت‌وآمد زیاد است و پر است از تولیدی‌های لباس و تریکو. "انگار اینجا هنوز کارهست". دو زن با مانتوهای کار در گوشه‌ای گرم صحبت‌اند. از آن‌ها سؤال می‌کند، چیزی نمی‌دانند. این چندمین بار است که این اطراف را می‌گردد. "چقدر بده آدم از کسی که دوستش داره هیچ نشونه‌ای نداشته باشه". خانه‌ای هم از گذشته نمانده بود که در آن

بدنبال عکسی یا نشانه‌ای بگردد. همه چیز در ذهن‌اش بود و این روزها معلوم نبود چرا او از پس ذهن‌اش آمده بود و جلوی چشمان‌اش نشسته بود. مستاصل به نرده‌ها تکیه داد و سیگاری روشن کرد. آدم‌ها از مقابل‌اش می‌گذشتند و او با نگاه آن‌ها را دنبال می‌کرد. چرا فکر می‌کرد او هیچ تغییری نکرده و با همان قیافه و همان روحیه هنوز در همان جاها مشغول است. چرا فکر نکند؟ حتی نام دوست صمیمی‌اش را هم به خاطر نداشت. سال‌ها گذشته بود ولی انگار او متوجهی این گذر زمان نبود. وقتی سیگارش تمام شد از پله‌ها پایین رفت و به خیابان رسید. هنوز چند قدمی نرفته بود که دستی بر شانه‌اش خورد.

: سلام رفیق، چطوری تو؟ او را محکم بغل کرد و بوسید. محمد شاهی بود، یکی از زندانیان سیاسی گوهردشت. باورش نمی‌شد: اینجا چیکار می‌کنی؟ کی اومدی بیرون؟

طاهر گیج شده بود و نمی‌دانست به کدام سؤال پاسخ دهد: دو سال بعد تو. تو مگه نرفتی؟

: کجا برم؟ زندگیم، زن و بچهم، کارم، همگی اینجا.

با هم شروع به قدم زدن کردند و معلوم شد در جمهوری مغازه‌ای دارد و اوضاع‌اش خوب است و اتفاقی او را دیده. او را به مغازه‌اش برد و از گذشته‌ها و زندان و دوستان دیگر سخن گفتند: یادم میاد پشت سرت می‌گفتن سگ‌اخلاق‌تر از این طاهر خودشه و بلند خندید. طاهر هم خنده‌اش گرفته بود. فکر کرد عجب خاطره‌ای از خود بجا گذاشته.

: فقط همین؟ یعنی هیچی دیگه راجع به من نمی‌گفتین؟

: چرا، شوخی کردم. مقاومت تو که ورد زبون همه بود. و این بار بلندتر خندید.

: مسخره می‌کنی؟ نیس همه اهل مقاومت و مبارزه بودن. همه داشتن زندونشونو می‌کشیدن دیگه. هرکی یه جوری. مهم سالم موندن بود مگه نه؟

مرد خنده‌اش را جمع کرد و ژست جدی‌تری به خود گرفت و سعی کرد متفکر بنماید و گفت: چرا همین‌طوره. واقعیت اینه که تقریباً همه در یه وضعیت زندان می‌کشیدن. فقط بعضیا مثل تو یه فرقایبی داشتن که هضم‌اش واسه‌ی بقیه سخت بود. تو و قادر خسروی اونقدر که با هم حرف می‌زدین بقیه‌رو حساس کرده بودین. این کارگر کارگر کردنتونم مزید بر علت بود. از بقیه فاصله گرفته بودین و تو دنیای خودتون بودین. همه‌ی اینها باعث شده بود بقیه بگن که این طاهر تو دنیای دیگه‌ایه. بگذریم که یه خورده‌ام شوت بودی و باز خندید: حالا چیکار می‌کنی، کجا زندگی می‌کنی؟

طاهر از خودش مفصل گفت. با هم نهار خوردند و از همه چیز، از سیاست تا کارگران و گرانی و اوضاع بد اقتصادی حرف زدند و در ادامه دید که محمد شاهی بیشتر از او درگیر مسایل اقتصادی زندگی‌اش است و دغدغه‌های او را برای کشف زندگی نمی‌فهمد و باور کرد که آنها درست می‌گفتند که او در دنیای دیگری زندگی می‌کرد و شاید از گذشته هم شوت‌تر شده است.

: اگه واقعا دنبال یه جای آرام و ارزون باشی، یه کلبه‌ی دورافتاده تو دامنه‌ی کوه سراغ دارم که مفته، البته به درد زندگی نمی‌خوره. گاز و تلفن نداره اما آب و برق داره. میشه برای تابستون مدتی توش موند. به درد کوه رفتن و کتاب خوندن می‌خوره. اگه طالبی برات جورش کنم. واقعا مفته. الانم متروکه‌س.

: راستش بدم نمیاد. اگه بتونی وقت بذاری و بریم بینیمش بد نیست.
با خودش گفت ”بالاخره باغ رو باید یه روزی تحویل بدم. حمید نگه، باباش میگه“.

: فکر پولشو نکن، کم و کسريت با من. شایدم با رفقا اومدیم پیشت
یادی از گذشته‌ها کردیم.

: اگه مفت باشه که خودم دارم و با خنده ادامه داد: پولش هست،
ممنون. ولی چرا خودت نمی‌خریش؟

: به درد من نمی‌خوره. من وقت سر خاروندن ندارم. تویی که عادت
به تنهایی داری، مگه نمی‌گی زن نداری و اهل مطالعه‌ای و کاری نداری؟
پس انگ خودته.

: چرند میگه. نمی‌خواد پولشو پای چیزی بریزه که کلاس نداره. اگه
چند برابر پول ویلایی می‌شد که به این مغازه و بقیه‌ی زندگیش می‌خورد
حتما می‌خریدش.

: باز که داری قضاوت می‌کنی. تو مگه چقدر می‌شناسیش؟ تازه چند
ساعته دوباره دیدیش.

: لازم نیست که آدما رو هر بار از اول بخونی شون. اون داد می‌زنه که
چه تپیئه. من آدم‌شناسم. حداقل این یه کارو خوب بلدم.

: یه لحظه چیزی نگو بینم. و رو به محمد شاهی کرد و شنید او
می‌گوید: بهت زنگ می‌زنم. یه پنجشنبه صبح می‌ریم وغروب
برمی‌گردیم. چطوره؟ قرارها گذاشته شد و دست یکدیگر را فشردند.

چک چک چک. چشمان‌اش را باز کرد و قطره‌ها را دید که با
فاصله‌ی منظمی بر کف قابلمه می‌خوردند و هشدار می‌دادند که دوباره
برف و باران شروع شده است. برخاست. از پنجره بیرون را نگاه کرد،
آسمان در تاریک و روشن صبحگاهی بود. سگ در لانه‌ی چوبی‌اش

خواهیید بود، انگار سقف او وضع بهتری داشت. نگاهی به قطره‌های آب کرد که از سقف بر کف قابلمه می‌افتاد. دستمال کهنه‌ی بزرگی مچاله کرد و کف قابلمه گذاشت تا صدای چک چک را قطع کند. دوباره بیرون را نگاه کرد. دامن‌هی کوه از برف سفید شده بود و برف به آهستگی می‌بارید. نگاهی به پسرش کرد، خواب بود. کلبه‌ی گرم او را در رویاهایش فرو برده بود. لبخندی زد و به هیزم‌های بخاری افزود. به سوراخ سقف نگاه کرد "تازه تعمیرش کرده بودم که پس چی شد" به رختخواب برگشت. چشمان‌اش سنگین شده بود که صدای کوبیدن در کلبه بیدارش کرد. انگار می‌شنید کسی از پشت در چیزی می‌خواهد: برش گردون. اون مال آتیش! صدا بلندتر و واضح‌تر شد: آقا طاهر آتیش. صدای پارس سگ را هم شنید. سرآسیمه به حیاط دوید هیاهوی همسایگان بود: این دود چیه آقا طاهر؟ باغات آتیش گرفته. از قرار معتادان باز در انتهای باغ آتش روشن کرده بودند و حالا که گریخته بودند به درختی سرایت کرده بود. سگ را بست و با کمک دو سه نفر آتش به خوبی مهار شد و او به اتاق بازگشت.

به سقف سالم نگریست و به رختخواب خالی پسر. فکر کرد چقدر دلش می‌خواست پسری داشت تا روزها با بچه‌های کوچه بازی کند. میوه بچیند و با سفید در انتهای باغ معتادان را بتاراند و مثل حال که سگ به در پنجه می‌کشد و غذا طلب می‌کند به او غذا بدهد و کم‌کم راه زندگی کردن را با هم بیاموزند. چشمان‌اش را بست و سعی کرد ادامه‌ی خواب‌اش را به زور بازآفرینی کند و گفت: برش گردون! اون مال منه.



جلسه‌ی هفتگی طبق روال تشکیل شده بود. اگرچه مثل همیشه غایبانی داشت اما با پافشاری علی و یکی دو نفر دیگر الان سه سالی بود که بدون وقفه تشکیل می‌شد و دستاوردهایی هم هر چند کوچک داشت.

قرار بود باز هم در مورد قدرت چانه‌زنی کارگران حرف بزنند، اما این روزها که مجدداً جنبش کارگری در نقاطی فعال شده بود و بعضی از نمایندگان سندیکاها در بازداشت بودند بحث به سمت دیگری رفت.

: تقسیم کار لازم داریم. اینجوری هیچی پیش نمیره. مگه چند تا از این جمعای کارگری وجود داره که می‌خوان بین اعتراضات ارتباط برقرار کنن.

: نباید اطلاعاتمون از این اعتراضات به اخبار و ماهواره‌ها محدود بشه. باید باهاشون ارتباط مستقیم بگیریم.

علی گفت: من موافقم. فکر کنم باید یکی رو بفرستیم هفت‌تپه، یه چند روزی اونجاها بچرخه. تو تظاهرات باشه و با مردم شهر و کارگرا و اگه تونست با سندیکاشون ارتباط بگیره.

موسی اما حرف دیگری داشت: همیشه که هر جا خبری شد ما یکی رو بفرستیم بره خبر بیاره. ما باید راه‌های ارتباطی جدیدی رو پیدا کنیم. وگرنه باید یکی بره اراک، یکی مون بره اهواز و یکی دیگه کرمان.

: تا وقتی یه تشکیلات متمرکز کارگری نداشته باشیم باید خودمون بریم و بفهمیم چه خبره.

هرکس چیزی گفت و در این بین بارها از بحث خارج شدند و گاه به شوخی و گاه از عصبانیت به یکدیگر تیکه انداختند ولی در آخر قرار شد لیستی از سئوالات تهیه شود تا کسی که به هفت‌تپه می‌رود بداند دنبال چه باید بگردد. دو به دو از هم جدا شدند و علی هم طاهر را سوار وانتاش کرد تا برساندش. در راه بیشتر به ضرورت داشتن تشکیلاتی که باید پشت سر کسی که به این مأموریت می‌رود تاکید شد و تاسف خوردند که فعلاً دستشان از چنین تشکیلاتی خالیست.

در باغ هم هنوز داشتند حرف می‌زدند: مارکسیسم درس ریاضی نیست که بخونیش و یاد بگیریش. باید بخونی و عمل کنی تا یاد

بگیریش. فهمیدنش هم بدون شناخت جامعه و عمل مشخص غیرممکنه. طاهر اضافه کرد: و البته شناخت خودت. پس از این جمله رفت شربت خنکی آورد و در کنار میز سیمانی به علی داد و گفت: مثل رفتن به هفت تپه. تا نری نبینی تا لمساش نکنی تا با کمک دانشت بررسیش نکنی نمی فهمیش. درست مثل شناخت از خودمون می مونه که هیچ وقت قطعی نیست و ما مدام باید خودمونو از نو بشناسیم. یعنی حرکت رو در فهم باید دخیل کرد. حرکت یعنی نبض زندگی و توقف یعنی پوسیدگی نظری می فهمی چی میگم؟

علی شربتاش را سر کشید و گفت: اگه حرکت نبض زندگیه، موتور محرکه اش هم دیالکتیک درون و بیرونه. تلاش های آدم در درون تبدیل به ارزش های فردی میشه و در بیرون مبدل به تغییرات اجتماعی. و وقتی برخاست که برود ادامه داد: این شاید همون آدم بودنیه که قادر خسروی بهت می گفت. پس از این کلمات، علی باغ را ترک کرد و طاهر را تنها گذاشت.

همین که خواست راه برود حس کرد چیزی کف پایش را می آزارد. لنگه کفش اش را درآورد و آن را تکان داد و دوباره پوشید. اما همچنان ناراحت بود. این بار جوراب اش را هم درآورد و پشت و رویش کرد ولی باز چیزی را که آزارش می داد نیافت. اما چیزی را یافت و آن واقعی بود که هر بار در کف پایش حس می کرد، پس بود و باید پیدایش می کرد. مدتی جوراب در دست به روبرویش خیره شد و اندیشید، با خود گفت: اندیشه ها باید به واقعیات گره بخورند و گرنه گم می شوند.



مدتی بود که حمید دیگر تماس نمی گرفت. او هم کلبه را خریده و سرگرم تعمیرات اش بود. می دانست اگر پول اش را به چیزی تبدیل نکند ممکن است در یک تصمیم احساسی همه اش را از دست بدهد، پس چه

بهتر که بخشی از آن را این گونه حفظ کند. بی خود نبود کسی سراغش نمی رفت، هم از جاده‌ی اصلی دور بود و هم از روستاهای پایین دستش. اما جاده‌ی خاکی‌ای از کنارش می گذشت و تا روستای بعدی می رفت. هر وقت کارخانه تعطیل بود به سراغش می رفت و چوب می برید یا هیزم انبار می کرد. معلوم بود زمستان‌های سختی دارد و شب‌های وهم آلودی. اما محمد شاهی درست گفته بود، انگ او بود. انگ مردی تنها. هر فرصتی می یافت پیگیر سرنوشت لیلا نیز می شد ولی به هیچ نتیجه‌ای نرسیده بود. حالا تاسف می خورد که چرا از وقتی آزاد شده دنبال اش نگشته. شاید چند سال پیش هنوز جایی بود که می شد پیدایش کرد. گاهی به اشکان سری می زد و از حمید سراغی می گرفت ولی چیز تازه‌ای نصیبش نمی شد. وقت زیادی را با موسی در کارخانه می گذراند و اقبال و علی را در جلسات هفتگی می دید. مدتی بود دولت جدیدی سرکار آمده بود و باز امیدهای واهی پا گرفته بود. تکرار قصه‌ای عبث. دولت‌ها می آمدند و می رفتند و عمرها بود که سپری می شد. بعد از آن اعتراضات پرهیاو و سپس فروکش کردن اش، امیدهایش به تغییرات اساسی به یأس تبدیل شده بود و مدام می گفت: تا کارگرا نیان وسط هیچ تغییری اتفاق نمی افته و اینا هم که دارن ریشه‌ی تولید و کارگرایی که بایستی روزی به میدون بیان رو می خشکونن. از این رو وقتی اشکان از قول حمید گفت باید پخش را دوباره فعال کنیم به روشنی با آن مخالفت کرد و نتیجه‌ی جلسات خودشان را این چنین بیان کرد.

: بهشون بگو یا براشون می نویسم، تو شرایطی که تولید نابوده و امنیت شغلی وجود نداره، کارگر تنها سلاحش رو که اعتصابه از دست داده، پس قدرت چونه زنی شو از دست داده. واسه‌ی همین جای دعوای طبقاتی دیگه تو کارگاه‌ها نیست بلکه تو کف خیابونه. اونم با بقیه‌ی مردم.

و تو کردن حرف حمید و بهتر بگویم حزب، حمید را آن چنان دلخور کرده بود که دیگر مستقیم با او تماس نمی گرفت. حتی از اشکان شنیده بود که گفته است: طاهر وقتشو گذاشته دنبال کسی می گرده که حتی دوستش نداشته. توهم زده. هم خودشو گذاشته سر کار هم مارو. این سخنان طاهر را هم عصبانی می کرد هم رنجیده خاطر. توقع داشت حمید آنچه را که می داند به او بگوید زیرا حسی قوی او را به سمت تردید و بدتر از آن دروغ هل می داد. در یکی از همین روزها تلفن اش زنگ خورد. اشکان بود: سلام طاهر جون، چطوری؟ یه نفر اومده می خواد ببیندت.

با ناباوری پرسید: کی، حمید اومده؟

نه. اون که نه، ولی یکی بعد از چند سال از پیشش اومده. شایدم بخواد بمونه، فکر نمی کنم بشناسیش ولی اون تو و لیلا رو خوب می شناسه. اسمش شورانگیزه. دکتره.
چرا، یه بار حمید ازش واسم گفته بود. یعنی ممکنه خبری چیزی از لیلا داشته باشه؟

: ببین، من دیگه ایناشو نمی دونم. خودت ببین شو حرفاتونو بزنین. اصرار داشت حتما ببیندت. شماره تو بهش بدم؟ اشکال نداره؟
: اگه پاکه بده. اگه هم شک داری با خودت قرار بذاره بهتره.
فکر کرد "شایدم کنجکاوای بچه های اونور آبه، یا شاید دستوراتی آورده. بهر حال دیدنش ضرری نداره". شب نشده بود که دوباره تلفن اش زنگ خورد.

: سلام، شورانگیزم

: بله، سلام حالتون چطوره.

: متشکرم. شما توی باغ هستین؟

طاهر دانست او از حمید درباره‌ی او و حضورش در باغ شنیده است
پس پنهان‌کاری معنایی نداشت: بله، هنوز اینجام.
: ممکنه فردا شما رو تو باغ ببینم؟ البته تنها.
: بله حتما، آدرسو که دارین.
: نه، از کجا داشته باشم؟
: فکر کردم حمید ... : نه، ندارم. لطفا برام بفرستین. اگه ممکنه
بعد از ظهر باشه.

: حدود ساعت چهار خوبه؟

: عالیه. پس می‌بینمتون.

حالا او بود و فکر و خیال‌های تازه، امیدواری‌های تازه، تردیدهای تازه. روز بعد حیاط را آب و جارو کرد. حتی سگ را هم با کف صابون شست. شستن سگی به آن بزرگی کار ساده‌ای نبود. سگ مدام خود را می‌تکاند و در آخر او را هم مجبور کرد به حمام برود. حالا موهای یکدست مشکی‌اش زیر نور خورشید می‌درخشید. انگار خود حیوان هم راضی شده بود و برای آن که کثیف نشود روی میز سیمانی لم می‌داد. باغچه پر از گل بود و آبپاشی به حیاط سنگفرش جلوه‌ی دیگری داده بود. از بعد از ظهر مدام به ساعت نگاه می‌کرد و سیگار می‌کشید. چند بار رفت در باغ را باز گذاشت تا بیرون معلوم باشد و دوباره بست. بعد دوباره بازش کرد "شاید باغو گم کنه". امیدی گنگ توام با نگرانی در وجودش بود. پس از حمام و اصلاح خود را در آینه و رانداز کرد. موهایش را بطرز مسخره‌ای سر بالا شانه زده بود و به سرش چسبانده بود تا روی پیشانی‌اش نریزد. سیل بلندش را منظم کرده بود. دلش می‌خواست در مقابل خانم دکتری که از سوئد آمده و احتمالا که نه، قطعا می‌داند او یک زندانی چپ است آراسته جلوه کند تا بداند کارگران هم در اینجا شیک، باسواد و منظم‌اند. اگرچه خود می‌دانست اینگونه

نیست. قفسه‌ی کتاب‌هایش را هم منظم کرده و دو کتاب مورد علاقه‌اش، سنجش خرد ناب و تاریخ فلسفه‌ی هنر را مخصوصاً روی میز گذارده بود تا دیده شوند. حالا که منتظر، مقابل در ایستاده بود به بیهوده بودن تمام اینها می‌خندید و از خودش خجالت می‌کشید. عاقبت برگشت تا همه چیز را به حالت قبلی برگرداند که ماشین شاسی بلندی جلوی در باغ ترمز کرد. زنی با قدی بلند، بسیار شیک با موهای بلوند انبوه که از زیر روسری کوچک‌اش بیرون زده بود از ماشین پیاده شد. طاهر جلو رفت: سلام، خوش اومدین. با زن دست داد و نگاهی به کوچه انداخت. چند همسایه در حال نگاه کردن به او و میهمانش بودند. در را بست: بفرمائید.

زن ایستاد، عینک دودی‌اش را از چشم برداشت و باغ را ورنانداز کرد و خود او را و لبخندی زد. سگ انگار فهمیده بود که صاحبش برای آمدن این زن بی‌تاب بوده است که آرام بود.

: نمی‌گیره که؟

: نه، ولی بهتره کاریش نداشته باشین. با غریبه‌ها فازش معلوم نیست.

: چه غول‌پیکر و ترسناکه. اسمش چیه؟

: اگه بگم مثل همه خنده‌تون می‌گیره. زن با سر و نگاه پرسید چیست؟ و طاهر گفت: سفید. هر دو خندیدند.

: چه جالب.

مرد خنده‌اش را جمع کرد و گفت: سگ به معنای اسمش کاری نداره، به آهنگ صدای صاحبش شرطی میشه و واکنش نشون میده و ما رو به اشتباه می‌ندازه که فکر می‌کنیم اسمش رو می‌شناسه. مثلاً شما با یه حالت لوس زنانه صدایش کنین اصلاً محلتون نمی‌ذاره. ولی تحکم و آهنگ صدای منو می‌شناسه.

با هم به داخل خانه رفتند و زن بلافاصله روسری تنگ و بلوزش را در آورد. برای لحظه‌ای چشم مرد روی سپیدی بازوان و سینه‌ی زن متوقف شد ولی سریع خود را بازیافت. زن اما آن را دریافت و لبخند خفیفی زد. سپس در اتاق چشم گرداند. مبل‌های نخ‌نما، قفسه‌ی کتاب‌ها، یک جفت دمپایی زنانه، کتاب‌های روی میز و چند بیت که خوشنویسی شده و به دیوار چسبیده بود. کتری می‌جوشید و دو لیوان کوچک در کنارش و لباس‌هایی که بر جالباسی آویزان بود. پنجره‌ی رو به باغ بوی خاک نم‌خورده را توام با بوی گل‌های محمدی به درون می‌آورد و این همه برایش خوشایند بود: چه جای خوبی دارین. حمید همیشه می‌گفت شما خیلی اهل نظم و ترتیب نیستید ولی اینجا همه چی خوب و با دقت درست شده. انگار شمارو خیلیم نمی‌شناسه. طاهر فقط او را نگاه می‌کرد و گوش می‌داد. : من یک هفته‌س اومدم و خیلی دلم می‌خواست با شما آشنا بشم. اونجا راجع به شما با حمید و بقیه خیلی حرف می‌زدیم. شاید باور نکنید اما بیشتر از اون چیزی که فکر می‌کنید مهم هستید. زن صبر کرد مرد حرفی نزد اما او فقط نگاه می‌کرد. : شنیده‌م که قبل و بعد از زندانتون خیلی با هم فرق کردید و این باعث کنجکاوی بیشترم هم شده. همیشه از شما می‌شنیدم ولی هیچ تصویری ازتون نداشتم. شاید ندونین اما من از خیلی قبل‌تر شمارو می‌شناسم. مرد با این حرف به فکر فرو رفت ”او چه می‌خواهد؟“ : تو جلساتمون حمید همیشه از شما به عنوان نمونه‌ی یک کارگری که روند تغییرات کلاسیک نظری رو طی کرده نام می‌برد. کسی که اعلامیه‌های چپی رو به تمسخر می‌گرفته و عاقبت برای پخش همان‌ها هم دستگیر شده. کسی که منافع طبقاتی رو بخوبی درک کرده و برایش هزینه داده. کارگری که در زندان مقاومت کرده و کسی رو نفروخته. و بالاخره کسی که زنش رو در همان ابتدای زندانش آزاد کرده تا رفتار انسانی‌شو به‌عنوان یک کارگر کمونیست تکمیل کنه. طاهر داشت

می‌اندیشید او چه می‌گوید و این تعاریف برای چیست؟ من نه رهبر کارگرانم که بتوانم به آنها بهره‌ی تبلیغاتی برسانم و نه تئوریسینی که به اندیشه‌هایش احتیاجی داشته باشند. آنها که به حرف کسی گوش نمی‌دهند. پس این زن چه می‌گوید. یادش آمد علی روزی به او گفته بود: اینا جنبش کارگری داخل رو جوری می‌جوون که چیزی ازش باقی نمی‌مونه. زن اما ادامه می‌داد و نمی‌دانست که او می‌شنود یا می‌اندیشد: می‌دونید من و حمید از خیلی قدیم همدیگه رو می‌شناسیم. اونم یه جورایی زندگی شو وقف مبارزه کرده. هنوز ازدواج نکرده و تمام وقت درگیر مسائل حزبه. حتی می‌خواست یواشکی از راه کردستان بیاد که شمارو ببینه اما هنوز میسر نشده. باز کمی صبر کرد تا طاهر چیزی بگوید اما مرد برخاست و رفت جای آورد. زن سیگاری آتش زد و پرسید: سیگار نمی‌کشید؟ ببخشین، میشه رسمی بودنو کنار بذاریم.

: خواهش می‌کنم، هر جور که راحتین. بعضی وقتا می‌کشم.

: می‌خوای؟

: الان نه.

: راستش اصلا فکر نمی‌کردم اینجوری باشین. نمی‌دونم تو تصورم چرا پیرتر و نحیف‌تر تصورت می‌کردم. مرد شانه بالا انداخت و با سبیلش ور رفت. حالا که موهایش خشک شده بود مدام روی پیشانی و چشم‌هایش می‌ریخت و از نظم خارج می‌شد: لطفا کنجکاو می‌موی حمل بر پررویی نکنین ولی من شنیده بودم تنهائین و با نگاه به دمپایی زنانه اشاره کرد و بقیه‌ی سؤال‌اش را با سر پرسید که مال کیست؟

: آ، اینا رو میگین؟ مال خانمیه که گاهی برای نظافت می‌آد.

: یعنی واسه‌ی این یه ذره جا خدمتکار می‌گیری؟

مرد که با تمام دقت‌اش باز اشتباه کرده بود به دروغ‌اش ادامه داد: نه برای خودم، برای کمک به اون.

زن با تحسین نگاه‌اش کرد و پکی به سیگارش زد و پرسید: سخت نیست؟

:چی؟

:تنهایی.

:نه، دیگه عادت کردم.

:البته تو کار شما و مسئولیتی که دارین شاید بهترین کار همینه که آدم سنگینی و عواقب کارشو خودش به تنهایی بدوش بکشه. درست نمی‌گم؟

مرد فکر می‌کرد "اینا چی میگن؟ از آدم چه تصویری دارن؟ من دارم زندگی مو می‌کنم." و به آن دیگرش گفت: معلومه که حمید یه اسطوره از ما ساخته.

:نه بخاطر ما بلکه برای خودش. ما باید مهم باشیم تا مدیریت آدمای مهم‌ام خیلی خیلی مهم جلوه کنه.

زن دوباره پرسید: حواستون با منه، درست نمی‌گم؟

:متأسفانه نه. من فکر می‌کنم مبارزای قدیمی برای امروز غیرواقعین. صداقت و ازخودگذشتگی چریک‌ها ربطی به زندگی امروز نداره. اونا انگار زندگی موقت داشتن. من فکر می‌کنم مبارزی که زندگی نداره، اصلاً زندگی رو نمی‌فهمه. پس راه‌حلی هم برای زندگی نداره. بقیه همه‌ش آرمانه و شعاره. زن متعجب شده بود. چقدر بی‌مقدمه مخالفت می‌کرد. کمی جابجا شد، دستی به موهایش کشید و پایش را روی پای دیگرش انداخت و در حالی که پکی به سیگارش می‌زد دستش را زیر چانه گذاشت تا نشان دهد می‌خواهد بیشتر بشنود اما مرد مجدداً ساکت شد.

:زن زیباییست نه؟

:آره، خیلی. خوش‌هیکل و با کلاسه.

:فکر می‌کنی با حمید رابطه داره. یه جوروی ازش حرف می‌زنه.

: خب ازش پرس. مگه اون نپرسید؟ اشکالی نداره. اینا راحت تر از این حرفان.

: حالا اون سیگارو می خوام. زن بلافاصله از کیفاش پاکت سیگار و فندک را درآورد و روی میز گذاشت. مرد با کبریت سیگار را روشن کرد : با حمید به غیر از کار رابطه‌ی دیگه‌ای هم دارین؟

زن از این بی‌پردگی جا خورد. این مرد مدام او را سورپرایز می کرد :
واسه‌ی چی می‌پرسی؟ برات مهمه؟

: نه از این جهت که رابطه دارین یا نه. بیشتر از این جهت که شاید از حمید چیزهای دیگری برای شناختاش بدونم. من سال‌هاست که فقط تماس تلفنی باهاش داشتم.

: می‌خوای چی ازش بدونی؟

: گفتین که از خیلی وقت پیش حمید رو می‌شناسین می‌دونین ما اون موقع خیلی با هم بودیم. حتی روزها و شب‌ها پیش ما می‌موند.
: منظورتون با تو و لیلاست؟

مرد چشمانش درخشید. ”او لیلا را هم می‌شناسد یا فقط نامش را شنیده؟“

: شما لیلا رو می‌شناسین؟

: البته که می‌شناسم. مدتی با هم در یک مجتمع بودیم، درست زیر مطب من زندگی می‌کرد. همون موقع که تو افتادی زندان.

مرد با اشتیاق از جایش بلند شد و کنار زن نشست بی‌اختیار سیگاراش را روی میز گذاشت و گفت: چه عالی. خیلی دلم می‌خواست یکی رو پیدا کنم از اون روزای بعد از زندان رفتن من خبری بهم بده. اما حمید رفت. لیلا گم شد و من سال‌هاست نفهمیدم چی به سر لیلا اومد. حالا مرد بود که ساکت نمی‌شد. اگه حمید به تو حرفی از اون روزا زده و یا خودت شاهد چیزی بودی خیلی خوشحال میشم برام بگی. زن از

مرد کمی فاصله گرفت. حس کرد همین الان است که دست‌اش را بگیرد و از او عاجزانه اطلاعات بخواهد: نگفتین رابطه‌تون با حمید چیه. من حرفاتونو باید چه جور برداشت کنم. اطلاعاتتون موثقه یا فقط شنیده‌هاس. حمید الان چه جوریه، نمی‌دونم، از پای تلفن نمی‌تونم خوب بفهممش. تا صورت کسی رو نیبم انگار فاصله‌ای بین من و طرف مقابلم ایجاد میشه که منو از شناختش دور می‌کنه. شما اینطوری نیستین؟ و بلافاصله پرسید از لیلا چی؟ راجع به اون چیزی براتون نگفته؟ خبری ازش دارین؟

زن می‌دید بی‌تابی مرد هر لحظه بیشتر می‌شود: راستش من حمید رو از دوران دانشجویی می‌خواستم. هرچقدر اون به مسائل سیاسی گره خورد من دنبال درس و شغل و آینده رفتم. بعدها فکر کردم اگه منم به مسائل سیاسی توجه کنم همه چی این رابطه حل میشه، اما نشد. منو دوست داشت نه اینکه نداشت و مکتی کرد و با ژست زیبایی دوباره پکی به سیگار زد و در حالی که دست راستش را به پستی مبل تکیه داده و سیگار را بالا نگه داشته بود ادامه داد: اما اولویتش کار سیاسیش بود و پیرو عشق آزاد. البته منم اصراری برای ازدواج نداشتم فقط می‌خواستم وقتی تو رابطه با منه پای کسی این وسط باز نشه. متوجهی که. اما اون اینطوری نبود، می‌گفت احساسات رو نباید به اسارت کشید و از این حرفا.

: راستش اون روزا هیچ وقت نشد راجع به عشق و اینجور چیزا با هم حرف بزیم. من خیلی خام و بی‌اطلاع بودم. تجربه‌ای هم نداشتم. قبل از آشنایی با حمید با دو سه تا زن بدکاره خوابیده بودم و بعد زن گرفته بودم. حتی نمی‌دونستم تعریف عشق چیه. تو کارخونه هم مگه کسی به این چیزا بطور مشخص فکر می‌کرد؟ انگار این حرفا مال طبقه‌ی ما نبود. بعدها فهمیدم اشتباه می‌کردم. این طبقه هم تعاریف خودشو از عشق داشت. سکس برای هر دو طبقه به همون اندازه جلدی و واقعی بود

که درآمد و غذا، منتهی یکی با الفاظ قشنگ اونو تلطیف می‌کرد و شاید و اونم شاید، یکی با اون سرسری و خشن کنار می‌اومد. یکی بخاطرش غیرتی می‌شد و دعوا می‌کرد و اون یکی بظاهر تحمل می‌کرد ولی در خفا توطئه می‌کرد. البته حالا که همه چیز حتی طبقات قاطی شدن خیلی از نگاه‌ها هم با هم قاطی شده. سیگارش را که داشت بی‌خودی دود می‌کرد از روی میز برداشت و پکی به آن زد و آن را دوباره در دست نگرفت و ادامه داد: بگذریم، اون موقع وقتی حمید حرف می‌زد من فقط گوش می‌کردم. گاهی می‌گفت با زنت خوب تا کن. بهش توجه کن، احترام بذار ولی من این کارا رو به سبک خودم و با فهمی که از تربیت خانوادگیم و محیط اجتماعیم بدست آورده بودم انجام می‌دادم.

زنت چی، اون اعتراض نمی‌کرد؟ لایا هم تو صحبت‌های تو و حمید بود؟

: تقریباً همیشه ازم دلخور بود. از سکس اجباری‌مون، از زندگی‌ای که هیچوقت پهلوی هم نبودیم. می‌دونی، اون صبح کار بود و من شب‌کار. تا دوسال، اتفاقی همدیگه رو می‌دیدیم اما این اواخر داشت همه چی درست می‌شد که مسئله‌ی زندان پیش اومد.

: زنت دوستت داشت؟

مرد یکباره جا خورد تا آمد پاسخی بدهد یکی از درونش گفت : نه، دوستم نداشت. اما آن دیگری از درون حرف دیگری داشت.

: از کجا میگی؟ مدرکات چیه؟ هیچ وقت بهمون نگفت.

: حالا دیگه به جرات میگم دوستم نداشت. می‌تونست بعد از آزادی بیاد سراغم.

: نمی‌تونست، تو اونو رونده بودی. تو خودت جای اون بودی چیکار می‌کردی؟

زن دوباره پرسید: نمی‌دونی مگه نه؟

: چی رو؟

: اینکه دوست داشت یا نه؟

: چه جور می‌شه اینو فهمید؟ مثلاً تو از کجا می‌دونی حمید رو

می‌خواستی یا نه؟

: من براش از خودگذشتگی کردم. دنبالش رفتم. حتی چند سال باهم بودیم. در مدتی که با اون بودم به اون که نه، به عشق خودم خیانت نکردم. وادارش نکردم به زور دوستم داشته باشه. وقتی هم که رابطه‌مون تموم شد درسته که ناراحت شدم ولی واقعیت رو پذیرفتم و ته سیگاراش را در جاسیگاری فشرد.

: یعنی اونجور که بود دوستش داشتی؟

: آره. اگرچه سخت بود ولی پذیرفتم که این تنها راهه. حمید مرد هوسبازی نبود ولی مرد پایبندی هم نبود. اون خودش رو بدون قید و بند اخلاقیات و آزاد می‌دونست و این در یه رابطه‌ی عمیق خیلی کارو سخت می‌کنه. زن هم درددل‌اش باز شده بود و با هیجان سخن می‌گفت. مرد تحمل این حجم از اطلاعات را نداشت و حس کرد این تازه اول مصاحبت امشب است، پس گفت: شورانگیز خانم، میشه بگی چقدر وقت داری چون می‌خوام مفصل حرف بزنینم. بعد از سال‌ها سکوت و تنهایی و کشمکش با خودم، حس می‌کنم حرفای مهم دیگه‌ای هم این وسط هست. در ضمن شنیده‌م که حمید قضاوتی روی من داره که می‌خوام دقیق بدونم. من به اون مدیونم. حتی همین الانشم توی باغیم که مال اونه. پس حق دارم اگه اشتباهی رو توی این رفاقت کردم بدونم. آیا دلخوری اون فقط در رابطه با کاره یا چیزای دیگه‌ای هم هست؟

زن قدرشناسی طاهر را در کلام‌اش می‌دید اما پوزخندی زد که او نفهمید چرا: وقت که زیاد دارم. اصلاً امروز اودم که تو رو ببینم و گپ بزنینم پس نگران وقت من نباش. مگه می‌خوای چیکار کنی؟

: گفتم قبل از ادامه، یه سر بریم توی باغ تا هوا تاریک نشده یه چرخی بزنیم، یه آبی به درختا بدیم و جیگری کباب کنیم و اگه خواستی عرقی بخوریم.

: مشروب خوب اگه داری پایه‌م ولی عرق نه!

: متاسفانه ندارم، اگه بخوای می‌رم تهیه می‌کنم. همین نزدیکه. راستش نمی‌دونستم لازم میشه.

: نه، لازم نیست. همون جیگر کافیه. برخاستند. زن بلوزش را روی دوش‌اش انداخت و همان دمپایی‌های زنانه را پایش کرد و به باغ رفتند. سگ آمد کمی زن را بو کشید و عطسه‌ای کرد. بوی عطر زن مشام‌اش را آزد و عقب‌تر ایستاد. زن صدایش کرد سفید، سفید بیا پسر. اما سگ با تردید دم تکان داد و نزدیک نشد. کمی قدم زدند و طاهر هر درختی را با ذکر نام به او نشان داد و از کارهایی که معمولا در باغ می‌کرد برایش گفت، تا به انتهای باغ رسیدند. مرد چوبی به دست زن داد و گفت: می‌خوام آبو باز کنم. کاری رو که من می‌کنم تو هم بکن. مرد شیر فلکه‌ی آب را باز و موتور چاه را روشن کرد. آب با فشاری ضعیف در جوی‌ها روان شد و او سعی کرد مسیر آب را از برگ و خاشاک پاک کند و زن از او پیروی کرد. سپس بیلچه‌ای به دستش داد و گفت: پای درختا رو گود کن! زن لبخندی بر لب داشت و با رضایت کار می‌کرد. بلوزش را به شاخه‌ای آویخته بود و پاچه‌های شلوارش را بالا زده بود و با بازوانی برهنه زمین را می‌کند. ناآموخته بود ولی اصرار بر ادامه‌ی کار داشت. اما در سویی دیگر مرد پای درختی نشسته بود و همین طور که زمین را گود می‌کرد از این دنیا رفته بود. "کاشکی عقل امروزم رو اون موقع داشتم". سپس به فکرش شک کرد "کی می‌دونه؟ شاید اون بی‌شعوری رو، اون حواس پرتی رو و اون رویابافی‌ها رو، دارم دوره به

دوره به شکلی دیگه با خودم حمل می‌کنم. چرا فکر می‌کنم الان بی‌شعور نیستم. من همون خیال‌پرداز احمقم یا خیال‌پرداز احمق این دوره‌ام؟“ زن در تقلاهای بسیار خود را حسابی گلی کرده بود. سرپا شد و مرد را دورتر دید: طاهر، ببین خوب شده؟ مرد به سمت‌اش آمد و با هم پای درختان را که حوضچه‌های کوچکی پایشان درست شده بود را چک کردند. فشار آب را خیلی کم کرده و جوی‌ها را به حال خود رها کردند. منقل مهیا شد و زن جگرها را سیخ زده روی میز سیمانی گذاشت. سهم سفید هم محفوظ بود و سگ را با زن اخت کرد. نان تافتون و سبزی خوردن و خلاصه عصرانه‌ای دلپذیر.

: باورم نمی‌شد چنین روزی داشته باشم. خیلی برام جالب بود. نه منتظر مردی مثل تو بودم. نه منتظر فضایی به این زیبایی و نه عصرانه‌ای به این خوشمزگی. نمی‌دونم لیلا چرا با تو حال نمی‌کرد. تو که مرد جذاب و باحالی هستی. خنده‌ی بلندی کرد. نگاهی به سر و وضع خود کرد و پرسید: آب حموم گرمه؟ میشه خودمو بشورم؟

مرد که هنوز درگیر جمله‌ی چرا با تو حال نمی‌کرد بود گفت: گوشه‌ی اتاق سمت راست حمومه. حوله هم همون جاست. زن رفت دست و پایش را شست، دستی به موهایش کشید، آرایش‌اش را تجدید کرد و از توی اتاق طاهر را صدا زد که به او بیوندد. مرد بلوز زن را از درخت گرفت و زن را در اتاق به همان شیک‌ی و زیبائی‌اش در هنگام ورود دید.

: چه جوری ازش بپرسم؟

: به همون راحتی لحظات قبل.

: نمی‌دونم چرا دلم شور می‌زنه؟

: من می‌دونم، تو نگران حرف‌هایی هستی که سال‌هاست می‌ترسی از کسی بشنوی. اما شنیدنش بهتر از حدس زدنشه.

: چرا اونجا وایستادی؟ بیا، به کنار خود اشاره کرد: بشین!

مرد دوباره شروع کرد به بازی کردن با سبیلش و پرسید: گفتی لیلا مدتی پیش تو بود؟

: آره، پس از دستگیر شدن حمید اونو آورد تو مجتمع بابا تا بتونه خودشو جمع و جور کنه.

: آخه به من چیزی نگفت. البته ملاقات زیادی با هم نداشتیم. اما نگفت خونه رو عوض کرده. شاید سر مسائل امنیتی بوده.

موذی گری ای در کلام و چشمان زن بود. بدش نمی آمد حالا که مطمئن شده بود مرد هیچ چیز نمی داند او را کمی آزار بدهد: اون خیلی چیزا رو بهت نگفته ...

: میشه یه جای دیگه بذاریم؟ سیگارش را درآورد.

طاهر بهت زده و کنجکاو در حالی که به او می نگریست به سمت آشپزخانه رفت و کتری را روی اجاق گاز گذاشت. همانجا پشت پیشخوان ایستاد و پرسید: مثلاً چه چیزایی؟

زن اما توجهی به سؤال او نکرد و گفت: چرا طلاقش دادی؟ مگه چیکار کرده بود؟ مرد داشت کلافه می شد از اینکه می دید زن مستقیم حرف اش را نمی زند. می خواست به او بگوید به تو چه. تو جواب مرا بده ولی خودداری کرد. نمی دانست چرا نمی خواست این میهمان را برنجانند. شاید می ترسید که او قهر کند و او بماند و دنیایی از ناگفته ها. تا آخر شب وقت داشت، پس تلخی کلام اش را کم کم مزمره می کرد.

: مگه حمید بهت نگفته؟ گفتی راجع به من خیلی حرف می زدین.

پس چی به هم می گفتین؟

: خب خیلی از حرفا خصوصیه. من می خوام اونارو بشنوم. مثلاً گفتی اون از سکس تون راضی نبوده. این حرفا رو کسی اونجا نمی دونه که راجع بهش حرف بزنه. خیلی خصوصیه. البته حمید یه چیزهایی می گفت. باز لبخندی از گوشه ی لبان اش عبور کرد.

طاهر دوباره گیج شد: چرا حمید باید از سکس من و لیلا خبر داشته باشه؟ من که حرفی به اون نزدن پس لابد لیلا گفته، اما چرا؟
: شاید داشته درددل می کرده. یادت رفته حمید جزیی از زندگی ما شده بود.

: هر چقدرم که با هم صمیمی بودیم بازم سکس فقط به ما دو نفر مربوط می شد. چرا لیلا باید در این مورد با حمید حرف بزنه.
: شاید داشته دنبال راه چاره می گشته؟

: احمق نشو، مگه حمید مشاور خانواده بود. اصلا این همه صمیمیت از کجا پیدا شده بوده؟ من که یادم نیاد اون دو تا باهم صحبت کرده باشن.
: تو از کجا می دونی؟ همیشه که خونه نبودی. شاید به ما حرفی نمی زدن تا دلخور نشیم.

این بار زن متوجه شد که او هر از گاهی به دنیای دیگری می رود و صدایش را نمی شنود پس صبر کرد تا به این دنیا بازگردد. مرد چای آورد و از روی میز قندان را جلو کشید.
: نگفتی چرا از هم جدا شدین؟

: من اون روزا حسابی جا خورده بودم. بی تجربه هم بودم. وقتی حکم گرفتم دیدم یعنی چی که یکی رو پایند خودم کنم. اونم معلوم نیست واسه ی چند سال. اون جوون و فعال بود، بچه ام که نداشتیم، می تونست بره و از اول شروع کنه. البته من دوشش داشتم ولی بیشتر دلم می خواست اون برای موندن پافشاری کنه تا عذاب وجدان نداشته باشم. نمی خواستم درگیر مرام بشه.

: چرا نداشتی خودش انتخاب کنه؟

: می دونی این وظیفه ی من بود. چون ته ذهنم می دونستم تا اون موقع کاری براش نکردم پس نباید توقعی داشته باشم. شرایط سختی بود. شماها نمی فهمین زندون کشیدن بدون امید چقدر سخته. ملاقاتی داشته

باشی و کسی منتظرت نباشه. اگه به اختیار اون می‌داشتتم شاید صبر می‌کرد و بیشتر ازم متنفر می‌شد. درست نمی‌دونم، شایدم پس ذهنم فکر می‌کردم اگه بیرون مسئولیتی نداشته باشم راحت‌تر حبس می‌کشم.

: پس فکر خودتم بودی، همه‌ش فداکاری نبود. گوشه‌های دهانش را به نشانه‌ی تعجب پایین کشید و سر تکان داد. از صداقت او در گفتارش متعجب شده بود و دوباره پرسید : اون چی، راحت پذیرفت؟

: در حرف که نه. ولی در عمل مقاومتی نکرد و رفت که رفت. از قرار اونم به این نتیجه رسیده بود که این ازدواج به آخرش رسیده. اون زن مغروری بود و می‌دونستم وقتی کلمه‌ی طلاق از دهنم دراومد دیگه از دستش دادم.

: می‌دونی حمید اون روزا به لیلا چی می‌گفت؟ چون اگه اون حمایت‌اش می‌کرد لیلا می‌تونست برات صبر کنه. مرد کمی فکر کرد. "این حرفا برای چه بود." دست در جیب‌هایش کرد و در عرض اتاق شروع به راه رفتن کرد و پرسید : منظورت چیه، چی می‌خوای بگی؟

: میگم حمید به لیلا جا داد و واسش دنبال کار گشت پس چرا راضیش نکرد که از تو جدا نشه؟ میگم درد لیلا پول و، جا و کار نبود چون حمید همه رقمه پشتش بود. درد لیلا چیز دیگه‌ای بود.

مرد یکباره ایستاد و با عصبانیت داد زد : دمنم می‌خوام همینو بفهمم لامصب!

زن از فریاد مرد جا خورد و ساکت شد. دیگه حرفی نزد و ته سیگارش را در زیرسیگاری خاموش کرد. در کیف‌اش را باز کرد و با وسائل درون آن ور رفت. گوشی‌اش را که خاموش کرده بود روشن کرد و سرگرم آن شد.

اما مرد کلافه بود: ببین، اگه چیزی می‌دونی رک و راست بهم بگو. اگر فقط یه مشت حدس و گمانه که دیگه ادامه ندیم و اعصاب‌مونو خورد نکنیم.

زن همان‌طور که با گوشی‌اش ور می‌رفت و سرش پایین بود پرسید: تو واقعا می‌خوای همه چی رو بدونی؟

: معلومه که می‌خوام. توفکر نمی‌کنی این حق منه، فکر نمی‌کنی بخشی از گذشته‌ی منه؟ گذشته‌ای که ازم جدا نمیشه و مدام دارم با خودم یدک می‌کشم.

زن گوشی را کنار گذاشت و مستقیم به چشمان مرد نگریست و گفت: اگه الان بهت بگم با من بخواب چی میگی؟ خوب فکر کن بعد جوابمو بده.

طاهر خشک‌اش زد. بی‌مقدمه با سئوالی مواجه شده بود که نمی‌دانست یکباره از کجا آمده بود.

: ببین، من به کسی تعهدی ندارم. تو هم همین‌طور. پس چرا عوض اینکه بعد از این عصر عالی از این پیشنهاد استقبال کنی خشکت زده؟ لحظاتی گذشت تا مرد خود را بازیافت: داری با من شوخی می‌کنی؟ نه، چه شوخی‌ای، من ازت خوشم اومده و دلم می‌خواد شب‌مو با یه سکس خوب تکمیل کنم. همین. بقیه‌ی حرفا هم بمونه برای بعدش. چگونه؟

: تو همیشه شریک جنسی‌تو اینجوری انتخاب می‌کنی؟ نه، ولی امشب یه شب خاصه و تو هم یه مرد خاصی. فکر کنم سکس با رفیق عشق سابقم هم خاص باشه.

طاهر نمی‌فهمید چرا زن چنین بی‌پروا شده: من نمی‌فهمم این چه حرفیه، حمید دوست منه. چرا باید با تو بخوابم؟

: اولاً این ربطی به اون نداره، ثانياً اگه بگی ازت خوشم نیاد یه حرف دیگه‌س. تازه حمید الان تو سوئده، از کجا می‌فهمه ما با هم بودیم. پس قضاوت هم نمی‌شیم.

: من که خبر دارم. تو که خبر داری. این چی میشه؟

: تو خودتو مقید به رفتاری می‌کنی که خیلیا نمی‌کنن، حتی همون آقا حمید معاون مرکزیت حزب. تو اینجوری خودتو متفاوت می‌کنی و منم برای همین رفتارت می‌خوام با تو تجربه‌ی خاصی داشته باشم. خب چی میگی؟

: چرا باید یه خانم دکتر از سوئد پاشه بیاد اینجا و بدون هیچ شناختی بره تو رختخواب یه کارگر؟، بنظرت یکم بودار نیست در ضمن بهت گفتم که سکس هم طبقاتیه.

: نه سکس بین سیاسیون چپ. انگار یادت رفته چپا از طبقات عبور کردن. سپس با لبخند ادامه داد: در ضمن سکس با یک کارگر آگاه خیلیم حال میده. هم جسمی و هم روحی. من دارم تلاش می‌کنم چیزی رو که سالهاست نفهمیدم، خودم تجربه کنم.

: منظورت چیه؟

: با من می‌خوابی یا برم؟

: یعنی ادامه‌ی حرفمون منوط به سکس کردن با توه؟

: آره، منظورم همینه.

: نه، نمی‌خوابم. من که فاحشه نیستم. هیشکی نمی‌تونه منو به کاری که نمی‌فهمش مجبور کنه. نه می‌فهمش نه قبولش دارم. حالا آنجلینا جولی هم باشی.

زن خنده‌ی کوتاهی کرد و گفت: پس بذار یه جور دیگه بهت بگم. اگه رفیقت مثلاً همین آقا حمید گل با زن سابقته بخاطر اینکه کارگر

مورد علاقه‌ش بود می‌خوایید چی؟ اون وقت باز حاضر نمی‌شدی بخاطر انتقام یا تلافی و یا کشف حقیقت با من بخوابی؟

: این چرت و پرتا چیه داری میگی؟ چرا یهو اینجوری شدی؟
حواست هست داری همه چی رو به لجن می‌کشی؟ پس اون خانم دکتر باکلاس از خارج برگشته چی شد، داره به کجا سقوط می‌کنه؟ سکس چیه؟ کارگر مبارز و انتقام چه کوفتیه؟

: احمق جان، شما توی زندان بودی و حمید هم الان تو سوئده. تو همون کاری رو می‌کنی که اون باهات کرده، پس چرا خودتو به نفهمی می‌زنی؟

: این چی داره میگه؟ این دیگه کیه؟

: نمی‌دونم، منم نفهمیدم. میگه چی شده؟

مرد دوباره ایستاد و با ناباوری پرسید : گفتی حمید چه غلطی کرده؟
: اونا با هم رابطه داشتن.

: یعنی چی؟

: یعنی با هم می‌خوابیدن. شبانه‌روز با هم بودن. حتی حمید اون ماه آخر رو هر شب پیش‌اش بود تا اینکه رفت و همه چیز تموم شد.

ظاهر همانجا نشست و به زمین خیره شد. نمی‌توانست کلمات زن را درست درک کند. انگار چند تن گه رویش ریخته بودند. حتی نمی‌توانست برخیزد. زانوانش درد گرفته بود و مغزش تیر می‌کشید. چیزی مثل صدای سوت در گوش‌هایش می‌شنید که تمام صداها را دیگر را گم می‌کرد. پس از لحظاتی صداها یکی‌یکی آمدند. اول از همه صدای پارس سفید بود که او را به این دنیا برگرداند. انگار سگ می‌گفت: خودتو جمع‌وجور کن. تو که همیشه می‌دونستی یه چیزی هست، پس باشو و باهاتش روبرو شو.

: من با لیلا خیلی حرف زدم. بهش گفتم که حمید به دردش نمی‌خوره اما اونا خیلی تند رفته بودند. انگار سدی از جلوشون برداشته شده بود. بهش گفتم حمید آدمی نیست که پایبند کسی بشه پس بهتره به فکر خودت باشی اما اون چون می‌دونست من حمیدو می‌خوام فکر کرد دارم حسادت می‌کنم. البته حسادت هم می‌کردم ولی من تجربه‌ی بیشتری داشتم و اون اینو نفهمید.

مرد به سختی برخاست و لبه‌ی مبل را گرفت و بر روی آن نشست. دستان‌اش را بهم مالید و موهایش را از روی پیشانی کنار زد و سعی کرد گلوش را صاف کند: یه کم بیشتر بگو. از کی با هم بودن؟ یعنی وقتی بیرون بودم هم یعنی تو تموم اون شب‌کاریا بهم خیانت می‌کردن یا موضوع مال بعده؟

زن اما آرام و مسلط بود: نمی‌دونم از کی شروع شده بود. چرا و چه جوری شو نمی‌دونم ولی یه دلیل پذیرش طلاق حتما حمید بوده. می‌دونم، لیلا امیدوار بود. اینو از رفتارش فهمیدم وقتی که مستقیم تو چشم نگاه کرد و با ادا گفت "این انتخاب آزاد ما دو نفره و به هیچ کسیم مربوط نیست". خیلی اعتماد به نفس داشت. حمید زبون گیرایی داشت. استدلال می‌کرد و باعث جذب می‌شد. خودت که اونو خوب می‌شناسیش. طاهر به علامت نفی سر تکان داد و با سکوتش گفت: او را نمی‌شناختم. حمید پای هیچ زنی نمی‌موند. عشق برای او در حال بود و من همه‌ی اینا رو به لیلا گفته بودم. می‌تونستم بفهمم چرا حمید به او کشش داشت. درسته که اون زن ریزه‌ی دلنشینی بود اما حمید می‌خواست با یک کارگر مبارز رابطه‌ای خاص داشته باشه، وگرنه برای اون زن کم نبود. اون از طبقه‌ی خودش خسته بود. اینا رو کسی درباره‌ی خودش نمی‌گه ولی میشه حس‌شون کرد. درباره‌ی لیلا هم باید بگم که اون زنی که من دیدم معلوم بود گیج یه رابطه‌ی نامتعارف شده. متوهم به

عشق یک پسر پر احساس پولدار و باسواد که طبقه و جایگاه طبقاتی برایش مهم نبود. از طرف دیگر لایلا هم دل خوشی از زندگی گذشته‌اش نداشت. همه‌ی این‌ها می‌شد فرصتی برای یه تغییر اساسی. البته که لایلا هم زن جسوری بود. در واقع کدوم تغییر بدون جسارت شدنیه؟ باعرضه و مستقل بود و همین‌ها خیال حمید را هم راحت می‌کرد که رابطه‌شان عین آزادیست اما اینطور نبود.

در تمام این مدت طاهر سرش پائین بود و دست‌اش را روی دهان‌اش گذاشته بود. انگار می‌ترسید چیزی ناخواسته از آن بیرون بزند. وقتی خواست چیزی بگوید چیزی مثل زوزه از گلویش بیرون آمد. به ناچار گلویش را صاف کرد و پرسید: چرا بهم زدن؟ با این حساب همه چی که خوب بوده. یه انتخاب آزاد. پس حمید چرا رفت؟ من که تو بازجویی اسمی ازش نبردم، می‌تونست بمونه.

زن نگاه‌اش کرد و به او رقت آورد. این همان مرد توی باغ و پای منقل و کباب نبود. آن مرد حالا دیگر له شده بود و کسی دیگر داشت از بقایای مچاله شده‌اش سخن می‌گفت.

: واقعا می‌خواهی بیشتر بدونی؟

هر از گاهی سگ پارس می‌کرد و در باغ جولان می‌داد و به طاهر یادآوری می‌کرد که تحمل کن و مصمم بپرس!

: دیگه چی هست؟ همه چی رو بگو! دیگه برام فرقی نمی‌کنه.

: نمی‌دونم، تو باید بگی. راستش حمید از لایلا ترسید. زن داشت اسیر حمید می‌شد و می‌خواست اون رو هم پاگیر خودش کنه. وقتی بهش گفت حامله‌س ترس حمید دوچندان شد.

مرد دوباره به زیر آوار گه فرورفت. چشمان‌اش قرمز شد. انگار خون زیادی به درون سرش می‌ریخت. گونه‌هایش هم سرخ شده بود. دستان‌اش را بهم می‌مالید و دانه‌های عرق بر پیشانی‌ش نمایان شده بود.

همه چیز را می‌شنید اما انگار می‌خواست دوباره بشنود تا مطمئن شود: چی گفتی؟

: اینارو خود حمید بعدها برام گفت. لیلا بهش گفته بود حامله‌س و از حمید خواسته بود که مسئولیتش رو بپذیره. اما حمید باور نداشت و به او گفته بود بچه مال توئه. یعنی گفته بود از کجا می‌دونی بچه‌ی منه و همین حرف تکلیف لیلا رو روشن کرد و فهمید حمید نه اهل مسئولیت‌پذیری نه اهل زندگی. واسه‌ی همین با بچه‌ی تو شکمش گذاشت و رفت. حمیدم کار حزب و مسائل امنیتی رو بهونه کرد و از اینجا رفت. طاهر با لرزشی در صدایش پرسید: حمید چرا گفت بچه‌ی من نیست؟

: اونجا به من گفت که واقعا اینجوری فکر می‌کرده، اما کسی چه می‌دونه.

مرد فکر کرد دیگر بقیه‌ی حرف‌ها بی‌ارزش است. دل‌اش می‌خواست تنها باشد. می‌خواست به تنهایی، گذشته را بالا و پایین کند. زمان به سرعت سپری شده بود و باز مثل همیشه از پس سرش سردرد شدیدی شروع شده بود. قرص‌های میگرن‌اش را خورد و برای کلام آخر پرسید: ازش هیچ خبری داری؟ کسی که بتونه کمکی کنه تا پیداش کنم؟

: کی، لیلا رو؟ نه، ولی پرس‌وجو می‌کنم. تا وقتی هستم بهم زنگ بزن. ما هنوز یه کارایی با هم داریم. ولی از جایش برنخاست. طاهر سوئیچ‌اش را از روی میز آورد و به دستش داد. زن ناباورانه پرسید: بیرونم می‌کنی؟ ما که راجع به کار هنوز حرف نزدیم. فکر می‌کردم شب اینجا می‌مونم.

: کدوم کار خانوم؟ دلت خوشه‌ها، شماها مگه کاری هم می‌کنین؟ زن باورش نمی‌شد که او چنین تلخی کند. فکر می‌کرد تمام این قضایا مربوط به گذشته است و قابل تساهل. اما انگار رگ مرد را تازه بریده بودند و شدت خونریزی‌اش بسیار شدید بود.

: چرا همه چی رو بهم گره می‌زنی؟ این دوتا موضوع چه ربطی بهم داره؟ تو باید یاد بگیری که موضوع‌ها رو از هم تفکیک ... مرد میان حرف‌اش پرید و با تحکم گفت: نمی‌خواد به من درس چگونگی تجزیه و تحلیل مسائل رو بدی. من خودم خوب می‌دونم چی به چی مربوطه. لطفا حالا برو و نذار حرفایی بزنم که از دستم رنجیده بشی. الان سرم خیلی درد می‌کنه و خیلی خیلی از حماقت خودم و حسی که مدام داره تو گوشم می‌گه درت بدجوری مالیده شده اونم چند سال، دلخورم. همان‌طور که زن را راهی می‌کرد در مقابل در باغ ایستاد و با تغییر محسوسی در لحن‌اش به او گفت: لطفا منو ببخش. حالا خودمو برای این روشنگریت به تو مدیون می‌دونم. به انگیزه‌هاتم کاری ندارم ولی برای من خیلی باارزش بود و حتما جبران می‌کنم.

وقتی حرف انگیزه‌هایش شد زن باز لبخند خفیفی زد ولی همچنان نمی‌فهمید چرا بایستی یک مسئله‌ی قدیمی چنین بازخوردی در ظاهر داشته باشد پس گفت: من که نفهمیدم چرا اینجوری شد ولی باشه، من منتظر تماس‌ات هستم و سوار ماشین شاسی‌بلندش شد و گفت: به امید دیدار.

طاهر نگاهی به آسمان پرستاره انداخت. پشت پلک‌هایش را مالید و فکر کرد حالا می‌فهمد دلیل آن پیشنهاد غیرمترقبه چه بوده است. ”ما آدمیم یا ابزارهایی برای تجربه یا به قول او حال‌گیری؟ به من خیانت شده و او می‌گوید این مسائل طبیعی ست. پس شاید من غیرطبیعی“.

وقتی تا نیمه‌شب خواب‌اش نبرد به سراغ درون خود رفت اما چنان هر دو شوکه بودند که حرفی برای گفتن نداشتند و فقط فکر می‌کردند بچه‌ی لیلا مال کیه؟

: مگه من چی گفتم که اینطوری می‌کنی؟ چرا بهونه می‌گیری؟ گفتم که درستش می‌کنم. دست دراز کرد و چانه‌ی زن را گرفت. سعی کرد او را وادار کند که به چشمانش بنگرد، اما زن روی برگرداند. مرد مجدداً تلاش کرد صورت او را به سمت خود برگرداند. زن در نگاه نکردن‌اش سماجت کرد و سعی کرد از او فاصله بگیرد اما مرد بازویش را چسبید و گفت: میگم چرا اینطوری می‌کنی؟ این چه رفتاریه؟

: ازت خسته شدم، نمی‌فهمی؟ نمی‌خوام ببینمت. چیه، باز می‌خوای از زورت استفاده کنی؟ با حرکتی بازویش را رها کرد و به سمت دیگر اتاق رفت. مرد مانده بود که چرا چنین می‌کند. ”مگر امروز با روزهای قبل چه فرقی کرده؟“

: آخه از چی خسته شدی؟ من که دارم همه تلاشمو می‌کنم. شب تا صبح دارم جون می‌کنم، این که می‌گم صبر کن تا به جای بهتر بگیریم اینقدر برات سنگینه؟ و دوباره سعی کرد دست زن را بگیرد اما او خود را کنار کشید و گفت: دیگه بهم دست نزن. حالم ازت بهم می‌خوره. این را که گفت حالش بهم خورد و وسط اتاق بالا آورد. بعد هم دوید به سمت دستشویی. چند بار عق زد و پس از لحظاتی با دست و صورت آب‌زده برگشت. رفت ساک‌اش را برداشت و شروع به جمع‌آوری لباس‌هایش کرد. مرد هاج و واج نگاه‌اش می‌کرد. انگار جدی جدی داشت می‌رفت. جلو رفت، ساک را از زیر دست‌اش کشید و به گوشه‌ای پرتاب کرد و فریاد زد: چه غلطی داری می‌کنی؟

زن اصلاً نترسید هیچ! حتی به او حمله‌ور هم شد و با مشت‌های کوچک‌اش چند بار به سینه‌ی او کوبید و فریاد زد: نمی‌فهمی میگم نمی‌خوامت. دوستت ندارم. خسته شدم، خسته و دوباره ساک را از روی زمین برداشت. مرد این بار او را هل داد و ساک را به زور از دست‌انش کشید و آن را وارونه کرد و لباس‌هایش را بیرون ریخت. زن آرام نشد و

دوباره به او حمله کرد و در تلاش برای گرفتن ساک بود که سیلی محکمی خورد و تمامی اعمال‌اش به‌ناگاه متوقف شد. دیگر دست از تقلا برداشت و ناتوان بر روی زمین نشست. گریه نمی‌کرد اما حرفی هم نمی‌زد. انگار چیزی در درون‌اش شکست. کمی به همان حال ماند و سپس آرام برخاست، روسری‌اش را برداشت و مانند رنگ و رو رفته‌اش را به تن کرد و به هنگام بیرون رفتن از در گفت: دیگه همه چی تموم شد. برو به جهنم.

مرد انگار سیلی را برگونه‌ی خود زده بود. گونه‌اش برافروخته شده بود و پشیمان بود. خواست معذرت‌خواهی کند ولی زن حتی ساک‌اش را هم برنداشت و رفت. او ماند و تنهایی، این رفیق همیشگی‌اش. مدتی با سیگاری روشن در جایی که زن لحظاتی قبل زانو زده بود نشست و پاهایش را از هم باز کرد و به روبرو خیره شد. مدتی گذشت تا به خودش آمد و به فکرش رسید از رفیق‌اش کمک بگیرد.

: حمید، کجایی؟

: خونه‌م، چی شده؟

: راستش هیچی، با لایلا یه کم حرفمون شده. بغضی در صدایش بود که به گریه تبدیل شد: کمکم کن. دارم دیوونه میشم.

: چرا؟ چی شده؟ چیزی بهت گفته؟

: زدم تو صورتش. نفهمیدم چی شد. یه غلطی کردم. خیلی پشیمونم. یه کاری بکن.

: تو چیکار کردی؟ مگه تو آدم نیستی. آخه چی بهت بگم. گوشی را گذاشت.

طاهر دوباره زنگ زد: می‌گفت دوسم نداره. می‌خواد ترکم کنه. تورو بخدا یه کاری بکن. حالش خوب نیست. می‌دونم دوسم داره ولی باز

داره لج می‌کنه. تو این شهر درندشت کجا برم دنبالش؟ صدای گریه‌اش بلندتر شد.

: حالا آروم باش، تا شب برمی‌گرده. اون که جایی رو نداره بره. نگران نباش، برمی‌گرده. تو هم مراقب رفتارت باش دیگه. گوشی را گذاشت.

سرآسیمه به خیابان می‌زند. از هر کوچه‌ای، هر پارکی و هر نیمکتی سراغ‌اش را می‌گیرد و عاقبت مستاصل بازمی‌گردد. هوا تاریک شده و خبری از زن نیست. فکر می‌کند و فکر می‌کند تا به خانه می‌رسد. چراغ روشن است، خوشحال می‌شود و به سرعت پله‌ها را بالا می‌رود. دقایقی بعد در آرامش به حمید زنگ می‌زند.

: حمید چطوری؟

مرد کلافه شده و تلفن را قطع می‌کند: ای بابا، ول کن نیست.

اما لحظاتی بعد دوباره گوشی‌اش زنگ می‌خورد: حمید.

: چیه، چرا هی زنگ می‌زنی؟

: هیچی خواستم بگم اوامده خونه. رفته تو اتاق و آروم خوابیده. منم واسه‌ی همین آروم حرف می‌زنم. گفت دوسم داره و پشیمونه که با اون حال رفته. حالش یه کم بده و هی عق می‌زنه. فکر کنم معده‌ش بهم ریخته. خواستم بگم تو دیگه نگران نباش. تا بعد.

مرد گیج شده. همان‌طور که برهنه در رختخواب دراز کشیده به آخرین کلمات طاهر فکر می‌کند. دست زنی سینه‌اش را نوازش می‌کند و سعی می‌کند او را روی خود بکشد و خواب‌آلود می‌پرسد: کیه اینقدر زنگ می‌زنه؟

: هیچکی، شوهر احمقته. مرتیکه‌ی خرا!

طاهر مراقب است سروصدایی نکند. به آرامی کثافات وسط اتاق را

تمیز می‌کند.

تنهائیش دوچندان شده. شورانگیز آواری بود که بر سرش فرود آمد. دیگر خواب ندارد، اگرچه که هیچ‌گاه خواب درست و حسابی هم نداشت. مثل دیوانه‌ها در باغ قدم می‌زند. یکبار که سگ زیاد به دست و پایش پیچید لگد بدی خورد. آن حیوان هم حالش را فهمیده نه صدایی می‌کند و نه سمت‌اش می‌آید، فقط از دور نگاه‌اش می‌کند و نگران‌اش است. جواب تلفن‌ها را نمی‌دهد و معمولاً سردرد دارد. از کار خبری نیست و این بیشتر او را در خود فرو برده است. اشتهايش را از دست داده و کج خلقی‌اش باز گشته.

: ما فکر می‌کردیم خیلی زرنگیم اما بیخ گوشمون این اتفاق افتاد و نفهمیدیم.

: حشش بود حمید رو می‌کشوندیم اون تو تا کونش پاره شه و بفهمه اگه معرفت نباشه زندگی برای هیشکی امن نیست.

: خیلی بهش اعتماد کردیم، خیلی.

: همه‌ش از درد تنهایی بود. باورمون شد که رفیقه و ما رو واسه‌ی خودمون می‌خواد اما یه رذل بود.

: می‌دونی چی بیشتر از همه حالمو بد می‌کنه؟ اینکه مورد سوءاستفاده قرار گرفتم. تو تموم این سال‌ها ازم یه جورى بهره‌کشی کرده. اگه مثل یه کارفرما این کارو باهام می‌کرد اینقدر بهم زور نمی‌اومد. اما حالا حس می‌کنم چقدر احمق بودم. خودم با دستای خودم اونو وارد زندگیم کردم و زنمو تحویلش دادم. این حرفای کارگر کلاسیک و مبارزم از طرف اون فقط یه مشت کس‌شعر بود، قبول نداری؟

: باید یه کاری کرد. اول باید تکلیف باغو روشن کنیم. تو این شرایط هر کی بود می‌رفت سراغ ایوب. ولی اتفاقاً این آزمون خویبه که بفهمیم چقدر آدم بودنو نفهمیدیم.

: یعنی هیچ فکری برای تلافی کردن نداریم؟

: چرا، مگه میشه نداشته باشیم. اون و هر کسی که این تفکر سوءاستفاده کردن از یه رابطه‌ی دوستانه رو داره باید هزینه‌شو بده وگرنه دیگه ظاهر نیستم.

با این افکار خود را آرام می‌کرد ولی می‌دانست کاری از دست‌اش برنمی‌آید. نه دست‌اش به حمید می‌رسید نه به لایلا. اینجا فقط شورانگیز بود.

از لحظه‌ای که به فکر قطع حمایت از طرف حمید افتاد به باغ جور دیگری نگاه می‌کرد. می‌رفت دستی به تنه‌ی درختان می‌کشید و غصه می‌خورد. حالا می‌دید که چقدر دوستشان دارد. زردآلوها، شبرنگ‌ها، سیب‌ها آن‌قدر بار می‌دادند که شاخه‌هایشان خم می‌شد. یک به یک‌شان را می‌شناخت. دوباره زنده‌شان کرده بود. هرس‌شان کرده، کود پایشان داده و آب منظم به ریشه‌هایشان رسانده بود. زمستان‌ها نهال‌هایشان را مشما پیچ کرده بود تا سرما نزنند و این‌همه را از روی علاقه کرده بود نه از روی منفعت‌طلبی.

حالا باید ترک‌شان می‌کرد. زمان وداع فرا رسیده بود. چرا زندگی این همه با او بیرحم بود؟ شاید حق‌اش بود. او لجباز و یاغی بود ولی در واقع تنها بود و از تنهاییش ضربه می‌خورد. مگر یک نفر تا کی می‌تواند بایستد. فقط روی پاهای خود فشار بیاورد و تحمل کند و همچنان ادامه دهد. شورانگیز می‌گفت فراموش کن و از فرصت‌ها استفاده کن. با این حساب دلیلی نداشت که باغ را پس بدهد. می‌توانست اصلا به روی خودش نیارد اما این برای او یک آزمون بود.

دوباره کف دستش را بر تنه‌ی درخت تنومند انجیر زد و گفت: ماشالله پیرمرد. پسرانی را بیاد آورد که می‌آمدند جلوی باغ، کنار جوی می‌نشستند و میوه‌های باغ را در سینی‌های بزرگ با دقت و دلربا می‌چیدند تا رهگذران ثروتمندی را که با ماشین‌های گرانبه‌شان به

دنبال میوه‌ی مرغوب بودند و سوسه کنند. هر سال در این فصل در کوچه باغی دورش جمع می‌شدند و توپ را جلوی پایش می‌انداختند و می‌گفتند: عمو طاهر، بشوت. و او را به بازی می‌گرفتند. دوستش داشتند بی هیچ غل و غشی. سفید را هم دوست داشتند. گاهی اجازه می‌گرفتند و او را با خود می‌بردند به محلات دیگر، درست مانند کودکی خودش. اما اینجا نه از گودال و قنات خبری بود و نه از طیب و اصغر قاتل. شاید این دوره را کم‌خطرتر می‌دید. حواس‌اش به تک‌تک‌شان بود. سعی می‌کرد پولی به جیب‌شان برساند. میوه‌ها را که می‌فروختند هر غروب سهم خوبی به آنها می‌داد. میوه‌ی خانه‌هایشان هم جدا بود. باغ درآمد خوبی داشت و او در این ماه‌ها از آنها کمک می‌گرفت برای چیدن میوه‌ها. گاهی هم غر می‌زد که مراقب شاخه‌ها در حین چیدن میوه باشند یا در سبد درست بچینند و در سایه انبارشان کنند اما این بدخلقی‌ها همگی فقط به هنگام کار بود و بس. سگ هم بر شور و شوق درون باغ به هنگام حضور میوه‌چینان می‌افزود. می‌دوید، بی‌خود پارس می‌کرد و به زبانی گزارش هر واقعه‌ای را می‌داد. هر میوه‌ای که از درخت می‌افتاد به سرعت بر بالایش حاضر می‌شد تا گم نشود. خودش یکپا میوه‌چین متبحر بود. در آخرکار هم آب‌بازی بود و شستشو. به سگ آب می‌پاشیدند و او هم با تکان دادن خود آنها را خیس می‌کرد و خنده بود که باغ را برمی‌داشت. پائیز بایستی می‌آمدند برای کمک تا برگ‌ها را گوشه‌ای کپه کنند و در گودال آخر باغ آتش بزنند و زمستان‌ها سکوت بود. باغ در خواب بود و پسران در خواب. اما در بهار باغ چیز دیگری بود. با اولین جوانه‌ها انگار نسل جدیدی از پسران هم می‌آمدند. کسانی که او بعضی‌هایشان را برای اولین بار می‌دید.

: سلام عمو طاهر. این داداش کوچیکمه.

: سلام عمو طاهر. این مصطفی پسر لحاف‌دوز دور میدونه.

: سلام عمو و یواشکی بی آن که کسی متوجه شود : مسعود باباش تصادف کرده، بیمارستانه همگی شان در فرصتی که باغ به آنها می داد تا نانی درآورند و لذتی ببرند دیگران را شریک می کردند چون او به آنها چنین آموخته بود.

: هیچی از تنهایی بدتر نیست. هیچ وقت پشت همو ول نکنین. تنهاخوری نکنین. آدم باشین. در هر شرایطی آدم باشین و بامعرفت و دریادل. نترسین از اینکه سهمتون از مزد میوه چینی کم بشه، من حواسم بهتون هست. او آنها را در رونق گرفتن باغ سهیم می کرد. کار می کردند پس حق داشتند. نقش شان را برایشان توضیح می داد تا بفهمند که مهم اند و صدقه نمی گیرند. البته بعضی ها گاهی خطایی می کردند. دروغ می گفتند و برای هم می زدند. خبرچینی و کج رفتاری هم بود، درست مثل کارگران کارخانه، اما او مدیریت شان می کرد. گاهی همه را در باغ جمع می کرد و برایشان حرف می زد. از بچگی خودش می گفت. از کار با پدرش و دلخوری هایش. بین شان کشتی می انداخت و برنده و بازنده را می بوسید و وادارشان می کرد آنها هم روی یکدیگر را ببوسند. از کتاب ها می گفت و قصه ها. دلش می خواست دنیایی را که دوست می داشت، با مناسباتی انسانی برای مدت کوتاهی هم که شده خارج از واقعیات تلخ زندگی در باغ رویایی اش برای آنها بسازد.

روزی علی به او گفته بود: تو خیلی خوشبختی می دونستی؟ چون داری کار فرهنگی هم می کنی اونم با نسل های بعدی. طاهر با تلخی پاسخ داده بود: کدوم کار فرهنگی؟ سوسیالیسم تخیلی باغ و میگی؟ این بچه ها همین که وارد بازار کار بشن، جامعه اونا رو با فرهنگ کاسبکارانه اش درسته قورت میدن.

: این حرفو زن، تو هم یه جوری همه ی این کارا رو قبول داری وگرنه دلتو به این تلاش ها خوش نمی کردی؟

: مگه چاره‌ی دیگه‌ای هم هست؟

و حالا بایستی این باغ را با درختان و پسران‌اش و سوسیالیسم تخیلی‌اش بگذارد و برود. وقتی آمد باغ متروکه بود. درختان‌اش نابود و نزار بودند. اما حالا پرندگان هم با آن آشتی کرده بودند. لانه‌هایی که گاه بر زمین می‌افتادند با تخم‌هایی و جوجه‌گنجشک‌هایی که زودتر از موعد قصد پرواز کرده بودند و در کف باغ به سرعت به این طرف و آن طرف می‌جستند تا رمز پرواز را بیابند. حالا که برتنه درختان با کف دست می‌کوبید می‌دید که باغ برایش عین زندگی بوده است. میوه‌هایش را می‌فروخت، درخت‌های خشک و فرسوده‌اش را می‌فروخت تا کودش را بخرد. هزینه‌ی آب و برق‌اش را بدهد و اجرت تعمیرات‌اش را پردازد. باغی که خودش خرج خودش را درمی‌آورد و اجرت زحمتکشانش را. سگ هم با آنجا اخت شده بود. می‌رفت به دنبال ماده‌ها و توله‌هایی درست می‌کرد، با سگ‌های دیگر می‌جنگید و عاقبت به امنیت باغ بازمی‌گشت. او قدردان بود پس، از باغ محافظت می‌کرد و از صاحب‌اش. این روزها بدخلقی‌هایش را می‌بخشید زیرا خودش نیز گاهی چنین می‌شد. روزی که خواب بود و طاهر نظاره‌اش کرده بود، دیده بود در خواب چهره‌اش مدام درهم می‌رود و صداهایی نامفهوم از گلوی خارج می‌شود. اخم می‌کند و باز چهره‌اش باز می‌شود. دانست او هم خواب می‌بیند. اما چه خوابی؟ فقط می‌دید او هم بیقرار می‌شود و سپس آرام می‌گیرد درست مثل خودش. حالا اما تصمیم گرفته بود برود و این دنیای دوست‌داشتنی را که پس از زندان بسان یک رویا بود رها کند.

به اشکان خبر داد که به حمید بگوید که دارد می‌رود و کلیدها را برایش می‌آورد. اشکان پرسیده بود: چی شده، تو این بیکاری کجا می‌خوای بری؟ مگه دیوونه شدی. و او فقط گفته بود: به حمید بگو طاهر شورانگیز رو دیده و دیگه نمی‌خواد حتی صدا تو بشنوه. او هم

دیگر پرسشی نکرده بود و ظاهر با خود فکر کرد احتمالا او نیز چیزهایی از گذشته می‌دانسته که سکوت می‌کند و با خودش گفت: انگار همه می‌دونستن جز من احمق. نمی‌دونم راجع به من چی فکر می‌کنن. یه هالوام یا یه بی‌غیرت یا شایدم یه دموکرات.

همه چیز دوباره از ابتدا شروع شده بود، کلبه‌ای محتاج تعمیرات جدی. اولین کاری که کرد چندین نهالی را که از باغ به یادگار آورده بود دور تا دور کلبه کاشت و به پایش جویی کشید. با خودش گفت ”باغ خودمو درست می‌کنم. تا کلبه سر و سامون بگیره، اینا هم قد می‌کشن.“ آن قدر پول داشت که بتواند مدتی طولانی کاری نکنند الا رسیدگی به این کلبه‌ی دورافتاده.

وقتی این زندگی را انتخاب کرد به خودش گفت ”وقتی فقط یه راه پیش روته، دیگه فکر کردن معنا نداره. باید بری وسط همون انتخاب“ و حالا اینجا بود. مفت خریده بودش چون جای زندگی کردن نبود اما برای او که تنها بود جای زندگی شد. هرچه با آن ور رفت، هرچه تعمیرش کرد هرچه خسته و کوفته به خواب رفت و برخاست، ذهنش آرام نگرفت. بدنش آرام شده بود و دیگر خواب همخوابگی با نرگس را نمی‌دید. اگرچه گاهی به او بعنوان خاطره‌ای خوش فکر می‌کرد اما نه از روی تمایل مردانه. نگاهش به او مثل نگاهش به دوران سربازی بود. تا وقتی درگیرش هستی کلافه‌ات می‌کند ازش خسته‌ای، نمی‌خواهیش اما همین که تمام می‌شود، خلاص که می‌شوی، دور که می‌شوی. انگار فقط خاطرات خوش‌اش است که برایت می‌ماند. اما قضیه‌ی لیلای فرق می‌کرد. او اینجا بود. درست اینجا، توی مغزش. خیلی به حمید فکر کرده بود و به کاری که با اعتماد او کرده بود. او را در خانه‌ی خود می‌گذاشت و به سر کار می‌رفت بی‌آن که لحظه‌ای به او شک کند و حالا می‌دید که او

چگونه حس اعتمادش را خورده است و شاید این زخم دیگر هیچ‌گاه درمان نشود. در مورد لیلا نگاه دیگری داشت. هزاران بار سعی کرد به خاطر آورد نگاه او را به حمید. وقتی که با هم کتابی را ورق می‌زدند یا چای می‌خوردند و او از دانشگاه می‌گفت و این از کارخانه‌اش. لیلا فقط نگاه‌شان می‌کرد و حرفی نمی‌زد. گاهی گوش می‌کرد از دور، ولی جلو نمی‌آمد. رفتارش محترمانه بود یا مودبانه؟ خیلی سعی کرد به خاطر آورد چیزی در رفتارش یا نوع پوشش‌اش که نشان از توجه‌اش به حمید باشد. مثلاً قبل از آمدن‌اش آرایش کرده باشد و یا لباس‌اش را تغییر داده باشد اما به خاطر نمی‌آورد. هیچ نبود یا او نمی‌دید؟ یادش می‌آمد که بتدریج روسری‌اش را برداشته بود و احساس نزدیکی و یا شاید امنیت کرده بود اما فقط همین. حتی به سئوالات حمید هم به کوتاهی پاسخ می‌داد.

: تو کارگاه شما چه خبر؟

: مثلاً چه خبر؟

: چه می‌دونم، اونجا کارگرا اعتراضی ندارن؟

: چرا، به همه چی اعتراض دارن.

: مثلاً به چی؟

و او فقط گفته بود: به همه چی دیگه. و دیگر ادامه نداده بود. معمولاً این‌گونه بود تا شب عروسی اقبال و آن آبروریزی. انگار با هم صمیمی‌تر شدند. یا او این‌گونه خیال می‌کرد شنیده بود برایش درد دل کرده چون بعد از آن حمید او را نصیحت کرده بود. لیلا شلخته هم نبود و یادش نمی‌آمد که اهل دلبری‌های زنانه باشد. شاید هم او آنقدر به این رفتار بی‌توجهی نشان داده بود که چنین شده بود. پس چگونه دل او را برده بود یا دلش را داده بود؟ آنها یک بچه داشتند؟ و این جمله بی‌مقدمه هر بار وسط هرگونه فکری می‌آمد و چون تیری بر قلبش می‌نشست.

همین‌طور بیمارگونه به آن روزها فکر می‌کرد. "چرا دوستم نداشت؟ آن روز در سینما که خیلی دوستم داشت. همان شب هم. از وقتی شب‌کاریم نوبتی شد باز هم دوستم داشت، پس چی شد؟ این انتقام بود یا از ابتدا آن‌قدر هم مهم نبودم که حتی از من انتقام بگیرد؟" دائم خود را عذاب می‌داد، اما کار حواس‌اش را پرت می‌کرد.

سگ هم حواس‌اش را پرت می‌کرد بخصوص وقتی که از درد دوری باغ زوزه می‌کشید و غمگین بود. او را بغل می‌کرد، نوازش‌اش می‌کرد تا آرام بگیرد ولی حیوان در دوگانگی میل به باغ و رفتن، و وابستگی‌اش به صاحب‌اش و ماندن، در رنج بود و این را او خوب می‌فهمید. خودش هم همین حس را به نوع دیگری داشت، چیزی بین عشق شدید و تنفر شدید.

بالاخره پس از مدت‌ها که کلبه را تبدیل به محلی برای زندگی کرد تصمیم گرفت به شهر بیاید و به دنبال لیلا بگردد. بایستی با او حرف می‌زد. پیش خودش می‌گفت شاید ازدواج کرده. شاید بچه‌هایی از این ازدواج دارد و شاید آن بچه هیچ‌گاه به دنیا نیامده باشد. شاید اصلاً بچه‌ی من نیست و شاید‌هایی که بایستی آنها را می‌فهمید. باید هرچه را در ذهن داشت برایش پاسخی عینی می‌گرفت. او این همه با‌قادر خسروی حرف نزده بود، این همه کتاب نخوانده بود، این همه کار نکرده بود و در یک کلام این همه زندگی نکرده بود که نداند تا چیزی درونی را بیرونی نکند نمی‌تواند به ماهیت‌اش پی ببرد و از آن عبور کند. می‌دانست هرچه به درون برود عمیق‌تر می‌شود اما ممکن است به همان اندازه نیز غیرواقعی‌تر شود. پس ناگزیر است دنیای درونی‌اش را به دنیای بیرونی‌اش گره بزند تا هم پیچیدگی‌های ذهن‌اش را بفهمد و هم با کمک آن بر پیچیدگی‌های عین‌اش غلبه یابد. و این رفت و برگشت دائمی در این دو دنیای موازی بود که زندگی‌اش را به جلو می‌برد.

از کلبه تا مرکز شهر دو ساعتی فاصله بود. موسی گفته بود کارخانه بالاخره تعطیل شده و او هم به صف بیکاران پیوسته و بازنشستگی پیش از موعد طاهر تصمیم درستی بوده. با پراید دست دومی که خریده بود روزها کار می‌کرد. گاهی به اقبال و موسی سر می‌زد و بطور منظم در جلسات شرکت می‌کرد اما با علی رابطه‌ی دیگری داشت چون فقط او بود که می‌دانست طاهر به دنبال لیلا می‌گردد و به این کار تشویقش هم کرده بود: بعضی وقتا که داری تو شهر کار می‌کنی یه سرم به جمهوری بزن، ضرر نداره. تا پیداش نکنی آرام نمی‌گیری. و طاهر چنین می‌کرد. مدت‌ها بود که طرحی در ذهن داشت. از سال‌ها پیش. می‌خواست فرصتی بیابد تا با قشرهای مختلف کارگران هم‌کلام شود و درباره‌شان چیزی بنویسد. علی هم قول همکاری داده بود. حالا که کار ثابتی نداشت هر وقت فرصتی می‌یافت به محلات کارگری جنوب تهران و اطرافش می‌رفت. در قهوه‌خانه‌ها می‌نشست و با کارگران ساختمانی و فصلی‌گی می‌زد. از درآمدشان و هزینه‌هایشان می‌پرسید. آبگوشتی می‌خورد و در وقتی دیگر به سراغ کارگاه‌های کوچک می‌رفت. به بهانه‌ی پیدا کردن کار و نهایتاً آشنایی با آنها. هر وقت می‌دید پولی در جیب ندارد با ماشین چرخی می‌زد تا فرصتی دیگر. شب‌ها یادداشت‌هایش را منظم و تکمیل می‌کرد و گزارشی را برای بررسی با علی آماده می‌کرد. محفل‌شان از گذشته فعال‌تر شده بود. نمایندگان به شوش و اهواز رفته بودند و خبرهایی آورده بودند که یکسره با آن چیزی که اخبار داخلی یا شبکه‌های ماهواره‌ای می‌گفتند متفاوت بود. ارتباطی هم با اتومبیل‌سازی‌ها و شرکت نفت پیدا شده بود و بحث داغ چرایی فعال نبودن آنها در اعتراضات کارگری در جلسات، تقریباً تمامی نداشت. او می‌دید که طبقه‌ی کارگر از چه تشتتی برخوردار است و اقشار بالایش چقدر از اقشار پائینی‌اش که مدام در خطر بیکاری بودند، فاصله گرفته. این تفاوت‌ها را نمی‌توانست با

آنچه که در کتاب‌ها خوانده بود توضیح دهد و راه‌حلی برای اتحاد عمومی پیدا کند و از بیسوادی خود رنج می‌برد. پس به هر دری می‌زد. در هر تجمعی شرکت می‌کرد. روزی خود را به جمع بازنشستگان معترض در مقابل وزارت کار می‌رساند و روزی دیگر برای آزادی نمایندگان سندیکایی در مقابل اوین حاضر می‌شد. اما می‌دانست که اینها راه‌حل نیست. هرچه می‌کرد به امید روزی مهم‌تر بود. روزی که بتواند از ته دل و با هم‌طبقه‌ای‌هایش فریاد بزند و آن روز از راه نمی‌رسید. از سویی، تمام تکاپویش او را از غمی که داشت رها نمی‌کرد. روزی در قهوه‌خانه‌ای با کارگری که در کارگاه قطعات اتومبیل کار می‌کرد گفتگو می‌کرد. شاگرد قهوه‌چی را صدا زد: دوتا چایی. به دست بانددپیچی شده‌ی مرد نگریست: چی شده؟

: گرفته به سنگ فرز.

فضای قهوه‌خانه مملو از دود سیگار و قلیان بود. ابری بالای هر میز. کفش‌های گلی و چهره‌های خسته.

: دیروزم اومده بودی، دنبال کسی می‌گردی؟

: نه، همینطوری. چه خبر؟ اوضاع کار چطوره؟

: چطور مگه؟ دنبال کاری؟ مگه اون پرایده مال تو نیس؟

: چرا، مال منه. باهاش می‌چرخم ولی افتاده تو خرج. دیگه صرف

نمی‌کنه. گفتم اگه کاری سراغ داشته باشی بد نیست.

: خدا خیرت بده، کدوم کار؟ پسرک چای را آورد گذاشت روی میز

و رفت: شاید ته شهرک قالب‌سازی یه نیرو بخواد، مطمئن نیستم. هفته‌ی

پیش حرفش بود.

طاهر جای رنده روی دستش را نشان داد و گفت: من نجارم. این

کارای موقتی یعنی عذاب. تو چی، کارت دائمه؟

: این اطراف کسی کار دائم نداره. دو روز هست سه روز نیست. یعنی سفارش نیست. اما چاره چیه خرجی درنمیداد. کرایه خونه، بچه‌ها، خورد و خوراک، آدم باید بسازه دیگه. طاهر همان‌طور که چایش را سر می‌کشید به کفش‌های مستعمل او نگاهی انداخت و به نیم‌تنه‌اش که آرم شرکتی رویش بود.

: چند تا بچه داری؟

: دو تا پسر. تو چی؟

: من؟، یکی. و فکر کرد کدوم بچه؟

: امروز کار نداشتین؟

: واسه‌ی چی؟ انگار مرد هر لحظه منتظر پیشنهادی بود یا امید به حرفی راهگشا داشت.

: آخه این وقت روز، اینجا؟

: آره، امروز تعطیلیم. اومدم کسی رو ببینم و یه قرضی ازش بگیرم. با ناامیدی به در قهوه‌خانه نگاهی انداخت و گفت: اگه بیاد. تو چرا بیکار شدی؟

: پسر دوتا چای. شرکت تعطیل شد کارفرما هم جمع کرد و رفت. این روزا این مشکل خیلیاس. همه چی رو پول کرد و برد. یه بخشویه شریکش ور داشت، بقیه‌شم فروخت رفت خارج.

: مرد چشم از در گرفت و به او نگاه کرد : وقت داری تا یه جایی بریم؟

: کجا؟

: تا در خونه‌ی رفیقم. نیومد. مارو گذاشته سر کار. نزدیکه!

: اگه نیومده حتما نمی‌خواسته پول بده. در خونه‌شم بری رو نشون

نمیده.

مرد سر به زیر انداخت انگار می‌دانست او راست می‌گوید. دست کرد پاکت سیگاراش را درآورد. خالی بود. آن را روی میز انداخت و پرسید: سیگار داری؟

: نه، نمی‌کشم. فقط گاهی تفریحی.

مرد دست‌هایش را بهم مالید و با باند دستش ور رفت و گفت: اگه نیاد نمی‌دونم چیکار کنم. بغض توی گلویش را فرو خورد. آنها حتی اسم یکدیگر را نمی‌دانستند اما چیزی آنها را بهم پیوند می‌داد که مرد توانست همین لحظه در مقابل‌اش سفره‌ی دل‌اش را باز کند. طاهر بی‌خود از فقر مرد خجالت می‌کشید فقری که او را مستاصل کرده بود و عزت‌اش را تهدید می‌کرد. چای بعدی نیز به آنی سر کشیده شد.

: اگه بخوای می‌برمت ولی فایده نداره.

: دمت گرم. از اینجا نشستن که بهتره. همین نزدیکه. با هم بیرون زدند و در طول راه از زندگی خود بیشتر گفتند و طاهر دید که او چقدر در تنگناست. خودش هم هیچ نداشت اما از آنجا که تنها بود این فشار را هیچگاه چنین حس نکرده بود. چرا! وقتی با لایلا بود همیشه دو دو تا چهار تا می‌کرد و حساب یه قرون دوزار را هم داشت. سخت خرج می‌کرد و نگرانی بی‌پولی همیشه مانند عقابی بالای سرش در حال چرخیدن بود. اما سال‌ها بود که این حس استیصال را نداشت.

: بعضی وقتا میگم عجب گهی خوردم زن گرفتم. زندگی آدمو مجبور می‌کنه هر زری رو قبول کنه تا بتونه همین کار نصفه و نیمه رو نگهداره. بعضی وقتا دلم می‌خواد یقه‌شونو بگیرم و بگم آخه مادر قجبه‌ها این حق ماست؟ اما آدم هر روز یاد می‌گیره که خفه شه. زندگی لعنتی آدمو میذاره تو منگنه و تا دهنشو سرویس نکنه دست برنمی‌داره. طاهر یاد قدیم خودش افتاده بود. ”کارگرای حاشیه‌ی شهرها همیشه تو مضيقه بودن” که با صدای مرد به خود آمد: همین جا وایسا. پیاده شد و سریع رفت و در

کوچه‌ای گم شد کمی بعد آمد غمگین و دلخور: نبود، گفתי نیستش اما آدم می‌خواد خودشو گول بزنه

: حتما اون بدبختم تو رودروایستی افتاده و یه قولی داده.

: آره، خودشم اوضاع خوبی نداره. از همکاراس زنش گفت رفته سر کار. و دوباره با خجالت گفت: منو می‌بری کارگاه؟ طاهر می‌دانست بی‌فایده است. او امروز به پول‌اش نمی‌رسید. ولی حالا که کمی با هم صمیمی شده بودند، نه گفتن برایش سخت‌تر شده بود. در راه گپ و گفت بیشتری کردند تا به کارگاه رسیدند. در کارگاه بسته بود: مرتیکه می‌بینی چه جوری منو گذاشته سر کار. تو رو هم علاف خودم کردم. تو رو خدا ببخش.

: هم تو می‌دونی هم من که امروز خبری ازش نمیشه. آخه چرا ما اینطوری‌ایم؟ هی به خودمون وعده میدیم. چرا خودمونو گول می‌زنیم؟ والا راهش این نیست.

مرد که کنارش نشسته بود یکباره از کوره در رفت و با عصبانیت پرسید: پس راهش چیه؟ بخدا بدهکارم. از پس مخارجم برنمیام، شدم مثل یه سگ پاسوخته و هر روز دنبال یکیم، یا دارم خایه‌ی یکی رو می‌مالم یا دارم پاچه‌ی زن و بچمه و می‌گیرم. دارم له میشم. موندم چیکار کنم، پس راهش چیه؟ اگه راهش تحمل کردن و گول زدن خودمون نیست پس چیه؟ آدم خودشو با زن و بچه‌ش یهویی بسوزونه؟ راهش پیدا میشه؟ یا بره بسیجی شه و نون بی‌ناموسی بخوره خوبه؟ طاهر می‌دید تمام آن حرف‌ها که راهش تشکیلاته، اتحادیه و سندیکااست ش برای این مرد در این لحظه یعنی حرف مفت. او الان نان می‌خواست همین الان!

در عقب‌رفتگی خیابان پارک کرد. مسافران یکی‌یکی کرایه‌شان را دادند و باقی‌اش را گرفتند و رفتند. زنی نسبتاً قد بلند با مانتویی قهوه‌ای رنگ هم پیاده شد و رفت اما کمی بعد برگشت. در طول راه هم چند بار از آینه دید که او را می‌پاید. هنوز ماشین را راه نینداخته بود که زن به پنجره‌ی راننده نزدیک شد و با تردید پرسید: شما آقا طاهر نیستید؟ با تعجب نگاه‌اش کرد. او را نمی‌شناخت "او دیگر کیست؟ یعنی از آشنایان است. شاید فامیل است، بهتر است رو نشان ندهم" :کدوم طاهر؟

: شوهر لیلا خانوم. مرد جا خورد. او لیلا را هم می‌شناخت پس از فامیل نبود. مدت‌ها بود که در مسیر جمهوری مسافرکشی می‌کرد تا شاید لیلا را اتفاقی هم که شده ببیند و حالا این زن او را می‌شناخت: شما؟

: من دوست قدیمی لیلا خانوم هستم. شمارو خیلی سال پیش یه بار تو تولیدی دیدم. درسته؟ و حالا طاهر داشت یادش می‌آمد. او همان کسی بود که آن روز که به دنبال لیلا رفته بود با او سلام و علیک کرده بود، آن موقع خیلی جوان‌تر بود و حالا او را نشناخته بود. با کنجکاوی و شوق گفت: بله بله یادمه. شما چطورین؟ حالتون خوبه؟

زن که انگار خیال‌اش راحت شده باشد ماشین را دور زد و کنارش نشست و گفت: خیلی وقت گذشته. مطمئن نبودم. شما کی آزاد شدین؟ الان با ماشین کار می‌کنین؟

مرد گوش نمی‌کرد او چه می‌گوید: شما از لیلا خبری دارین؟ همین موقع پلیسی به شیشه زد و او را مجبور کرد که چهارراه مخبرالدوله را ترک کند: اجازه بدین یه جای خوب پارک کنم. حرکت کرد و مجبور شد چند کوچه را طی کند تا محلی بیابد. زن فقط او را ورنانداز می‌کرد. روزی که او را دیده بود جوانی بود قد بلند و تلخ و حالا مردی جاافتاده بود و خوشرو. فکر کرد چطور او را شناخته. شاید از سبیلش که همیشه همانجا بوده‌اند و ابروانی که بیش از حد به چشمان‌اش نزدیک بودند.

شاید هم از توجهی که آن موقع به همسر لایلا کرده بود تا او را خوب بررسی کرده باشد، بهر حال خوب در ذهنش نشسته بود. وقتی مجدداً متوقف شدند مرد دوباره پرسید: از لایلا چی، ازش خبری دارین، ازدواج کرده؟ من الان مدتهاست دنبالش می‌گردم اما هیچ کسی رو نمی‌شناختم که ازش خبر بگیرم.

: واسه‌ی چی می‌پرسین؟

این سؤال مرد را کمی عصبانی کرد: خانوم محترم، اول آشنایی میدین بعد بازخواست می‌کنین؟ می‌دونین چقدر سختی کشیدم؟ می‌دونین پیدا کردنش چقدر برام مهمه؟
: شما یه جور حرف می‌زنین انگار تو این مدت اون رو پر قو بوده. همه سختی می‌کشن. شما طلاقش دادین وگرنه اون که طلاق نمی‌خواست.

مرد خواست توضیح دهد اما فکر کرد به او چه: حالا این حرفارو بذاریم برای بعد. اگه ازش شماره‌ای، آدرسی چیزی دارین لطفاً بهم بگین. البته اگه برای زندگیش دردسر نمیشم. همین قدر که تلفنی هم باهاش حرف بزنم کافیه.

زن می‌دید که او رفتار محترمانه‌ای دارد: راستش من ازش خبر دارم ولی تا از خودش اجازه نگیرم نمی‌تونم شماره‌شو بهتون بدم. باید باهاش صلاح مشورت کنم.

چراغی روشن شده بود. بالاخره کسی را یافته بود ولی این سخنان چه معنایی داشت. ”یعنی می‌ترسد با من روبرو شود، چرا؟ شاید نگران زندگی جدیدش است.“

: من شماره‌مو میدم، یه تک بزنین شماره‌تون بیفته. چند روز دیگه بهتون خبر میدم. اینجوری بهتره. بقول خودتون این همه سال صبر کردین یه هفته هم روش. مرد به شماره‌ی او زنگ زد و هنگامی که زن داشت

پیاده می شد گفت: خانوم، خیلی معرفت بخرج دادین، واقعا ازتون ممنونم. فقط خواهش می کنم حتما تماس بگیرید، نذارید باز همدیگه رو گم کنیم. خیالتون راحت، اگه اونم نخواد من زنگمو می زنم چون قول دادم. زن رفت اما بلافاصله برگشت. طاهر داشت خیره به جلو نگاه می کرد که شنید: ببخشین شما چی، ازدواج کردین؟ کی؟

: شما، شمارو میگم، ازدواج کردین؟

: من؟ چطور می تونستم؟

وقتی زن با لبخندی دور شد طاهر او را تا میان مردم با نگاهاش دنبال کرد و سپس با دو دست فرمان را گرفت و سرش را روی آن گذاشت و چشمانش را بست. این چه حالی بود، امید یا نگرانی؟ وقتی به خود آمد یاد کارگری افتاد که برای قرض گرفتن از دوستش به آب و آتش می زد. یادش آمد به او گفته بود: اگه نخواد پیداش کنی، پیداش نمی کنی.

برای چندمین بار سکه ها را شمرد. خوشحال بود. پول ها را در جیب شلوار ریخت. دو هفته بود که برای این روز نقشه می کشید. جمعه بود و مدارس تعطیل. دست در جیب کرد و آنها را برای چندمین بار لمس کرد. وقتی راه می رفت حس خوبی داشت. سکه ها مالیده می شد به رانش و می دانست که آنجايند. تصمیم داشت یک حال مشدی به دوستش بدهد. دو تا ساندویچ تخم مرغ، دو تا بستنی و بقیه را می خواست دم غروب بامیه و گوش فیل بخرد. می شد با هم بروند میدان خراسان سینما با دوتا نون شکری و دوتا پیسی. یا هرچه که محمد می گفت. محمد را همیشه دوست می داشت. او هم رفیق و هم رقیبش بود اما اگر چه همیشه با هم دعوا داشتند ولی روزشان هم بی یکدیگر شب نمی شد. حالا که باز هم به تازگی با هم آشتی کرده بودند می خواست تمام جمعه را با او بگذرانند.

در خانه‌شان را که زد خواهر بزرگترش در را باز کرد: چی می‌خوای؟
: ممد هست؟ کارش دارم.

محمد با زیرشلواری و یک تا پیراهن آمد دم در : طاهر، تویی. چی شده؟

: پول دارم، بریم خرجش کنیم. با لبخند دوباره سکه‌ها را لمس کرد.
محمد گل از گل‌اش شکفت: بذار شلوارمو بپوشم و به آنی آمد. دست در گردن یکدیگر به سمت خیابان اصلی رفتند. در راه تصمیم گرفتند با اتوبوس تا میدان خراسان بروند. سوار دوطبقه شدند و دیدند به طبقه‌ی دوم. از آینه‌ی محدب سر پیچ پله‌ها چند بار به پائین نگاه کردند و شکلک درآوردند. قیافه‌هایی خنده‌دار. در طبقه‌ی دوم هیچکس نبود. چند بار بین صندلی‌ها دیدند و با هر ترمزی سکندری خوردند و خندیدند. بعد رفتند روکش چرمی صندلی‌های آخر را پاره کردند و باز خندیدند تا اتوبوس ایستاد و آنها پیاده شدند. دوباره دست‌ها بر دوش یکدیگر. جلوی سینما خلوت بود. هنوز باز نشده بود. لای میله‌ها معلق زدند و عکس‌ها را تماشا کردند. باجه‌ی بلیت‌فروشی بسته بود. رفتند آن سوی خیابان مغازه‌ها را نگاه کنند. لباس‌های ورزشی و شیرینی‌فروشی را. هنوز زمان زیادی را به گشت و گذار نگذرانده بودند که محمد گفت: ا، باز شد. پولو بده برم زود بلیت بخرم و دوتا هم نون شکری. پنجاه ریال گرفت و دوید. تا رسید مقابل سینما اتوبوسی ایستاد و او محمد را ندید. کمی چرخید و سپس به سمت سینما رفت. جلوی باجه همچنان خلوت بود. چشم گرداند ولی از محمد خبری نبود. از فروشنده پرسید: خانم، شما رفیقم رو ندیدین؟ اومده بود بلیت بخره.

: برو بچه.

: همین الان اومد.

: میگم برو بچه. کسی اینجا نیومده.

متعجب شد. خواست داخل سینما را نگاه کند، راهش ندادند. بی اختیار داد زد: ممد، ممد، اما خبری نشد. باز تلاش کرد وارد شود اما مامور جلوی در مانع شد. هرچه به اطراف نگاه کرد او را ندید. از نان فروش بغل سینما پرسید: شما رفیقمو ندیدین؟ او مده بود نون بخره. مرد که چهارپایه ای جلویش گذاشته بود و نان شکری های بیضی شکل را بادقت بر روی آن چیده بود گفت: فعلا کسی ازم نون نخریده، دونه ای پنج زاره. : همین الان اومد.

: میگم پنج زاره. طاهر یواش یواش داشت می ترسید "یعنی چی شده؟" دوباره به سمت سینما رفت. بغض کرده بود. به مامور گفت: آقا تو رو خدا بذار ببینم رفیقم رفته تو یا نه، تورو خدا، زود میام. مامور با بی حوصلگی دستش را گرفت و در را باز کرد و بدون آن که اجازه دهد وارد شود داخل سینما را نشان داد و گفت: هنوز بلیت نفروختیم. کسی نیومده، هیشکی اینجا نیست، می بینی؟ حالا قالو بکن تا نزدم تو سرت. طاهر همانجا بغض اش ترکید. محمد پول ها را برداشته بود، شک نداشت. بی اختیار دست در جیب اش کرد و جای خالی آنها را حس کرد. گریه اش شدت گرفت. نیم ساعتی همان اطراف چرخید و اشک ریخت. دلش خیلی سوخته بود، هم برای پول هایش و هم از این نامردی ای که محمد در حقش کرده بود. دو هفته سخت کار کرده بود تا خوشی اش را با او قسمت کند. حتی برای گرفتن حقوق اش مثل همیشه گریه کرده بود. مگر چه کرده بود غیر از رفاقت؟ این همه نامردی جگرش را می سوزاند. عاقبت به خانه برگشت. یکراست رفت در خانه شان اما خواهرش گفت: ممد نیست، رفته خونه ی عمه م اینا. دوباره گریه اش گرفت. نمی توانست آرام بگیرد. این چه رفاقتی بود؟ اصلا چرا دل به او خوش کرده بود؟ هر چه می اندیشید در اعمال خود چیزی نمی یافت که مستحق این خیانت باشد. هنوز داشت اشک می ریخت که ابراهیم با دو چرخه اش رسید:

طاهر، چی شده؟ جوابی نشنید: پسر، چی شده؟ چرا گریه می کنی؟ پیر بالا یه دوری بزنیم.

: نمی خوام. حوصله ندارم.

: پیر بالا و واسم بگو چی شده. درد دل کنی راحت میشی. طاهر با بی حوصلگی روی ترک بند دو چرخه نشست و از محله دور شدند. بعد پای درختی و کنار جویی نشستند. طاهر ماجرا را ریز به ریز تعریف کرد و در حین بازگویی بار دیگر بغض اش ترکید. ابراهیم می فهمید که او چه رنجی می کشد، پس گذاشت تا حسابی گریه کند. دلش می سوخت و گریه آبی بر این آتش بود. ابراهیم هم جا خورده بود و آرام زیر لب گفت: ای وای. پس از آن که طاهر اندکی آرام شد پرسید: حالا می خوای چیکار کنی؟

: ببینمش خار شو میگام.

ابراهیم با لبخند گفت: بیچاره خواهرش چه گناهی داره؟ هر دو خندیدند.

طاهر گفت: من اصلا نمی فهمم چرا این کارو کرد. من که می خواستم پولو با هم خرجش کنیم، خودم رفتم دنبالش. خودم پولمو دادم بهش. بهش اعتماد کردم آقا ابراهیم. بخدا جیگرم داره می سوزه. نه واسه ی پولش، من کار می کنم و دوباره جمع می کنم ولی تا آخر عمر یادم نمیره. این یه نامردیه بخدا. مادر قحبه رو همچنین می زنم صدای سگ بده. فردا همه بهم می خندن. دوباره اشک بود و گونه هایش.

ابراهیم او را بغل کرد تا آرام بگیرد و برای تغییر فضا گفت: آخه مادر بیچاره اش چه گناهی کرده؟ باز خنده بر لبان پسر نشست و ابراهیم ادامه داد: می دونی من چی میگم؟ میگم زندگی به آدم درس میده. اگه درسات رو درست یاد بگیری کمتر اذیت میشی. بنظر من هیچ کاری

نکن. نه با خودش و با لبخند: نه با خوارمادارش. فقط نیگاش کن و فراموش نکن. هر روز نیگاش کن. جوری نیگاش کن که خجالت بکشه. :

یعنی بذارم قسر در ره؟

: با این کار قسر در نمیره. کم کم عذاب می‌کشه. این بهتره. دعوا برات چی داره. شاید دلت خنک شه ولی فرداش همه چی تموم میشه. اونم یادش میره چه کار وحشتناکی کرده. بذار اونم مثل تو درسشو از زندگی بگیره. هر روز فقط نیگاش کن و هیچی بهش نگو. بذار بفهمه چقدر بدبخته و خودشو چه جوری برای پنج تومن فروخته. مگه نمی‌گفت اسمش طیه. تو می‌دونی طیب یعنی چی؟ طاهر سرش را به علامت نفی تکان داد: یعنی پاک. درست مثل اسم خودت. حالا بین تو پاکی یا اون. بذار خجالت بکشه، شاید این اتفاق روی اونم تاثیر خوبی داشته باشه. ولی مهم اینه که تو چه درسی می‌گیری. انتقام که همیشه با کتک زدن نیست. انتقام با خیانت هم فرق می‌کنه. انتقام باید یه جورایی واسه‌ی آدم درسی داشته باشه.

طاهر که فقط گوش می‌کرد گفت: این جوری دلم خنک نمیشه. کار سختیه.

: خب ارزشش تو همین سختیشه دیگه. من که اینجوری می‌فهمم. کتک‌کاری ساده‌ترین کاره. اگه می‌خوای هر اتفاقی تو زندگی برات یه چیزی یا یه درسی داشته باشه، باید به کار دیگه‌ای که ساده نیست و تحملش هم برات مشکل‌تره فکر کنی. هر کار سختی تهش یه چیزی واسه‌ی آدم داره. تازه باید خوشحالم باشی.

: خوشحال باشم؟ واسه‌ی چی؟

: معلمون می‌گفت خوش بحال کسی که رفیقشو با یه پول کم و اونم تو بچگی می‌شناسه. وای به روزی که آدم رفیقشو تو بزرگی اونم

سر چیزای مهم زندگیش بشناسه. اون وقته که باید زندگی شو پای یه خیانت بده.

همین طور که نشسته بود روی پله‌ی جلوی کلبه، یاد شورانگیز آمد و دیگر نرفت. ”یعنی هنوز اینجاست؟“ در این مدت او را یکبار دیگر در کافه‌ای دیده بود و راجع به حجاب و جایگاه‌اش در میان کارگران زن صحبت کرده بودند. پس از این ملاقات ارتباط‌شان کم‌رنگ شده بود و سراغی از هم نگرفته بودند. او پای تلفن در آخرین مکالمه‌شان گفته بود: تو چون کار تشکیلاتی نمی‌دونی چی، طبعاً نظم‌پذیرم نیست. این حاصل همین خرده‌کاریه که بهش عادت کردی. طاهر هم در مقابل گفته بود لطفاً شماها دیگه از تعریف کار واسه‌ی من حرف نزنین. اما چگونه شد که وقتی فکرش آمد صدایش نیز آمد؟

: سلام بابا طاهر خودم. چطوری؟ خیلی وقته ازت خبری نیست.

: اتفاقاً داشتم به تو فکر می‌کردم. چه جوری امواج بهت رسید؟

: من همیشه گفتم تو دارای نیروهای خارق‌العاده‌ای هستی، فقط بلد

نیستی ازشون استفاده کنی. خوب چیکارم داشتی؟

: من؟ تو زنگ زدی.

: تو امواج فرستادی مگه نه؟ زد زیر خنده و گفت: تو که می‌دونی من

همیشه حرفای تازه‌ای برات دارم. فردا کجایی پیام دنبالت؟ می‌خوام به یه

شام خوب با مخلفات توی خونه‌م مهمونت کنم.

: خیر باشه؟

: خیره، نگران نباش. دلتو بزن به دریا. من هشت از مطب میام بیرون

و هشت و ربع ونک سوارت می‌کنم، چطوره؟ و وقتی با سکوت او

مواجه شد دانست مخالفتی ندارد: پس تا فردا.

طاهر که داشت هنوز به امواج فکر می کرد با خودش گفت "با مخلفات؟"

تکیه اش را به ستون تبلیغات داده بود و داشت سیگار می کشید که زن رسید. همچنان شیک و زیبا: بیا بالا!

سوار شد. بوی عطر زن فضای ماشین را پر کرده بود و صدای موسیقی بی کلامی می آمد. طاهر اما مثل همیشه بود کمی ژولیده، کمی خسته. زمانی نگذشت که به آپارتمان زن رسیدند. در راه حرفی نزدند، انگار هردو به آنچه که در سرشان می گذشت فکر می کردند. زن لباس اش را سبک کرد و مشروب آورد.

: چیه، ساکتی. خسته ای؟ می خوای یه دوش بگیری تا غذا بیاد؟

: راستش خسته ام و پشت اش را در مبل فرو برد.

زن همان طور که گیلان ها را روی میز می گذاشت گفت می بینم مثل همیشه درب و داغونی آخه این همه خستگی واسه ی چیه؟ خیلی وقته ازت درست حسابی خبر ندارم.

: راستش یه مدتی دارم یه کار مفصل می کنم وقت و نیروی زیادی ازم می گیره. در واقع می رم تو محلات کارگری و تحقیقاتی در مورد لایه مختلف طبقه ی کارگر انجام میدم. هنوز جمله اش را تمام نکرده بود که دید زن نشسته و کنجکاوانه به او گوش می دهد. او نیز ترغیب شد و توضیح داد که می خواهد چیزی با کمک یک جمع کارگری تدوین کند تا شروعی برای کارهای بعدی باشد و برنامه ی شکل ها از دل چنین تحقیقاتی مشخص تر شود. گفت و گفت و زن که مسحور او را تماشا می کرد عاقبت شگفت زده گفت: تو همیشه منو سورپرایز می کنی. عجب کار مهم و بنیادینی. چرا از ما کمک نمی گیری؟

طاهر با پوزخند و تلخی پاسخ داد: شما آخه تو این زمینه چی می دونی؟

: بی حرمتی نکن الان چند باره که این حرفو می زنی. تو فکر می کنی خودت چی می دونی. تو هیچ می دونی بچه های بالای حزب چند سال از عمرشونو پای مبارزه گذاشتن؟

طاهر با تمسخر لبخندی زد و گفت: البته تو سوئد و کانادا دیگه؟! : اه چقدر فکرت تو این زمینه عقب افتاده و کودکانه س. یعنی چی خارج و داخل. برخاست برای هر دویشان مشروبی ریخت و ادامه داد: هر کدوم پاشونو بذارن اینور، اعدام ن. چاره ای ندارن. مهم اینه که نرفتن دنبال زندگی و منافع شخصی شون. با هیچ کسی هم معامله نکردن. اینا ارزش داره ولی تو فقط خودتو می بینی. من این تفکر تقدیس کارگرا رو خوب می شناسم. توی حزب هم از آدمایی با این تفکر بودن که همگی رفتن دنبال کارشون. همین طور که حرف می زدند جرعه جرعه مشروب می خوردند. زن برخاست و پنجره را باز کرد و همانجا ایستاد. : تو که گفتی عجب کار مهمی پس چطور میگی من افکار عقب افتاده دارم؟

: منظورم فقط در مورد کار نیست. تو به چیزایی کلید می کنی که از فرهنگ عقب افتاده میاد. باید گسترده تر دید. افکار دگم رو باید ریخت دور. تعصبات، مناسبات مادون سرمایه داری و خودخواهی ها باید همه از مقابل مناسبات مترقی و باز کنار برن. الان حتی تعریف کارگر هم در متون جدید عوض شده، اون وقت تو به چیزایی گیر میدی که واسه من خنده داره.

: مثلاً؟

: مثلاً، تو هنوز گیر میدی که چرا پونزده سال پیش حمید با لیلیا خوابیده. معنی این حرف واسه من می دونی یعنی چی؟ یعنی این که حمید به طبقه ی کارگر که تو باشی خیانت کرده و ماها که هم حزبی

هستیم هم مثل اونیم و از طبقه جدایییم و چیزی از کارگرا نمی‌دونیم، در صورتی که تو فقط یه برکه رو می‌شناسی و ما دریا رو.

طاهر می‌دید که او هم فکریایی دارد. هر چند که قبول نداشت اما او اندیشه‌هایی داشت که مجازش می‌کرد سوار ماشین شاسی‌بلند شود، از مریض‌هایش ویزیت‌های گران بگیرد، در طبقه‌ی یازدهم برجی زندگی کند و از رهایی طبقه‌ی کارگر نیز بگوید و هیچ تناقضی هم احساس نکند پس چرا خودش چنین نبود؟ زن خواست دوباره گیل‌اش را پر کند اما او مخالفت کرد. خیلی عادت نداشت، هم سردرد می‌گرفت و هم می‌خواست به حرف‌های او با دقت گوش کند. مشروب او را به تساهل می‌کشاند و او این را نمی‌خواست. شورانگیز برای خودش ریخت. دوباره و دوباره. شام هم خورده شد اما حرف‌ها تمامی نداشت.

: برای فهم مناسبات لازم نیست حتما ایران باشی. درسته که برای سازماندهی بایستی نیروی پای کار داشته باشی ولی کار تئورسین هم یعنی کشف سیاست‌های حاکم و کشف راههای مبارزه. مبارزه که فقط در میون کارگرا نیست، میون همه‌ی جامعه‌س. دانشجوها، معلمان، زنا و کارمندا. پس حزب باید نگاهی گسترده‌تر از یک فعال کارگری داشته باشه. اما تو فکر می‌کنی چون کارگری و در حوزه‌ی خودت هم اتفاقا صاحب نظری پس مرکز جهانی. نخیر اینطور نیست.

: حرفات تموم شد؟ اولاً حرف زدن از مبارزه به هزینه‌ی دیگران کار شاقی نیست. نمونه‌ش خود من. زندانشو من رفتم، تئوریشو دیگران میدن. از یه طرف بر علیه نظام سرمایه‌داری و از منافع کارگران حرف زدن و از طرف دیگه زندگی کردن و بهره بردن از مزیای همون نظام سرمایه‌داری، بنظرت یه کم عجیب نمیاد؟ همیشه مارکسیسم رو اینجوری فهمید. با کتاب خوندن هیشکی مارکسیست نشده غیر از ایرانی‌ها. عمل که حرف زدن و جلسه گذاشتن و از جیب دیگران هزینه کردن نیست.

تو زندان یکی بود که ابد داشت. چپ بود و من هرچی دارم از اونه. می‌دونی جمله‌ی مهم این آدم قدیمی که نصف عمرشو تو زندان گذرونده بود چی بود؟ یک‌مرتبه یادش آمد یک‌سالی هست که به خانواده‌اش سر نزده. شورانگیز منتظر بود که او بگوید آن حرف مهم چیست اما طاهر داشت به قادر خسروی فکر می‌کرد که الان کمرش چطور است

: خب چی می‌گفت؟ بگو دیگه، باز رفتی تو عالم هپروت؟
: می‌گفت برای فهم مارکسیسم اول باید بفهمی چگونه آدم بشی. چگونه آدم بمونی و چگونه به آدم موندن دیگران کمک کنی. آدم بودن از نظر اون مجموعه‌ای از فعالیت‌های درونی و ذهنی بود که به ارزش‌های فردی بدل می‌شد و مجموعه‌ای از فعالیت‌های بیرونی و عملی که به ارزش‌های اجتماعی تبدیل می‌شد و این دو رو از یک راه رفت و برگشت دائمی درون و بیرون می‌فهمید. اگه من میگم شما چی می‌دونین، منظورم این نیست که کتاب نخوندین. منظورم اینه که مثلاً در همین تحقیقی که من می‌کنم شما بیسوادین. هیچ تصور عینی از طبقه و نوع باید‌ها و نباید‌های یک کارگر در اینجا ندارین و زندگیشو، کارشو و مبارزه‌شو نمی‌فهمین. این فاصله در همه‌ی نوشته‌ها و بیانیه‌هاتون مشخصه.

: ما نگاهمون جهانیه ولی تو نگاهت بومیه.

: مگه شما می‌خوانین انقلاب جهانی کنین؟

: ما داریم تو شوش همین کارو می‌کنیم. اخبارو نمی‌بینی؟

: نخیر، شما دارین با شورا شورا کردنتون میرین به سندیکایی که سال‌ها براش زحمت کشیده شده.

زن آمد کنار او نشست و دگمه‌های بلوزش را باز کرد و گفت: چقدر گرم شده. میشه دیگه ادامه ندیم؟ رفت موسیقی ملایمی گذاشت و

برگشت سرش را به پستی مبل تکیه داد و چشمانش را بست. طاهر ران‌ها و بازوان او را تماشا کرد و دید موهای پریشان‌اش چقدر او را هوس‌انگیز کرده است. از همخوابگی با نرگس مدت‌ها بود که می‌گذشت. انگار تا این لحظه فراموش کرده بود که او هم نیازهایی دارد. یکباره تمایل شدید مردانه‌ای در خود احساس کرد. با خودش گفت “چرا که نه”. دست دراز کرد و با پشت دست‌اش بازوی زن را نوازش کرد. زن با چشمان بسته لبخند زد و مرد دانست که او مخالفتی ندارد. پس دست دیگرش را در میان پاهاى او گذارد.

شورانگیز چشمانش را باز کرد و بدون آن که او را براند با عشوه گفت: داری چیکار می‌کنی؟

: دارم سعی می‌کنم مثل تو فکر کنم. مترقی!

: مسخره نشو، توهین‌ام نکن.

مرد همان‌طور که ران‌های او را می‌مالید گفت: افکار دگم رو باید ریخت دور. و دست‌اش را روی سینه‌های زن لغزاند و او را در آغوش کشید.

در باغ داشت با گلها ور می‌رفت و بوته‌های پیر را هرس می‌کرد که در زدند. سفید شروع کرد به پارس کردن. طاهر ابتدا او را بست و سپس در را باز کرد. حمید را دید که ریش گذاشته و عینک دودی زده و او را نگاه می‌کند.

: اومدم ببینم با این باغ چیکار کردی. انگار قبلا همدیگر را دیده بودند. بدون اینکه حرفی بهم بزنند در باغ گشتند و وقتی خواستند وارد خانه شوند سفید دوبار به سمت‌اش خیز برداشت. برعکس بقیه‌ی میهمانان باغ از این یکی خوشش نمی‌آمد. بار دوم با لگدی که حمید برایش پرتاب کرد بیشتر تحریک شد.

: این دیوونه دیگه چیه؟ چرا اینطوری می‌کنه؟ طاهر فکر کرد چرا مثل همه اسمش را نمی‌پرسد؟ وقتی وارد خانه شدند حمید یکراست رفت سراغ اتاق خواب و تخت را تماشا کرد. ملافه‌ها بهم ریخته بودند. چهره‌اش در هم رفت: اینجا کردیش؟ سیلی محکمی به گونه‌ی طاهر زد. طاهر که با یک دست صورت‌اش را گرفته بود و با دست دیگرش از خود مراقبت می‌کرد پرسید: چیو، کیو؟

: شورانگیزو. فکر نکردی زنمه و به تو دروغ گفته.

: آخه گفت من آزادم. گفت دیگه با تو رابطه‌ای نداره.

: خب مگه لیلا چی گفت؟ اونم همینو گفت. پس چرا داری خودتو جر میدی که وامصیبتا به من خیانت شده؟ احمق، زنا همینطورن، وقتی می‌خوان بدن با تمام بدنشون فریاد می‌زنن و وقتی کسی رو نخوان باز هم با تمام بدنشون فریاد می‌زنن. تو این چیزا رو کی می‌خوای بفهمی؟ سوار ماشین‌اش شد و رفت.

طاهر چشمان‌اش را باز کرد و خودش را در آغوش زنی دید که موهایش نمی‌گذاشت چهره‌اش را ببیند. فکر کرد این کیه نکنه شورانگیز باشه، اما اون که موهایش طلایی بود. با دست موهایش را کنار زد و صورت لیلا را دید که خواب است و خیال‌اش راحت شد و خوابید.

: پاشو! باید بریم. مرد چشمان‌اش را باز کرد و زن را نیمه‌برهنه در مقابل آینه دید و اتفاقی که بهم ریخته بود.

: بهت خوش گذشت؟ به من که خیلی. معلوم بود کمبود زن داشتیا. خیلی وقت بود با کسی نبود؟

طاهر داشت به خوابی که دیده بود فکر می‌کرد و به حرف‌هایی که از حمید شنیده بود: تو واقعا با حمید ازدواج نکردی؟

: چرا یه مدتی، اونم بخاطر کاری که داشتیم. چطور مگه؟

: چند وقته دیگه باهاش نیستی؟

: ما همیشه باهم بودیم تا اینکه کسی اومد تو زندگیش، منم ازش جدا شدم. اول صبحی این حرفا چیه؟

: الان با کسیه؟

: آره، اما مثل همیشه موقتی. یکی از بچه‌های مونتراله. وقتی رفت اونجا باهاش رابطه گرفت.

: هنوز با حمید در تماسی؟

: خب معلومه. ما هیچ وقت ارتباطمون قطع نمیشه. برای هم خیلی کارا می‌کنیم. تازه کارای حزب هم هست.

: یعنی با اینکه با کس دیگه‌س اونقدر ازش دلخور نمیشی که تماس غیر کاریتو باهاش قطع کنی؟

: نه، برای چی؟ گفتم که این حرفا برای ما مسخره‌س. مگه همین الان من با تو نبودم؟ پس اون باید برام قیافه بگیره؟ اینطوری نیست عزیز دلم. تو این چیزا رو کی می‌خوای یاد بگیری؟ آرایش‌اش تمام شد و رفت لباس بپوشد. طاهر برخاست و دنبال گوشی‌اش گشت. دید گوشی‌اش روی میز آرایش اوست و تعجب کرد. لباس پوشید و دستی به موهایش کشید و فکر کرد: حمید از کجا می‌دونست؟

: خب خودت بهش گفتی. دیشب که داشتی ترتیشو می‌دادی، مگه به حمید و کاری که با تو کرده بود فکر نمی‌کردی؟

: من دارم از کی انتقام می‌گیرم؟ از اون یا از خودم؟

زن بازگشت. شیک و زیبا: قبل از اینکه بریم بگو بینم تو حاضری من بعد بجای حمید با من کار کنی؟ بهت قول میدم به تکتک حرفات پاسخ بدم و نظرات به حزب انتقال داده شه. به سرعت تاثیر اندیشه‌ها تو خواهی دید. به هر چیزی هم که مخالف بودی عمل نکن.

مرد با مسخرگی گفت: من که خوشحال میشم با تو کار کنم. و لبخند زد.

زن نیز با رضایت خندید و گفت: شوخی رو بذار کنار دارم جدی می‌پرسم.

: بذار اول جواب سئوالم رو بگیرم بعد به سئوال تو جواب میدم. بگو ببینم خوابیدن با یه کارگر چه حسی داشت؟ دلت می‌خواد مدام تجربه‌ش کنی؟ بهت حس مبارزه میده؟

زن می‌فهمید که او چه می‌گوید و دارد او را تحقیر می‌کند اما پخته‌تر از این حرف‌ها بود: حس خیلی خوبی بود بخصوص مبارزه‌ای که لب تخت داشتیم و قاه‌قاه خندید: یعنی اگه رابطه‌ی جنسی رو نپذیرم از رابطه‌ی سیاسی هم خبری نیست؟ می‌دونی که من اینارو با هم قاطی نمی‌کنم. اگه می‌خوای از فردا گیر بدی با کسی نباش و متعهد باش و من عاشقت شدم و این حرفا، نه نمی‌خوام. حالا مرد داشت تحقیر می‌شد. انگار به او می‌گفت تو توان مدیریت سکسات را نداری و زود دل می‌بازی و پس از آن غیرتی می‌شوی و همه‌ی اینها یعنی عقب‌ماندگی. مرد که پاسخ روشنی گرفته بود گفت: به حرفات فکر می‌کنم. خیلی بهش فکر می‌کنم.

وقتی داشتند از هم جدا می‌شدند طاهر پرسید: به حمید میگی؟

: چی رو؟

: قضیه‌ی دیشبو.

: نمی‌دونم، بستگی داره. و موزیانه گفت: شاید اونم بدش نیاد از تو یه آتویی داشته باشه.

هر بار که زنگ زد پاسخی نشنید اما خسته نشد. هر روز که مسافركشی می‌کرد از آن خیابان می‌گذشت اما او را نمی‌دید پس فقط منتظر ماند. همین که از او خبری نشد افتاد به فکر کردن: حتما نمی‌خواد منو ببینه.

: اون که نمی دونه تو همه چی رو فهمیدی.
: شاید بخاطر زندگی جدیدشه. حتما دلش نمی خواد زندگیش بهم
بخوره.

: هیفته ساله که ازش جدا شدی و بازم میگی جدید؟ برای تو که
ازدواج نکردی زمان فرقی نکرده ولی برای اون شاید زندگیش خیلی هم
قدیمیه. طبیعیه که فکر زندگیش باشه. اون به تو الان مثل یه خاطره‌ی
قدیمی نیگا می کنه.

: بهر حال می ترسه.
: چرا؟ مگه می خوای زندگیشو بهم بزنی؟ به شوهرش می خوای بگی
زن شما به من نارو زده؟ این خنده دار نیست؟ این حرفا برای تو تازه‌س
ولی اون شاید یادشم رفته باشه.
: می خوام یادش بندازم. ابرام می گفت یادش بنداز تا اونم درسشو از
زندگی بگیره.

: حالا اون خدا بیمارز یه چیزی گفت. تو فکر می کنی درس گرفتن
به همین سادگیه. خودت وقتی رفتی سراغ شورانگیز چقدر حرفای ابرام
رو یادت بود؟ راستش تو دنبال یه چیز دیگه‌ای.
: مثلاً چی؟

: مثلاً یه عشق قدیمی. مثلاً یه بچه. مثلاً امید به رهایی از تنهایی.
: اولاً که اینطور نیست. ثانیاً اگه هم باشه ایرادش کجاس؟ من نسبت
به اون موقع خیلی فرق کردم، حتما اونم همینطوره. چرا نباید منو
این جور که هستم ببینه شاید اگه آزاد باشه بتونه دوباره عاشقم بشه.
: دوباره؟ مگه عاشقت بود؟ تو چرا نسبت به اون اینقدر با گذشت
برخورد می کنی ولی در رابطه با حمید پر از خشم و تنفری؟ چرا یادت
میره که اونم و شایدم بیشتر از حمید تو این قضیه مقصر باشه؟ چون
حمید که آزاد بود ولی اون حداقل به تو تعهد داشت. هیچ فکر کردی

چرا دلت می‌خواد گناه اونو چشم‌پوشی کنی؟ فقط کافیه یه امیدی برای برگشت به اون داشته باشی تا همه‌چی رو فراموش کنی. اینجوری نمیشه، اگر بشه بدون که بعد از یه مدتی دوباره وقتی همه چیز عادی شد این موضوع دوباره از زیر خاطرات سر در میاره. تازه همه‌ی اینا بفرض اینکه که اون ازدواج نکرده باشه.

خوابید و پا شد و همین حالش بود. تناقضی درونی مدام یقه‌اش را می‌گرفت و نمی‌توانست در رابطه با لایلا یک‌کاسه شود. از طرفی تناقضی بیرونی هم داشت، درست آنجایی که دو عمل متفاوت بیرونی را گاه و بی‌گاه از خود بروز می‌داد. مثل زمانی که به شورانگیز گفت نه و زمانی که گفت آری.

شب‌ها در اطراف کلبه قدم می‌زد و به جوی آبی که به پای نهال‌ها کشانده بود سرکشی می‌کرد. سراغ انباری‌ای می‌رفت که معمولا شب‌ها از آن صداهایی می‌شنید. کتاب می‌خواند و موسیقی گوش می‌داد و روی پله‌ها می‌نشست و با سفید که می‌آمد زیر پایش لم می‌داد و می‌رفت و گاهی با او هم صحبت می‌شد. خواب‌ها هم سر جایشان بودند بی‌ربط و باربط. وسواس قدیمی دوباره به سراغ‌اش آمده بود و او را بارها به حیاط می‌کشاند. تا یکی از همین شب‌ها سرمای سختی خورد. در تنهایی در بستر افتاد و گوشی‌اش را خاموش کرد تا با دنیای بیرون قطع ارتباط کند. اما همین که جان گرفت متوجه تماس علی شد.

: سلام رفیق چطوری؟ گوشیتو چرا خاموش کردی؟ دلوپسات شدم.

: مریض بودم.

: یه جلسه‌ی مهم داریم راجع به بچه‌های اراکه. حتما باید بیای،

مهمون داریم.

: مهمون؟ خیر باشه.

: خیره. پنجشنبه بعدازظهر تو سوله‌ی انبار آرد جمع میشیم.
: چشم، حتما میام. اگه چیزی بناس بیارم بگو.
: نه، فقط خودتو می‌خوام. آماده بیا. شاید لازم باشه یه سر بری اراک.
پس می‌بینمت.

با خودش فکر کرد ”سفیدو چیکار کنم؟“
هر بار که جلسه‌ای در پیش بود به هیجان می‌آمد انگار دوباره زنده می‌شد، به حرکت درمی‌آمد و امیدوار می‌شد و حالا از صبح زود داشت یادداشت‌هایی برای امروز بعدازظهر آماده می‌کرد که تلفنش زنگ خورد
: سلام آقا طاهر، من دوست لیلا هستم. یادتون اومد؟
مرد دستپاچه پاسخ داد: بله، بله، حالتون خوبه؟ بغرمائید، در خدمتتون هستم.

: لیلا می‌خواد امروز بعدازظهر شمارو ببینه. گفت فردا می‌خواد بره مسافرت، اگه بتونین امروز ساعت سه بیاین همونجا، خیلی خوب میشه.
: بله، حتما میام. بگین خیلی هم خوشحال میشم.
: پس تا بعدازظهر، من خودم میارمش سر قرار.
: بله، بسیار خوب. چیز دیگه‌ای نگفت. منظورم از خودش و ...
: نه، گفت خودم باهاش صحبت می‌کنم. هر سئوالی دارین از خودش بپرسین. خداحافظ.

یکباره همه چیزیش بهم ریخت. افکارش بطور کل معطوف به او شد. چه بگوید، چه بپرسد، چه بپوشد؟ ریش‌اش را دوباره بزند یا خیر؟ دعوا می‌شود یا نه؟ او چه توقعی دارد و خود چه توقعی؟ فقط نزدیک ظهر بود که یادش آمد قرار دیگری نیز دارد. حالا چه کند؟ شاید برای همیشه همین کورسو هم از بین برود. کدام مهم‌تر است؟ قطعا لیلا. پس به علی زنگ زد: علی جون، یه اتفاقی افتاده. تو که قضیه‌ی من و لیلا رو

می‌دونی. بعد از سال‌ها حالا که پیداش کردم متأسفانه قرارم باهاش درست خورده وسط جلسه‌ی شما. میگی چیکار کنم؟

: بالاخره پیداش کردی؟ آفرین، دمت گرم. حتما برو ببینش. این طرفو ما خودمون یه جوری جمع‌اش می‌کنیم. فقط حیف شد. دو نفر بودن که باید می‌دیدشون. اگه تو اجازه بدی من از طرف تو قرار بذارم. هر کاری لازم باشه من هستم. فقط امروزو باید برم، شرمنده. از بچه‌ها هم عذرخواهی کن.

: می‌دونم. برو اول به درونت برس. فعلا بیرون با ما و با خنده قطع کرد. اما دوباره تماس گرفت و گفت: ببین، من شماره‌تو میدم به یوسف که یکی از اون بچه‌هاست، بعد خودتون با هم هماهنگ شین. امیدوارم اونجوری که می‌خوای پیش بره. موفق باشی.

خیال‌اش راحت شد. نفسی کشید و سیگاری آتش زد و در حیاط شروع به قدم زدن کرد. کلیدهایش را درآورد، نگاه‌شان کرد و در جیب‌اش گذاشت. دنبال سوئیچ‌اش گشت، توی جیب‌اش بود. رفت سراغ ماشین، بنزین که داشت. بایستی راه می‌افتاد تا دیر نکند. فلاسک چایش را برداشت و خود را در آینه نگاه کرد. تازه ریش‌اش را زده بود. دستی به موهایش کشید "کاشکی یه سلمونی رفته بودم". ژولیده بود. تارهای سپید سبیلش را هم دید.

: یعنی منو می‌شناسه؟

: معلومه که می‌شناسه. انگار شوهرش بودیا.

: فقط سه سال و نیم. الان هیفده سال گذشته. یه عمره!

: اگه تو اونو بشناسی اونم تو رو می‌شناسه.

: خودت که بهتر می‌دونی، تو تموم این سال‌ها هیچ وقت از ذهنم بیرون نرفته. اما من واسه‌ی اون هیچی نبودم غیر یه احمق. بی‌اختیار روی رانش کوبید و با عصبانیت به خودش گفت: حالا هی به آینه نیگا

کن که زشت نباشی. خاک بر سرت، وقت این نگرانی‌ها خیلی وقته که گذشته. برو حرفت رو بزن و خلاص. تمام این مدت مگه منتظر تسویه حساب نبودی؟ حالا خودش با پای خودش اومده، دیگه چی می‌خوای؟ با وجود این وقتی خواست سوار ماشین شود دوباره برگشت و پیراهن آبی آسمانی‌اش را پوشید و شلوارش را عوض کرد و خجالت کشید باز خود را در آینه ورا انداز کند.

در راه هزار بار خواست ذهن‌اش را روی آنچه که می‌خواست بگوید متمرکز کند اما هر بار ذهن‌اش به مسیر دیگری می‌رفت. عاقبت به خودش گفت "ولش کن همه‌چی در لحظه ساخته میشه". ترافیک سنگین بود. پنجشنبه‌ها انگار همه می‌ریختند توی مرکز شهر، بخصوص موتورسوارها. به کسی راه نمی‌داد و عصبی بود. از کمترین فرصت‌ها برای عبور استفاده می‌کرد و این میان فریادی هم می‌زد. می‌ترسید بموقع نرسد اما زودتر هم رسید. توی ماشین نشست منتظر. سیگاری آتش زد اما میل کشیدن نداشت. توی دست‌اش دود می‌شد.

: دلم می‌خواد بفهمم چرا خواسته منو ببینه.
: اگه می‌خوای اونو بفهمی باید اول خودتو بفهمی. این یه اصله،
یادت نره.

با صدای باز شدن در عقب یکباره به این دنیا برگشت. خودش بود. تنها. تا رویش را به عقب برگرداند شناختش. خودش بود. جالافتاده‌تر، تپل‌تر، خوشگل‌تر. یک زن کامل و شیک با مانتوی خاکستری و روسری سفید. یکدسته موی مشکی صاف از زیر روسری بیرون زده بود و نیمه‌ای از پیشانی‌اش را پوشانده بود. آرایش خفیفی داشت و همه‌ی اینها خودش بود. همه چیز را در یک نگاه دیده بود و حالا طولانی‌تر. حتی به سلام‌اش هم پاسخ نداد. فقط این‌بار عمیق‌تر و طولانی‌تر نگاه‌اش کرد. زن یکبار سر به زیر انداخت اما بعد در او دقیق شد و چشم از او بر

نداشت. سیگار از دستش به کف ماشین افتاده بود و همچنان دود می‌کرد. گوشه‌های چشم‌اش چند چروک افتاده بود و عینکی که نه بر چشم، که بر گردن داشت. لبهایش صورتی بود. چانه‌اش گردتر شده بود و گونه‌ها پرت‌تر از گذشته. ابروها را به دقت برداشته بود و از لکه‌های قهوه‌ای رنگ روی بینی‌اش هم خبری نبود. همان‌طور که نگاه‌اش می‌کرد از خودش می‌پرسید یعنی تمام اینها را قبلاً هم در آن سال‌ها دیده است و حالا فرق‌شان را حس می‌کند؟ مگر او متهم نبود که به این زن بی‌توجه بوده؟ سپس دستان‌اش را دید که روی ران‌هایش مانند شاگردان دبستانی گذاشته. سفید بودند با رگهایی برآمده. حلقه‌ای در آنها نبود. بلافاصله از آنها چشم برداشت و باز به چهره‌ی زن خیره شد. زن اما فقط به چشمان او نگاه می‌کرد. چقدر طول کشید کسی نمی‌داند. اما با یک کلمه زمان متوقف شده به حرکت درآمد: چطوری؟ مرد صدایش را شناخت. وقتی سلام کرد او اصلاً نشنید اما حالا می‌دید این یکی هیچ تغییری نکرده است. درست مثل موقعی که از اتوبوس پیاده می‌شد و توی ایستگاه از او می‌پرسید: چطوری؟ و هر کدام به راه خود می‌رفتند. از ماشین پیاده شد و رفت روی صندلی عقب کنار زن نشست. زن کمی جابه‌جا شد و گفت: چقدر عوض شدی. اصلاً باورم نمیشه.

نوعی رضایت در این کلمات بود که طاهر آن را حس می‌کرد: یعنی چه جوری شدم؟

: خوش‌قیافه‌تر، جالفتاده‌تر و پخته‌تر. اصلاً منتظر این قیافه نبودم. من چی؟ چطور شدم؟

مرد که داشت فکر می‌کرد او ازش تعریف کرده یا گذشته‌اش را مسخره کرده، بی‌آن که به کلمات‌اش دقت کند گفت: نه، تو اصلاً فرق نکردی، فقط یه کم چاق شدی.

: یعنی اگه منو تو خیابون اتفاقی می‌دید می‌شناختی؟

: آره فکر کنم. شاید بخاطر اینکه من همیشه تورو می دیدم. یکباره ساکت شد. نایستی این حرف را می زد.

: چقدر تو احمقی.

: خراب کردم. برای اینکه موضوع را عوض کند پرسید: عجله داری؟ باید زود بری؟ چیزی می خوری؟ بریم جایی؟

زن لبخندی زد، یاد گذشته های او افتاده بود و بی توجهی هایش. حتی آن موقع هم که هنوز با هم ازدواج نکرده بودند از این سخنان در میان نبود: نه، عجله ندارم اما جایی هم نیام همین جا تو ماشین خوبه.

: من چایی دارم، برم یه چیزی بگیرم. از ماشین خودش را به بیرون پرت کرد. می خواست فرصت نفس کشیدن بیابد. باید یادش می آورد که چرا می خواسته او را ببیند. دقایقی بعد با کیک و بیسکویت برگشت. از دور به ماشین نگاه کرد نکند رفته باشد. زن هنوز آنجا بود. دست هایش را روی ران ها گذاشته بود و مستقیم به جلو نگاه می کرد. لحظه ای فکر کرد هم اینک با صدایی، چیزی، از خواب برمی خیزد. بارها خواب او را به گذشته و آینده برده بود و حالا این ترمز لعنتی آیا همان صدا بود: آقا حواست کجاست؟ طاهر به سرعت به ماشین نگاه کرد و دید لیلا هنوز آنجاست و دانست این بیداری اش در خواب اوست.

: چند سال اون تو موندی؟ من هیچ وقت نفهمیدم که چی شد.

: چرا می پرسی؟

: خب از روی کنجکاوی. بعد این همه سال آدم دلش می خواد بدونه.

: اگه واقعا می خواستی، هزار تا راه واسه ی دونستنش بود. نفسی

کشید و گفت: هفت سال و نیم اون تو بودم.

زن می دید نصف سال هایی که از او خبر نداشته، او در زندان بوده: تو

خیلی عوض شدی. حرف زدنت هم عوض شده انگار یه کس دیگه

شدی. یعنی اگه از کنارم رد می‌شدی نمی‌شناختمت. نمی‌دونم این زری چه جویری تورو شناخته. زری گفت زن نگرفتی، چرا؟
مرد حس می‌کرد صمیمیتی در کلام او هست که نباید باشد: تو چی، ازدواج کردی؟

زن سرش را بالا گرفت، کمرش را راست کرد و با صراحت گفت: نه. فکر می‌کنی اگه شوهر داشتم اینقدر راحت می‌اومدم شوهر سابقمو ببینم؟

دوباره فکرها آمدند: چرا ازدواج نکرده؟ یعنی منتظر حمیده؟
: احمق، اون سال‌هاست که دیگه حمید رو نمی‌بینی، یادت رفت شورانگیز چی می‌گفت؟

: پس چرا ازدواج نکرده؟ نگو کسی نبوده یا نشده. خودتم می‌دونی که اینا حرف مفتی. حتما نخواسته، اما چرا؟
: تو که اونو می‌شناسی، یه جورایی لجباز بود یادته که؟ لبخندی بر لبانش نشست.

: چیه، خورش او مد ازدواج نکردم، برای چی می‌خندی؟
: کی، من؟ به من چه ربطی داره؟ بدون آن که متوجه باشد با خودش گفتگو می‌کند گفت: دلایلم به خودت مربوطه.
: حالا کی خواست از دلایلم برات بگه؟ معلومه که به خودم مربوطه.

مرد می‌دید دارد بی‌ربط حرف می‌زند و این حاصل فکر کردن‌های بی‌موقع‌اش بود. پس ساکت شد و برای زن چای ریخت و بیسکویت را بین‌شان گذاشت و با تغییر لحن و آهنگ صدا گفت: اجازه میدی ازت چند تا سؤال بپرسم؟ البته این حقو واسه‌ی تو هم قائلم که هر چی دلت خواست بپرسی. منم مثل تو حق دارم به هر کدومشون که دلم خواست

جواب بدم، اما قول میدم که صداقت بخرج بدم. تو چی؟ قول میدی صادقانه جواب بدی؟

زن خنده‌اش گرفته بود. چرا او این‌طور حرف می‌زد؟ تا آنجا که یادش می‌آمد او اصلاً حرف نمی‌زد. فقط روزی چند کلمه. و حالا داشت از حق پاسخ نگفتن می‌گفت: نه، من قول نمیدم و خنده‌ی بلندی کرد.

مرد فکر کرد که زن دارد شیطنت می‌کند و هنوز آن روحیه‌اش را حفظ کرده اما معلوم نبود وقتی که از رابطه‌اش با حمید بپرسد، چه؟ آیا همچنان شوخ طبعی‌اش را حفظ می‌کند یا نه: باشه هر جور که راحتی.

: پس من اول می‌پرسم. کجا زندگی می‌کنی؟

: یه جایی اطراف تهران. یه کلبه‌س تو دامنه‌ی کوه.

: چی؟ یه کلبه تو کوه؟ مگه شغلی نداری؟

: نه، تازه کارخونه‌مون تعطیل شده. منم موقتاً مسافرکشی می‌کنم و حقوق بازنشستگی پیش از موعد می‌گیرم. برام کافیه، خرجی ندارم.

: چه جوری بسه‌ته؟ لب‌هایش را به نشانه‌ی تعجب پائین کشید و ادامه داد: چرا ازدواج نکردی؟

: دلم نخواست. من تنهایی رو ترجیح دادم.

: آدمش رو پیدا نکردی یا دلت نخواست؟ موزیانه نگاه‌اش کرد.

: چرا فکر می‌کنی کسی برای من پیدا نمیشه، مگه من چمه؟

زن متوجه‌ی دلخوری او شد و بلافاصله گفت: منظوری نداشتم.

اتفاقاً برای مردا که زن زیاده ولی نمی‌فهمم چرا تنهایی بهتره؟

: تو خودت مگه تنها نیستی، تو چرا تنهایی رو انتخاب کردی؟

می‌بینی! آدم‌ها هزار دلیل برای تنها موندن شون دارن که خیلی هم پیچیده‌س.

: مال من فرق می‌کنه. نمی‌تونم دلیل شو بگم ولی فرق می‌کنه!

طاهر خرده‌های کیک را از روی لباس‌اش تکاند. موهایش را با دست عقب زد و دوباره به لب‌های زن نگریست که وقتی می‌خندید گوشه‌هایش خط می‌افتاد. چشم‌اش به سینه‌های زن دوخته شد، آنها هم بزرگتر از قبل بودند. ران‌هایش نیز پرت‌تر چلوه می‌کرد. ”همخوابگی با او الان چگونه است؟“ زن متوجه نگاه او شد و کمی خود را جمع کرد. در نگاه زن گاهی تمسخر، گاهی تحسین و گاهی کنجکاوی می‌دید.

: تو چی از من می‌دونی که اینجوری منو قضاوت می‌کنی؟ زن از این کلمات جا خورد. هر بار که فاصله‌ی کوتاهی بین سخنان‌شان می‌افتاد، مرد با کلماتی او را شگفت‌زده می‌کرد. در واقع هر سخن مرد اگر بلافاصله نبود حاصل فکری بود که از ذهن‌اش می‌گذشت و زن از بی‌ارتباطی‌اش با سخنان قبلی جا می‌خورد.

: کدوم قضاوت؟ من فقط گفتم چرا برات تنهایی بهتره؟ اون چند سال تو زندان بس نبود؟ نکنه بهش عادت کردی.

: تو درست میگی، من خیلی عوض شدم. آره! بخصوص اینجا و با دست سرش را نشان داد. حالا به چیزهایی اعتقاد دارم که حاضرم زندگی مو و اسش بدم.

: مثلاً چه چیزهایی؟

: واسه‌ی چی می‌خوای بدونی؟ مگه تو کس و کار من هستی؟

: راس میگی، به من چه مربوط. حالا تو پپرس. صبر کرد تا مرد

سؤال کند، اما او چیزی پرسید که پاسخ‌اش ساده نبود.

: کنجکاویت در مورد من همین‌قدر بود؟ دیگه سئوالی نداشتی؟

همین؟ کجا زندگی می‌کنم یا خونه‌م کجاست و شغلم چیه؟ زن گرفتم یا نه؟ در سخنان مرد به وضوح دلخوری موج می‌زد: اینکه کی‌ام یا چه ارزش‌هایی رو قبول دارم؟ یا چقدر انسانم برات اصلاً مهم نیست؟

انگار این مرد حرف‌هایی برای گفتن داشت که او نمی‌دانست بایستی بشنود یا نه : مثل سیاسی‌ها حرف می‌زنی.

وای که این کلمات چه به روز طاهر آورد. تا این لحظه رابطه‌ی او با حمید از ذهن‌اش گریخته بود اما این بی‌دقتی در کلام او را له کرد داشت از نگاه کردن‌اش، از یادآوری گذشته‌ها و از سخنرانیش لذت می‌برد که همه چیز یکباره در ذهن‌اش فرو ریخت.

: مگه تو چقدر آدم سیاسی می‌شناسی؟

: الان دیگه همه سیاسی شدن. تو ماهواره هر شب میان و میرن.

مرد نخواست هنوز حرفی بزند پس موضوع را عوض کرد و پرسید:

تو کارت چیه؟ کجا زندگی می‌کنی؟

: تو یه مزون لباس عروس مشغولم. خیلی وقته. صاحبش آدم خوبیه،

راضیم، خرجیم درمیا. از طریق آشنا از یه تعاونی یه خونه هم خریدم که دارم قسطاشو میدم.

: از خودت بگو، چه فرق‌هایی کردی، الان لایلا کیه؟ چرا تنها زندگی

می‌کنه و دنبال چیه؟

: ببین، من نپرسیدم تو هم نپرس. من واقعا از سر کنجکاوای

می‌خوام ببینم و یه چیزایی رو بفهمم که فهمیدم و حالا هم می‌خوام برم.

: مثلاً چی رو فهمیدی؟ اینکه طاهر هنوز شوته، هنوز بی‌پوله، هنوز

داغونه و هنوز احمقه. اینا رو فهمیدی مگه نه؟ و صدایش مدام بلندتر شد.

زن ناخودآگاه ترسید و بی‌اختیار دستش به سمت دستگیره‌ی ماشین

رفت و گفت: چته، چرا داد می‌زنی؟ من می‌خوام برم. دیگه هم حرفی ندارم. اما همین که در را باز کرد متوقف شد.

: از حمید چه خبر؟

لیلا خشکاش زد. "چرا سراغ او را از من می‌گیری؟" سعی کرد بی تفاوت جواب دهد: تو رفیقشی، از من می‌پرسی؟
: پس از کی بپرسم؟ تو باهاش می‌خوابیدی، اونم وقتی که من زندان بودم. یادت رفته؟ حالا من رفیقش بودم یا تو؟
لیلا لحظه‌ای چشم به پائین انداخت و فقط گفت: خفه شو! و یکباره پا به فرار گذاشت.
تا مرد خواست به دنبالش برود او در مقابلش در سمت دیگر خیابان بود و اشکریزان سوار تاکسی شد و رفت.
: این چه کاری بود کردی؟ چرا خودتو کنترل نکردی. قرارمون این بود؟

: نتونستم. بهم فشار می‌مو. داشت منو مسخره می‌کرد. داشت تحقیرم می‌کرد. در صورتی که این اونه که باید حساب پس بده.
: حساب چی؟ اونم مثل صدها زن و مرد دیگه یه زمانی تصمیمی گرفته، حالا از روی عشق یا هوس یا هر کوفت و زهرمار دیگه. تو چرا اینقدر کش‌اش میدی؟ می‌دونی که اگه به پاتم بیفته بازم راضی نمیشی پس چی از جونش می‌خوای؟ باید چیکار کنه تا این موضوع در تو تموم شه؟

: یه زخم‌هایی تا آخر عمر تو وجود آدم می‌مونه. درمون نمیشه و انگار بخشی از وجود آدم رو می‌خوره و آدمو ناقص می‌کنه. عمیقه. تو روح نشسته. فراموش نمیشه هیچ! درمونی هم نداره.
: پس دنبال چی هستی؟ بعد هیفته سال اومدی که بگی من می‌دونم. که چی؟ این کار آدمای ضعیفه. مگه قرار نشد بیرونیش کنی تا ازش رد شی، پس تنها راهش بخشیدن. تو اینارو خونیدی. می‌دونی. ولی چرا هر وقت نوبت خودمون میشه همه‌ی دونسته‌هامونو یادمون میره. به حرف

قادر فکر کن. راه آدم بودن تو این قضیه رو پیدا کن. من که میگم راهش بخشیدنه.

پس از رفتن لیلا تا هنگام تاریک شدن هوا همچنان توی ماشین نشست و فکر کرد تا سرانجام به دوست لیلا زنگ زد: سلام خانوم، ببخشید که من باز مزاحم شما شدم.

: خواهش می‌کنم. بفرمائین.

: راستش چطور بگم، لیلا خانوم با عجله رفت و نشد شماره‌هامونو بهم بدیم. میشه خواهش کنم شماره‌ی منو بهش بدین و بگین که منتظر تماس‌اش هستم. خیلی خیلی ممنونم. خدا نگهدار. فکر کرد که او هرگز زنگ نمی‌زند. برای چه زنگ بزند؟ که بگوید ”خوب کردم با رفیقت بودم. مگه تو آدم بودی که پات وایستم. اصلا دلم خواست، مگه تو کس منی که مجبور باشم به تو حساب پس بدم؟“ داشت با زبان او خود را آزار می‌داد. فکر کرد او چه جور زنی است که این همه سال تنها مانده؟ ”شاید با کسی سر و سری دارد. شاید با صاحبکارش رابطه دارد، ازش تعریف می‌کرد. شاید صیغه‌اش است“ سرش را تکان داد. ”شاید هم مریض است.“ با این افکار مغشوش راهی خانه شد.

: آقا چقدر شد؟ آقا با شما هستم. لطفا نگه دارین. چقدر شد

: هر چی دوس دارین.

: نمیشه که، چقدر شد؟

: نمی‌دونم. اصلا هیچی!

: آقا این چه رفتاریه، چرا آدمو معذب می‌کنین؟ مگه مسافرکش

نیستین؟

: عزیزم، گفتم که هیچی. در ضمن من مسافرکش نیستم. من هیشکی نیستم. من یه بدبختم که داره گذشته‌شو تو خودش هم می‌زنه. لطفا پیاده شین. مرد و دو مسافر دیگر نیز پیاده شدند و هر یک مبلغی روی صندلی

انداختند و رفتند. طاهر زیر لب به خودش و به زندگی‌اش چند فحش رکیک داد و حرکت کرد.

سگ پشت در به پیشباز آمده بود. بویش را می‌شناخت یا صدای پایش را؟ : اومدم رفیق. در را باز کرد و گردن سگ را دو دستی گرفت و با او ور رفت. سگ همین را می‌خواست، توجه. هنوز کفش‌هایش را درنیاورده بود که گوشی‌اش زنگ خورد

: آقا طاهر؟

: بله بفرمائین.

: من یوسفم از دوستای آقای سلیم‌زاده.

: آهان، بله. حالتون چطوره؟ در خدمتم.

: نمی‌دونم خبرا رو دارین یا نه؟ شما امروز رفته بودین؟

: نه، نشد. راستش یه کاری پیش اومد و نتونستم برم. چطور، خبری شده؟

: متأسفانه بله. ریختن تو سوله و همه‌رو بردن. طاهر لحظه‌ای گیج شد و درست متوجه نشد که او از چه صحبت می‌کند: دوباره و شمرده بگو کیا رو بردن؟ کی؟

: از قرار، یه ساعت بعد از اینکه همه جمع شدن اطلاعات اومده همه رو برده. نیم ساعت پیش یکی بهم خبر داد.

: شما چی؟ نرفته بودین؟

: چرا ولی زود اومدم. شانس آوردم. آخه من کار دیگه‌ای هم داشتم. همونجا علی آقا شماره‌ی شمارو به من داد. حالا تو تلگرام خبرش پخش شده. می‌خواین براتون بفروستم؟

: من تلگرام ندارم. لطفاً برام بخریدش. مرد که صدایش کمی می‌لرزید، خواند: بعدازظهر امروز فعالین کارگری موسی زرین‌کمر، علی سلیم‌زاده، اقبال نقدی، مهدی انارکی چشمه، فواد معصومی و مختوم

قائدی با یورش نیروهای امنیتی در اطراف کرج دستگیر شدند. از همه‌ی نیروهای آزادیخواه ... طاهر حرف‌اش را برید و پرسید: دیگه چی؟ کجا بردنشون؟

: هنوز هیچی نمی‌دونیم ولی همه باید حواسشون جمع باشه. من که فعلا میرم اراک. شما چی، جات امنه؟

: کسی جامو نمی‌دونه. فکر کرد علی کلبه را می‌شناسد: به این شماره هم اگه مطمئن بودی زنگ بزن. پس از تاملی کوتاه پرسید: من همه رو نمی‌شناسم، توشون سابقه دارم هست؟

: تا اونجا که من می‌دونم نه. طاهر دانست که او از سابقه‌ی علی و اقبال چیزی نمی‌داند. پس خداحافظی کرد و همانجا در حیاط کلبه روی زمین نشست و به فکر رفت.

: علی حرف نمی‌زنه اون باتجربه‌س. عجب شانس‌ی آوردیم.
: اونا که شانس نیاوردن چی؟ اقبال رو بگو، موسی. دوباره داستان شد.

: شاید زیاد نگهشون ندارن. شاید زود ولشون کنن.
: کی این خوش‌خیالی‌ها جواب داده؟ همیشه بدترین حالت واسه‌ی ما اتفاق میافته. میگی نه، صبر کن و ببین!

چراغ قوه‌اش را برداشت. پوتین‌هایش را پوشید. چوبدستی‌اش را برداشت. سگ را رها کرد و شبانه به کوه زد. هوا صاف بود و آسمان و ستاره‌هایش. اولین پیچ جاده‌ی خاکی را که رد کرد دیگر کلبه پیدا نبود. آن اطراف اصلا خانه‌ای نبود. در زیردست چرا، اما بالاتر فقط یک کارگاه بود. بارها این جاده را بالا رفته بود. سگ گاهی از او پیش می‌افتاد و برمی‌گشت نگاهی به او می‌کرد و همین که درمی‌یافت او در پی‌اش است دوباره چند قدمی با سرعت و نه از راه که از بیراهه بالا می‌رفت. جایی

می ایستاد و ردی از خودش به جا می گذاشت، بویش را نشانه می کرد و می رفت. گاهی سرش با چیزهایی ناپیدا گرم می شد، بو می کشید، لای سنگ ها را جستجو می کرد و باز نشانه از ردی و دوباره سربالایی. او نیز می دانست صاحب اش دوباره قاطی کرده که شبانه به کوه زده است اما او که بدش نمی آمد. اینجا بیشتر از باغ آزادی عمل داشت. معمولا او را نمی بست و او می توانست هر کجا که می خواهد برود. حتی یکبار یک شبانه روز هم نیامد و مرد را حسابی نگران کرد. فکر کرد اتفاقی برایش افتاده و یا دزدیده شده. اما فردایش پیدایش شد با زخم هایی تازه. وقتی زخمی داشت می آمد و خود را به او می چسباند و می گفت: زخم دارم. نوازشم کن. خودم خوب می شوم. و حالا او بود که زخم داشت "زخم های مرا چه کسی نوازش می کند؟" به کدام شان بیانیدش؟ به زخم های درون یا به زخم های بیرون؟ به لیلا و زخم کاری اش یا به رفقای در بندش که زخم هایی عمیق بودند و هر لحظه ی زندان را به یاد او می آوردند. سنگ های ریز از زیر پایش سر می خوردند و صدای خفیفی می دادند. چوبدستی اش را به زمین می زد و خستگی تن اش را به آن منتقل می کرد. زیر نور ماه راه را می یافت و می رفت. کمی بالاتر چشمه ای بود کم جان اما همیشه زنده. تا چشمه ساعتی راه بود. فکر کرد تنهائیش کامل شده و زندان دوباره آمده سراغش، اما این بار نه با دیوارها بلکه با بردن یاران اش او را تنها کرده است. با خودش بلند گفت اینم تقدیر ما. سگ تا صدایش را شنید به او نزدیک شد و دانست که با او نیست. اخلاق مرد را از حفظ بود، می دانست که با خودش حرف می زند گاهی از درون و گاهی از بیرون. مرد با تعجب می دید که سگ او را از نزدیکان اش هم بهتر می شناسد و این دلیل عمده ی تنهائی اوست. اما دوباره اندیشید که شاید چون دیگران او را به خوبی شناخته اند این شناخت باعث تنهائیش شده است، چون او شبیه هیچ کسی نیست و این

دیگران را می ترساند. انگار به نوعی مزاحم شان است. یک وصله‌ی ناجور. بی اختیار بلند گفت: بس کن، داری دستی دستی خودتو دیوونه می کنی.

چرا امشب به کوه زده بود؟ شاید فکر می کرد امشب خواب بر او حرام است. اما فرداشب چه؟ چه فرقی بین امشب و فردا شب است؟ اصلا کوه چه پاسخی برایش دارد که کلبه ندارد؟ فرق اش فقط در آسمان پرستاره و نور مهتاب اش است و گرنه خوف انگیزتر است. ایستاد و نگاهی به زیردست کرد. چراغ هایی سوسو می زدند و نسیمی می وزید همیشه آنجا باد می آمد، گاه رام، گاه وحشی. سیگارش را درآورد و دوباره در جیب گذاشت. روی دو زانو نشست و به زمین خیره شد. سگ کنارش ماند بی هیچ صدایی و او در آن سکوت، صدای حرکت آبی کم جان را شنید که در میان سنگ ها راهش را باز کرده بود. "الان حتما بردنشون اوین. این سومین دستگیری علی به. حالا زن و بچه اش چی می کنن؟" یادش آمد که روزی علی به او گفته بود: من تکلیفمو با زن و بچهم روشن کرده‌م. بهشون گفتم هر چی زندگی کردم دیگه. من دست ورنمی دارم. فکر کرد "مگر می شود؟ آدم تا وقتی زنده است باید زندگی کند". از روی دو زانو برخاست. لحظه ای لیلا آمد و رفت. در واقع او بیرون اش کرد. الان جای او نبود، ذهن اش در خدمت رفقاییش بود. و حالا اقبال، زنش چه می گوید؟ می دانست که او چقدر با فعالیت های اقبال مخالف است. او طالب یک زندگی آرام بود "چه کسی نیست؟" و بچه هایش که چقدر به او وابسته هستند. "خر این چه مبارزه ایست که نه جلو می رود، نه تغییری ایجاد می کند. نه رنج اش کم می شود و نه چیزی را می سازد. مثل همیشه و با شدت سرکوب می شود، در هر دوره و باز همان." ولی بلافاصله سر تکان داد و خواست این افکار نانجیب را از خودش دور کند. یاد خودش و ایوب افتاد که پدرشان آنها را به سر کار

می‌برد. ایوب راه پدر را رفت و او راه طبقه‌ی پدر را. فرزندان کارگران در آن موقع اکثراً کارگر می‌شدند یا چیزی شبیه آن، اما حالا چی؟ هر کارگری تلاش می‌کند فرزندش دانشجو شود شاید مدرک نجات‌اش دهد. درس می‌خوانند، مدرک می‌گیرند مثل بچه‌های علی اما کار گیر نمی‌آورند حتی کارگر هم نمی‌شوند. کسانی که معلوم نیست در چه طبقه‌ای قرار دارند! پس این همه تلاش برای مبارزه‌ی طبقاتی چرا اینجوری می‌شود؟ انگار تعاریف، همه عوض شده. کارگر، طبقه، مبارزه و دید چقدر دلش می‌خواست این حرف‌ها را با علی می‌زد، او که حالا جایش خالیست. آن‌روزها که میلیون‌ها نفر به خیابان آمده بودند این‌گونه فکر نمی‌کرد اما انگار دوباره همه چیز از اول شروع شده. موسی که بیکار هم بود حالا خانواده‌اش از کجا امرار معاش کنند؟ شاید تنها کسی که اگر به زندان می‌رفت و آب از آب تکان نمی‌خورد خودش بود. حالا داشت با عذاب دادن خود با آنها همدردی می‌کرد. یاد شعرهای رزمندگان افتاده بود که می‌خواندند ”یاران رفتند و من جا مانده‌ام“.

: احمق شدی؟ من همه‌ش باید یادت بیارم که زندگی و مبارزه یعنی همین! این احساسات رو نمی‌خوای کنار بذاری؟

: اگه آدم دلش برای رفیقاش سوخت، احساساتیه؟ مگه این حس بدیه؟ نشون میده که آدم بی تفاوت نیست، این کجاش بده؟

: داشتن این حس خیلیم خوبه اما اینی رو که تو یادت میره هرکسی اعمالشو خودش انتخاب کرده و بایدم پای هزینه‌هاش بره، بده. این تویی که مدام قاطی می‌کنی. مگه کسی این بچه‌هارو مجبور کرده. این یه انتخابه. تو خودتم انتخاب کردی، پس عاقل باش!

: این انتخاب نیست این جبره. جبر زندگیه. اگه یه جای دیگه زندگی می‌کردیم باز هم تلاشی اینقدر هزینه داشت؟ سه بار زندان برای یه کارگر سندیکایی می‌دونی یعنی چی؟

: اتفاقاً چون اینجا زندگی می‌کنیم اسمش انتخابه. آدم‌ها به جایی می‌رسن، به اعتقاداتی که راه برگشت براشون نمی‌ذاره. رسیدن به اون اعتقادات، انتخابه و راه برگشت نداشتن‌اش اجبار. اینقدر خودتو اذیت نکن و فکر کن ببین چه کاری از دست تو برمیاد که براشون انجام بدی. دیگر رسیده بود به چشمه. کنارش نشست. آبش یخ بود. قلپ قلپ می‌زد بیرون و جوی باریکی ساخته بود. فکر کرد مثل جریان آنهاست. کم‌کم هست اما بزرگ نمی‌شود. فقط هست. یک قلپ علی است و یک قلپ اقبال. یک قلپ موسی و یک قلپ خود او و یادش آمد علی به او گفته بود تو ادامه‌ی منی، ببین ادامه‌ی تو کیه. دوباره فکر کرد هر روز یک کارخانه‌ای تعطیل می‌شود. دیگر کاری نیست اما طبقه کارگر هنوز هست. شاید مبارزه‌ی کارگران تا وقتی کار درست و حسابی نیست، در کارخانه نیست. شاید در خیابان است. شاید ادامه‌های ما همین فرزندان عاصی‌مان باشند. همه چیز بهم خورده، حرف‌ها باید عوض شوند. راههای جدید باید کشف شوند. کتاب‌های قدیمی خیلی به کار نمی‌آیند. باید حرف‌های تازه‌ای پیدا کرد اما از کجا؟ چگونه؟ چراغ قوه‌اش را روشن کرد. دستش را تا میچ زیر آب حوضچه‌ی چشمه برد و در همان حال چشمان‌اش را بست. قادر خسروی را دید: داری چیکار می‌کنی؟
: دارم نبض زندگی رو می‌گیرم.

: خوش بحالت. می‌دونم که نبض زندگی من همین جا متوقف میشه. یکباره چشمان‌اش را باز کرد. ترسید "با رفیق‌ام دارن چیکار می‌کنن؟" و گریه‌اش گرفت. "حتماً درد هست و تنهایی هیچی بدتر از تنهایی نیست". مدتی غمگین در همان حال ماند ولی کمی بعد چوبدستی‌اش را برداشت و راه افتاد. جاده‌ی خاکی گاه باریک‌تر می‌شد و گاه اصلاً نبود. بارش باران آن را شسته بود و مسیر را سخت کرده بود. می‌خواست تا کجا برود این کوه که قله‌ای نداشت. پشت در پشت هم. انگار یکی به

دیگری تکیه داده بود و پستی بزرگتر از قبلی. ادامه داد و رفت. خسته می‌شد، می‌ایستاد، می‌نشست و دوباره. سگ اما انگار نه انگار. فقط یکبار سرازیری را بدنبال چیزی نامعلوم به سرعت پائین رفت و وقتی بازگشت زبان‌ش داشت از دهانش به زمین می‌افتاد. حالا لایلا آمده بود. نوبت‌اش رسیده بود. او را به میدان مخبرالدوله برده بود.

: چرا فرار کرد؟

: حرفی نداشت، جا خورده بود.

: می‌تونست بگه بتو چه. اما چرا نگفت؟

: شاید یه جور وابستگی هنوز بین‌تون هست. تو اینجور فکر نمی‌کنی؟

: چرا، منم همین حسو دارم. وقتی گفتم به خودت فکر کن تا اونو بتونی بشناسی، دیدم درست می‌گی انگار هردومون به یه دلیل امروز اومده بودیم اما عشق نبود. کنجکاوی هم نبود، نه! همون وابستگی شاید حرف درست‌تریه، یه جور خجالت‌م بود و گرنه چرا گریه کرد : بنظر من اون رفت چون می‌خواست زندگی رو تجربه کنه. می‌خواست درست تو دل زندگی باشه اما تو می‌خواستی دنیا رو تو وجود و افکار خودت تجربه کنی. دنیای تو هگلی بود و دنیای اون مارکسی. : بسه دیگه، حرف مفت زن. بی‌خودی به موضوع عمق نده. تو همیشه تلاش می‌کنی بگی من غیرواقعی‌ام ولی اینطوری نیست. منم یه شکلی از توام و تو همی می‌خوای ما رو از هم جدا کنی. اما این کار توئه که در واقع غیرواقعیه.

حالا به سطح وسیع بالای این کوه رسیده بود. درست در کنار دیواره‌ی کوه بعدی که این کوه به آن تکیه داده بود. خیلی خسته شده بود. آسمان داشت از افق، رنگ‌اش تغییر می‌کرد و روز دیگری داشت آغاز می‌شد. با خودش گفت “عجب روزی بود امروز”. روی تخته‌سنگی

نشست، چراغ قوه و چوبدستی‌اش را زمین گذاشت و پوتین‌هایش را درآورد. جوراب‌هایش را هم درآورد و با دست پنجه‌هایش را مالید. سگ هم آمد و پایش را لیسید. می‌دانست که خسته‌اند. او هم گردن و گوش‌های سگ را خاراند و سپس بغل‌اش کرد و کنار خودش نشاندد و گفت: حالا پسر خوبی باش و تماشا کن! هیچ جای زندگی به این قشنگی نیست و چشم به افق دوخت. تغییر رنگ‌ها را با دقت و با تمام وجود نگاه می‌کرد انگار می‌خواست چیزی در آنها کشف کند. سیاهی به آبی سیر و لحظه‌ای سرخ و بلافاصله آبی روشن و لیمویی و اولین طلایه‌ی خورشید از دوردست سر زد، سگ چانه‌اش را روی دستانش گذاشته بود و با دهانی بسته به جلو خیره شده بود. محو زیبایی پیش رو. مرد هم لبه‌ی کلاه‌اش را بالا زده بود و در سکوت صبحگاهی طلوع خورشید را می‌دید. انگار زندگی از نو آغاز شده بود. حس حیات.

روزها بیرون نرفت. نه تماسی، نه دیداری. آخر کجا برود. ماه قبل رفته بود یوسف را دیده بود و برگشته بود. قرارهایی گذاشته بودند. دو نفری که طاهر آنها را نمی‌شناخت آزاد شده بودند ولی خبری با خود نیاورده بودند. از همان ابتدا از یکدیگر جدایشان کرده بودند. فقط گفته بودند از کتک خبری نبوده. به همسر اقبال و علی سر زده بود و شماره‌اش را گذاشته بود که با هم در تماس باشند. از کارگران دیگری شنیده بود موسی شش ماه حکم دارد و خانواده‌اش به شمال رفته‌اند تا وقتی که او آزاد شود. جلسات از هم پاشیده شده بود و همه منتظر بودند اخبار تازه‌ای دریافت کنند. او هم بی‌حوصله و تنها گاهی به محلات کارگری اطراف تهران می‌رفت و روی طرح‌اش کار می‌کرد و یا در کلبه با نهال‌ها و حصارها ور می‌رفت. حوض کوچکی ساخته بود و به تعمیرات همیشگی مشغول بود. پس از شبی که خواب دیده بود علی با

قادر خسروی از زندان فرار کرده و در انباری پنهان شده‌اند، تقریباً هر شب از انباری سروصدا می‌شنید. باد هم که دست‌بردار نبود. گاهی حضور مرد لاغراندازی را در آنجا حس می‌کرد که روی زانوانش در انتهای انباری نشسته است. زانوهای که از سرش بلندتر بودند. گاهی سنگینی حضور کسی را بر دوش چپ‌اش احساس می‌کرد و خوف برش می‌داشت و همه‌ی اینها در تاریکی. تا چراغ را روشن می‌کرد غیر از مشتی تخته و ابزار و خرت و پرت چیزی نمی‌دید. بعضی شب‌ها که باد می‌آمد آنها می‌آمدند و در انباری با تخته‌ها ور می‌رفتند و با نسیم صبحگاهی ناپدید می‌شدند. یکبار از سفید پرسیده بود: تو فکر می‌کنی تو انباری چه خبره، ما اینجا تنهائیم؟ و او در پاسخ گفته بود: ما هیچوقت تنها نبودیم. حتی اون موقع که توی باغ بودیم. و او متعجب شده بود که سفید چقدر خوب حرف می‌زند ولی این گفتگو را با او دنبال نکرد. دلش می‌خواست او فقط پارس کند و حرف زدن بلد نباشد. به اندازه‌ی کافی در درون و بیرون‌اش سخنگو داشت. دلش می‌خواست لااقل این یکی همچنان سگ بماند. سعی می‌کرد خود را خسته کند تا خواب نبیند اما از قرار خواب‌ها ربطی به جسم‌اش نداشتند. زیاد کوه می‌رفت و گاهی یکی دو شبی هم در چادر می‌ماند. نیمرویی می‌خورد و نان و پنیر و خرمایی. بوضوح ضعیف شده بود و به سلامت‌اش بی‌توجهی می‌کرد. محمد شاهی یکبار تماس گرفت و از بدشانسی‌اش در بدترین شرایط روحی او، ابراز تمایل کرد با دوستان شبی را در کلبه بگذرانند که با بی‌مهری او مواجه شد. حوصله‌ی حرف‌های بی‌پایان سیاسی را نداشت. حرف‌هایی که بیشتر در حد شعار و اعلام مواضع سیاسی متوقف می‌ماند و از فردایش هر کس همان کاری را می‌کرد که برای زندگی‌اش برگزیده بود. از اساس خود را با آنها بی‌ربط می‌یافت. از وقتی که باغ را پس داده بود از حمید هم خبری نداشت و مطمئن بود که او رویی برای تماس

ندارد اما اشتباه می‌کرد و بالاخره روزی حمید زنگ زد: سلام رفیق،
چطوری؟

:چی می‌خوای؟

:باید با هم حرف بزنیم. تو باید فرصت بدی که من و لیلیا هم
حرفمونو بزنیم. ناسلامتی ما بیست ساله رفیقیم.

:توحتی برای همین رفیق بیس سالهت اینقدرارزش قائل نیستی که
بیای رودرو حرفتو بزنی.

:خودت می‌دونی که می‌خوام پیام اما نمی‌شه، خطرناکه. راستی، از
بچه‌ها چه خبر؟

:کدوم بچه‌ها

:قضیه‌ی دستگیری جمع کرج تونو میگم. کسی آزاد شده؟ خبری
گرفتی؟ تو چطور قسر در رفتی؟ مگه اونجا نبود؟ ما چیزای دیگه‌ای
شنیدیم.

طاهر به روشنی تلخی می‌کرد و نمی‌خواست اطلاعات بدهد: به
شماها چه ربطی داره؟

:هر قضیه‌ی کارگری به ما مربوطه، چه تو بخوای چه نخوای.

:پس برو خیراتم از کانال خودت بگیر. پس از کمی تأمل دوباره
گفت: بگو چرا زنگ زدی؟

:می‌خوام از اون روزا حرف بزنم. اگه هنوز برات ارزشی دارم، باید
به حرفام گوش بدی.

:که چی بشه؟ که باور کنم تو رفیقم بودی؟

:صبر کن، صبر کن! نمی‌خوام اینجوری فکر کنی. وقتی بین من و لیلیا
رابطه‌ای شکل گرفت، اونم برای یه مدت کوتاه، ما هر دو آزاد بودیم.
اون خودش انتخاب کرد، بدون هیچ نقشه...

طاهر حرفش را برید: نمی‌خوام این‌طوری، سرسری راجع بهش حرف بزنیم. ارزشش برام خیلی بیشتر از اون چیزیه که تو بهش فکر می‌کنی.

: نباید این موضوع قدیمی تورو این‌همه عصبانی کنه که باغ و کارخونه و رفاقت بیست ساله‌مونو ول کنی و بری تو کوه قایم شی. از تو بعیده. مگه مثل تو چند نفر دیگه وجود داره. من همیشه گفتم تو استثنایی هستی یک پرولتر واقعی، کسی که طاهر باز به میان حرفش پرید و گفت: حمید! خفه شو! اینقدر مهمل نباف. کدوم پرولتر.

هر دو برای لحظاتی ساکت شدند. سپس طاهر گفت: وقتی معرفت نباشه دیگه هیچ رابطه‌ای امن نیست. گوشی را قطع کرد و با خودش گفت: اینم پایان یه دوستی باصطلاح بیست ساله.

اما پس از ساعتی تاسف خورد که چرا از او نپرسیده، چرا فکر کرده بچه مال خودش نبوده؟

هوا سرد شده بود و او هر روز برای امرارمعاش بیرون می‌زد. این روزها تقریباً در هر گوشه‌ای از شهر اعتراضات کوچکی برپا بود. روزی در مقابل بانک‌ها در اعتراض به دزدیده شدن مال‌شان و یا در مقابل مجلس برای دادخواهی. بازنشستگان هم در اعتراض به تورم و کمی حقوق فعال بودند. طاهر هم هیچ تجمعی را از دست نمی‌داد و چون در شهر می‌چرخید اخبار همه جا را داشت و به زندان هم منتقل می‌کرد. مدام می‌گفت خبرهایی در راه است. تقلاهای بسیار، خسته‌اش کرده بود بخصوص که بشدت ضعیف هم شده بود و بالاخره شبی سرد وقتی برای آوردن هیزم تلاش بسیار کرد از پا افتاد و بشدت مریض شد. سرفه و بدن درد و تب و لرز کارش را ساخت. با بدبختی خانه را گرم نگه داشته بود اما حتی تا دستشویی هم بسختی می‌رفت. کمرش از درد

داشت می شکست و پاهایش جان نداشتند. در شب اول کارش به هذیان کشید و نیمه شب توهم داشت و مدام صداها بلندتر می شدند. در شب دوم آن قدر مستاصل شد که فریاد زد: می خوام بمیرم بسه دیگه و با درد و سوزشی در گلو آرام گفت: دیگه خسته شدم بسمه. سگ بی خود به این ور و آن ور می دوید. می آمد کنارش با دهانی باز، له له می زد و دوباره سمت انباری می دوید. حیوان بیچاره تقلا می کرد تا نشان دهد حداقل او کنارش هست. شبی دیگر هم با چای شیرین و پنیر گذشت تا تلفنش زنگ خورد. بی رمق نگاهش کرد شماره را نمی شناخت پس پاسخ نداد. اما باز بصدا درآمد. نای سخن گفتن نداشت و از طرفی سرفه ها امانش را بریده بود. تیغ در گلو داشت انگار.

: بله؟

: منم لیلا. زندگی انگار به او برگشت. سعی کرد گلویش را صاف کند اما بدتر شد. پس از چند سرفه گفت: چی می خوای؟

زن متوجه حال او شد: چیه، مریضی؟

: نه، چیزیم (سرفه) نیست. یه کم سرما خوردم. (سرفه) حرفتو بگو.

: باید ببینمت. حرف هایی هست که باید بدونی. می دونم تو هم حرفایی داری. صدای سرفه های او را این بار شدیدتر شنید.

: مثل اینکه اوضاع خوب نیست. کسی پهلوتو یه نه؟

: نه. واسه ی چی؟ من خوبم.

: آخه تو این هوا، تو کوه. حالت خیلی بده؟

: گفتم که خوبم، زنگ زدی احوالپرسی؟

: خب اگه خوبی، فردا بیا همون جا. ازت خواهش می کنم. برای آخرین بار. اگه مجبور نبودم بهت زنگ نمی زدم.

مرد حتی نمی توانست درست فکر کند یا حرف هایش را حلاجی کند چه برسد به اینکه بفهمد چرا او این چنین خواهش می کند: فردا نمی تونم

(سرفه) نمی‌تونم رانندگی کنم. یه کم تب دارم و بی‌حالم. کسی رو هم ندارم منو بیاره و ببره.

: پس آدرسو بگو تا من بیام.

: سخته. اینجا اومدن سخته. آدرس درست و حسابی نداره. یک کله

سرفه کرد تا دیگه صدایش درنیامد

: طاهر، طاهر، حالت خوبه؟ اشکال نداره، تو آدرسو بگو، اگه به

مشکل خوردم زنگ می‌زنم.

مرد در شرایطی نبود که میهمان بپذیرد. یخچال‌اش خالی بود و

زندگی‌اش بهم پاشیده ولی از توجه زن خرسند شده بود. حتی الامکان

آدرس دقیقی داد و پرسید: خیلی دوره، برات دردسر نشه؟

: تو به این چیزاش فکر نکن. من به کسی حساب پس نمیدم. با اینکه

نمی‌دونم الان دیگه کی هستی، ولی از کسی هم نمی‌ترسم. صبح اول

وقت راه می‌افتم. قطع کرد. مرد اندیشید کله شق است و سری نترس

دارد. از خودش پرسید ”چه چیزی او را دارد به اینجا می‌کشاند؟ این چه

حرف مهمیست که حتما باید بگوید؟“

شب سختی را با تب و لرز گذراند اما دم صبح خواب‌اش را دید که

با هم به سینما رفته بودند. هیچکس در سالن سینما نبود به جز خودش

دوتا. دستش را میان پاهای زن کرده بود و میل شدیدی به او داشت. به

او گفت زودتر برویم خانه و در تاکسی همچنان او را دستمالی کرد و از

عینکی که به گردن داشت و مزاحم‌اش بود دلخور بود. عاقبت در راه‌پله

به او حمله‌ور شد ولی انگار زن هم خوشش آمده بود و از او روی پله‌ها

استقبال کرد. وقتی بیدار شد متوجه‌ی اوضاع‌اش شد و تاسف خورد. از

حمام که بیرون آمد لیلای زنگ زد و دوباره آدرس خواست. بیرون هوای

سرد و خشکی بود. کمی هیزم آورد و دوباره سرفه‌اش گرفت. نگاهی به

قیافه‌اش انداخت. پای چشمانش فرورفته و گونه‌هایش بیرون زده بود. و

این ته‌ریش ناجور. نای مرتب کردن خانه را نداشت. لیلا در زد. پالتویی به دوش انداخت و سگ را بست. در را که باز کرد متوجه شد لیلا با ماشین خودش آمده “عجب! رانندگی هم بلده؟” چند کیسه‌ی پلاستیکی دارو و مواد غذایی و میوه به‌مراه سوپ آماده از ماشین درآورد و با لبخند گفت: بابا اینجا کجاس دیگه؟ یهو می‌رفتی سر کوه. تا وارد شد سریع نگاهی به داخل خانه انداخت. شال‌گردن و پالتویش را درآورد و افتاد به جان خانه. مرد او را می‌دید که چه ماهرانه به هر چیزی نظم می‌بخشید و به او می‌گفت: تو برو دراز بکش، نیروی کمکی اومد، نگران نباش. اول رفت سراغ تخلیه‌ی کیسه‌ها در یخچال. سپس شستن ظروفی که روغن رویشان ماسیده و تلنبار شده بودند. پلاستیک زباله را که بو گرفته بود عوض کرد و بیرون کلبه گذاشت. زیر سوپ را روشن کرد، میوه‌ها را شست، جارو کشید و با دستمالی نم‌دار گردگیری کرد و هیژم‌ها را منظم نمود و تا مرد چرتی زد و بلند شد زندگی به آنجا بازگشته بود. روی میز لیمو شیرین و پرتقال را در ظرفی گذاشته بود، کتری غل می‌زد و چای آماده بود. مرد دلش نمی‌خواست از آن گرمای مطبوع زیر پتو بیرون بیاید و از همان جا او را می‌نگریست. موهایش را که بلند شده بود با گیره‌ای در پشت سر بسته بود. کمی چاق‌تر از گذشته به نظر می‌آمد. خواستنی‌تر. با بلوز و شلواری ضخیم. با خودش فکر کرد یعنی چه که او اینجاست “او چه کس من است؟ اصلاً چرا اینجا را رفت و روب می‌کند؟” که با صدای لیلا بخود آمد.

: چطوری، بهتر شدی؟ پاشو یه کم سوپ بخور، منم هنوز چیزی نخوردم و شروع به چیدن سفره کرد. طاهر با تک‌سرفه‌ای برخاست کمی سرش گیج رفت و خود را با احتیاط به میز رساند و گفت: دستت درد نکنه. خیلی زحمت کشیدی، ممنونم. درحین غذا خوردن گاهی نگاه‌شان با هم تلاقی می‌کرد و زن لبخندی چاشنی نگاه‌اش می‌کرد.

پس از اتمام ناهار طاهر مجدداً تشکر کرد و پرسید: این کارا برای چیه؟ خودتو به زحمت انداختی، از کاراتم موندی. یکی دو روز دیگه سرپا می‌شدم.

لیلا برخلاف او بدون تعارف جواب داد: حالت خیلی بده، من درست فهمیدم. اگه مراعات نکنی ذات‌الریه می‌گیری. آخه این چه وضعیه. اینم شد زندگی؟ و سر را به نشانه‌ی تاسف تکان داد. برخاست و برای هر دویشان چای ریخت و گفت: فکر می‌کردم بعد این همه سال تنهایی دست از تنبل بازیت برداشته باشی. طاهر نمی‌دانست چقدر این سخنان از سر مزاح است و چه مقدار از سر سرزنش. بهر حال پاسخی نداد و چایش را خورد.

کمی جان گرفته بود پس پرسید: خب خیر باشه، دفعه‌ی قبل که فرار کردی و نشد صحبت کنیم.

زن یکباره تمام اعمال‌اش متوقف شد برگشت نگاهی به او انداخت و خود را به عقب مبل برد و آرام گفت: من باید خیلی چیزارو امروز برات روشن کنم. فقط خواهش می‌کنم خوب گوش کن و به اعصاب مسلط باش.

طاهر قبل از آن که لیلا شروع به حرف زدن کند پرسید: چرا امروز این کارا رو کردی؟

: کدوم کارا؟ و با دست دور و بر خود را نشان داد و ادامه داد: اینا رو میگی؟ همش از روی معرفت. بخاطر آشناییه، بخاطر گذشته‌ها و هیچ ربطی به حرفای امروز نداره. دیدم تنهایی گفتم کمکی بکنم. همین! من خودمو به تو بدهکار نمی‌دونم که بخاطرش بخوام یه جوری جبران کنم. طاهر چند سرفه‌ی طولانی کرد و بی‌مقدمه گفت: بنظر تو من آدم عوضی‌ای بودم؟

: چرا اینو می‌پرسی؟

: می‌خوام دلیل کاری رو که باهام کردین و بفهمم. معرفت اون موقع کجا بود؟

زن سرش را به زیر انداخت و گفت: خنده‌داره که الان تو این سن آدم برای کارای دوران جوونیش سعی کنه دلیل جور کنه اما حتما میشه به دلایلیش فکر کرد. من و تو هردو بی‌تجربه و کم‌سواد بودیم. هنوز زندگی نکرده بودیم ولی تو یه‌جوری حرف می‌زنی انگار آدمای برای کاراشون از اول دلایل روشنی دارن. واسه‌ی همینم هست که فکر می‌کنی این وسط خیانتی اتفاق افتاده.

: اگه خیانت نبود پس چی بود؟

: یادت رفته؟ من دیگه زنت نبودم، تو نشستی تصمیم گرفتی طلاقم بدی و دادی.

: درسته زنم نبود اما رفیقم که بودی. انگار این تویی که یادت رفته چرا طلاق دادم. طلاق دادم که پاسوز من نشی. طلاق دادم چون رفیق بودم، چون نمی‌دونستم چندسال با چه وضعیتی باید سرکنی. طلاق دادم که اسیر معرفت نشی. بعد تو چیکار کردی؟ رفتی با کسی که من با اعتماد می‌آوردمش تو خونه‌م رابطه گرفتی.

زن که بی‌تاب پاسخ بود و نمی‌خواست عصبانیت مرد گسترش پیدا کند گفت: درسته، ما اشتباه کردیم ولی بخدا نقشه‌ای در کار نبود. نمی‌خوام چیزی رو توجیه کنم ولی اون روزا شخصیت مصمم حمید، ترس از تنهایی، مشکلاتی که صاحب‌کارم برام درست کرده بود، بی‌پناهی، همگی منو به اشتباه انداخت. ولی بخدا خیانتی در کار نبود. کمی سکوت کرد و سپس در حالی که سر بزیر انداخته بود پرسید: حالا با این حساب از نظر تو چی؟ من یه عوضیم یا یه کسی‌ام که میشه بخشیدش؟

ظاهر حس کرد چقدر سرش درد می‌کند. چشمان‌اش تار می‌شد و عرق سردی بر پیشانی‌اش نشسته بود. با خودش فکر کرد منظور او از

بخشش چیست؟ چرا بعد از این همه سال بدنبال بخشش من می‌گردد؟ هنوز داشت فکر می‌کرد که گفت: من تورو ببخشم یا نه، دیگه چه فرقی می‌کنه ما که کاری با هم نداریم. برو مثل این چند سال زندگیتو بکن.

زن یکباره هردو دست مرد را گرفت و در چشمانش زل زد و گفت: این بخشش رو برای خودم نمی‌خوام، برای پسر من می‌خوام و وقتی تعجب را در نگاه مرد دید گفت: لطفا دو دقیقه ساکت باش بعد هرچی دلت خواست بگو. من یه پسر دارم که الان نزدیک هیجده سالشه. بخاطرش از همه چی گذشتم. ازدواج نکردم، فقط کار کردم، سخت کار کردم تا اون درست بزرگ بشه. دستان مرد را رها کرد و دستی میان موهایش کشید و با دست دیگرش عرقش را پاک کرد اتاق چقدر گرم شده. بلوزش را از تنش فاصله داد و چند بار تکان داد: وقتی به حمید گفتم حامله‌م ترس برش داشت و گفت بچه‌ی طاهرو می‌خوای بندازیش به من؟ تازه اون موقع بود که فهمیدم شعارهاش همه حرفای توخالیه. فهمیدم پدر بچه خیلی هم مهم نیست، مادرشه که مهمه. چون با یه رگ بسته شده به جونش. راستش خیلی سعی کردم عین اون به رابطه‌مون مثل یه عشق آزاد نیگا کنم اما حضور این بچه تمام آزادی منو می‌گرفت و اسارت شیرینی رو جاش می‌آورد. رفیقش بهم گفته بود تو از طبقه‌ی اون نیستی ولی من این حرفو نفهمیدم تا اینکه حمید گفت باید بره خارج. جالب بود که می‌گفت بچه رو هم بنداز و خودتو وابسته نکن. اما به اون دیگه مربوط نبود، اون بچه فقط مال من تنها بود. واسه‌ی همین با بی‌پولی و بدبختی در تنهایی بزرگش کردم و حاضرم هر کاری برای یه لحظه خوشبختیش بکنم. اما ای کاش می‌شد که همیشه همین جور بمونه. طاهر حال خوبی نداشت. هضم گفته‌های لیلا برایش سخت بود. باید تواناش را جمع می‌کرد تا این مریضی او را به تساهل نیاندازد. ”پس خیانت چه می‌شود؟ انگار لای این حرف‌ها گم شد.“ سرش بشدت درد

می‌کرد، با انگشتان‌اش ابروان‌اش را فشرده تا از درد کاسته شود: مسکن می‌خواهی؟ بدون آن که منتظر پاسخ باشد برایش دو قرص استامینوفن کدئین با لیوانی آب آورد و به او داد.

وقتی زن به او نگاه کرد دو کاسه‌ی خون به او می‌گفتند بس است اما زن نیامده بود فقط سوپ درست کند پس ادامه داد: اول که دیدمت برای خودم یه رویایی ساختم. گفتم طاهر پخته شده، باسواد شده و می‌تونه یه پدر خوب باشه. یعنی وقتی زری تورو دید این فکر که بینمت افتاد تو کلمه. گفتم شاید عوض شده باشی. بعد که دیدم تو همه چی رو می‌دونی و به من به چشم یه عوضی نیگا می‌کنی به خودم گفتم خاک بر سرت، تو چه خوش خیالی. اما زندگی هی به من میگه اگه دیر بجنبی پسرت از دستت میره، واسه‌ی همین امروز اومدم با تو یه توافقی بکنم.

تاثیر قرص‌ها بود یا تب شدید که موجودات درون ذهن‌اش را فراری داده بودند و چون نمی‌توانستند با هم کل‌کل کنند و او را به سمتی سوق دهند، همین‌طور گیج فقط نگاه می‌کرد.

زن برخاست و رفت پشت پیشخوان و لیمو و پرتقال پوست کند و برای مرد آورد و دوباره به سخنانش ادامه داد: حالا که به اون سال‌ها نیگا می‌کنم از کارهایی که کردم و حرفایی که به پسرَم گفتم متأسف نیستم. اون به پدرش افتخار می‌کنه. می‌دونه باباش یه سیاسی بوده که حکومت گم و گورش کرده. برای خودش از پدرش یه قهرمان ساخته و با همین حسم بزرگ شده. ساکت شد و منتظر عکس‌العمل طاهر ماند اما او فقط زیر لب کلمه‌ی حقیقت را مانند وردی می‌خواند. زن متوجه رفتار غیرطبیعی او شد: بیا یه چیزی بخور. چایی می‌خواهی؟ اگه حالت بده بیا دراز بکش. چی زیر لب میگی، حالت خوبه؟

: حقیقت پس چی میشه؟

: من روی گفتن همه‌ی حقیقت رو بهش نداشتم. چون اون وقت دیگه هیچی براش نمی‌موند، نه پدر، نه مادر. نمی‌دونستم یه روز تو میای. حالا به این فکر افتادم اگه تو بیای پدری شو بکنی بدون اینکه مجبور باشی با من ازدواج کنی، باهم یواش یواش حقیقت رو بهش می‌گیم. اون پدرشو می‌خواد!

: پس حمید چی؟ دوباره زد زیر سرفه. از اون نمی‌خوای حرفی بزنی؟ تو بهتر از هرکسی می‌دونی که باباش کیه. پس واسه‌ی من قصه نباف! من بجهت نیستم.

: حمید این وسط هیچ‌کاره‌س. من جای خالی پدر رو با یه قهرمان خیالی پر کردم. نمی‌تونم اونو ازش بگیرم و جاش هیچی ندلم دوباره به سمت مرد آمد و خواست باز دست‌های او را بگیرد که مرد پس‌اش زد و با عصبانیت گفت: پاشو بساطتو جم کن. فکر کردی من خرم که می‌خوای یه بار دیگه ازم سوءاستفاده کنی. بعد این همه سال اومدی میگی بیا برای بچه‌ی یکی دیگه فداکاری کن و با مسخرگی ادا درآورد که ”بدون اینکه مجبور باشی با من ازدواج کنی.“ بس کن دیگه منو بیشتر از این احمق فرض نکن.

: تو اسطوره‌شی، پدرشی. سمت روشه، بایدم براش فداکاری کنی. بعدا که بهش نزدیک شدی خودت همه‌ی واقعیت رو براش بگو و قهرمان حقیقتش بشو. یعنی نمیشه؟

: پس خودم چی؟ یعنی خودمو محکوم کنم به اینکه هر وقت می‌بینمش یاد کاری که باهام کردین بیفتم؟ مگه من آدم نیستم. می‌دونی از وقتی قضیه‌ی تو و حمید رو فهمیدم یه شب راحت نداشتم؟ با بغض افزود: من به همه‌ی اون شبایی که حمید تو خونه‌ام می‌موند و من می‌رفتم شب‌کاری با شک نیگا می‌کنم. شک شده همه‌ی زندگیم. به خودم، به تو، به رفاقت، به همه چیز.

زن جیغ کوتاهی از درد کشید و بناگاه برخاست و با تغییر لحن گفت : منتظر هر توهینی بودم بغیر از این یکی. طاهر، تو یه عوضی به تمام معنایی. یه کثافتی که دیگه هیچی واست نمونده. امیدوارم تو همین مریضی بمیری عوضی. تو مریضی. یه مریض روانی. من خرو بگو اومدم بهت دارم التماس می کنم میگم بیا برای پسر ت پدری کن اون وقت تو به فکر اینی که بیست سال پیش چه زمان و کجا بهت خیانت شده؟ احمق من همه چی رو برات گفتم اما ...

: خفه شو. مرد انگار از خشم قدرتی جدید بدست آورده بود: واسه ی من نقش یه زن از خود گذشته رو بازی نکن. اگه حمید پسر ات نمی زد بازم قهرمان اون بچه من بودم؟ مگه نمی گی از کارایی که کردم متاسف نیستم، پس گه خوردی که اومدی سراغ من. با پشت دست ظرف میوه را چپه کرد و لگدی هم به میز کوفت.

زن اما از این رفتار جا نخورد. پالتو و شال گردن اش را برداشت و در حین بیرون رفتن با صدای بلند گفت: تو حفته که تو تنهایی و بدبختی بمیری. تو چه می دونی پدر بودن یعنی چی؟ تو زندگی کردن بلد نیستی، تو نمی فهمی زن یعنی چی و همین طور که داشت کفش هایش را می پوشید گفت: حفته که با همین سگ سیاه و زشت سر کنی و با ادعاهای الکیت ژست مبارزی رو بگیری که بهش خیانت شده. از در بیرون رفت و در کنار ماشین گفت: تو حتی کنجکاو نیستی اونی که فامیلیت روشه رو با چشم های خودت ببینی.

با رفتن زن مرد تنها ماند. غمگین و شکست خورده. چرا همیشه این اوست که شکست می خورد؟ حالش هم بدتر شده و خودش را روی تخت می اندازد اما هجوم افکار مغشوش و نامنظم تازه از راه می رسند. موجودات درونی هم آمده اند و هر کدام سئوالاتی دارند. قرص ها اثر کرده

و رخوتی پشت چشم‌هایش حس می‌کند و خوابی اجباری با تمام درگیری‌های ذهنی از راه می‌رسد.

: حالا که خونه‌شو درست کردیم دیگه جاشو ول نمی‌کنه. عالی شد!
مرد به سگدانی‌ای که برای سگ ساخته‌اند نگاه می‌کند و رو به پسر می‌گوید: میخ‌ها و وسایل رو جمع کن بذار انباری، امشب برف میاد. خوب موقعی درستش کردیم.

: بابا، واسه‌ی کف‌اش چیزی نداری؟
: چرا، دو تیکه موکت تو انباری هست. آن را می‌آورند و می‌اندازند کف سگدانی. سگ بدو می‌آید و روی آن می‌نشیند. می‌داند که همه چیز بخاطر اوست.

: دیگه بریم تو.
: خسته شدی بابا؟
: آره، دیگه مثل اون روزا جوون نیستم. دست بر شانه‌ی پسر به داخل می‌آیند.

: قرار بود از اون روزات برام بگی.
مرد نگاهی به او می‌اندازد، شبیه جوانی خودش است. خوش‌قیافه‌تر و تمیزتر با موهای صاف و مشکی: تو نمی‌ترسی اینجا پیش من بمونی؟
: ترس واسه‌ی چی؟ مگه آدم از باباش می‌ترسه؟

: خب ما تازه با هم آشنا شدیم، گفتم شاید غریبی کنی.
: کدوم غریبی؟ من سال‌هاست تو رو می‌شناسم. مامان همیشه ازت واسم می‌گفت. از کم‌حرفیت، از اخلاقت، از همه چیزت خبر دارم. فکر می‌کنم نمی‌خوای بگی. واست سخته، نه؟

: از زندان گفتن بنظم خیلی جالب نمیاد، حالا بعدا بیشتر برات میگم.

: مارو چه جوری پیدا کردی؟ بعد زندان اصلا کجا بودی؟ مامان گفت همه چیزو خودت برام میگی.

: اگه خاله زری تو اتفاقی نمی دیدم شاید هیچ وقت پیداتون نمی کردم.

: عمو حمید چی؟ اون نمی تونست کمکی کنه؟

مرد جا می خورد. این پسر چه می گوید؟ مگر قرار نبود او از حمید چیزی نداند پس چه شد؟ مگر قرار نشد حمید همین جا چال شود پس چه شد؟ ای دروغگو! بازم دروغ.

: تو حمید رو از کجا می شناسی؟

: مگه دوست شما نبود که الانم سوئده؟ مامان می گفت که با هم خیلی رفیق بودین.

: مامانت غلط کرد. من رفیقی بنام حمید ندارم. اصلا گه خورد گفت اون رفیق منه.

پسر، هم جا می خورد و هم کمی می ترسد: مامان گفته بود اعصاب ندارین اما چرا بددهنی می کنین؟ فکر می کند این مرد چرا قاطی کرده؟

: من اعصاب ندارم چون که هرکی هر غلطی دلش می خواد می کنه اما این منم که باید ساکت بمونم. اعصاب ندارم چون که همهش دروغ می شنوم. اعصاب ندارم چون ازم سوءاستفاده شده.

: مثل اینکه من اینجا زیاد موندم. گوشه اش را درمی آورد و به مادرش زنگ می زند. مرد دستپاچه شده است. دست هایش را بهم می مالد و نگران نگاه می کند که او چه می خواهد بگوید: مامان، یه ماشین بفرست دنبالم. نه، چیزی نشده. میگم چیزی نشده. فقط یه ماشین بفرست. آره، اینجاست. می خواد با شما صحبت کنه. گوشه اش را به مرد می دهد.

از اتاق بیرون می‌رود: چیزی بهش نگفتم. اما انگار تو چیزای زیادی بهش گفتی. از حمید چرا باید خبر داشته باشه. داری چه نقشه‌ای واسم می‌کشی؟

وقتی پسر سوار آژانس می‌شود رویش را به سمت او برمی‌گرداند و می‌پرسد: بابا، شما اصلا منو دوست دارین؟

طاهر برمی‌خیزد. از سردرد خبری نیست. خانه هنوز گرم است. نه از لیلا خبری هست و نه از آن پسر قدبلند. "چه شکلی بود؟" هیچ تصویری از او بخاطر ندارد. فقط یادش هست که لیلا به او گفت: با از خودگذشتگی که آدم پدر میشه. اون تورو پدر خودش می‌دونه. کافیه که تو هم اونو پسر خودت بدونی تا جات برای همیشه محکم بشه. ولی برای از خودگذشتگی هم، اول باید به سئوالی که از خود در خواب پرسیده جواب بدهد: آیا آن پسر اصلا مرا دوست دارد؟

این بار خودش رفت. در شهر شوش می‌چرخید و مردم را نظاره می‌کرد. شهر شلوغ بود. هر روز راهپیمایی بود. کارگران با زن و بچه‌هایشان می‌آمدند و در مقابل مراکز دولتی تجمع می‌کردند. بعد دسته‌جمعی به مقابل دفتر کارخانه می‌رفتند و آنجا روی زمین می‌نشستند و شعار می‌دادند. هر از گاهی کسی برای بقیه از حق و حقوقشان می‌گفت. نمایندگانی داشتند که برای خبرنگاران، خواسته‌هایشان را توضیح می‌دادند. دکه‌هایی در اطراف زده بودند. چای مجانی می‌دادند. نان مجانی می‌دادند. آب معدنی و خلاصه هر چیزی که آنها را سرپا نگه دارد. در سطح شهر همه از کارخانه و اعتراض کارگران‌اش سخن می‌گفتند. بعضی تاکسی‌هایشان را و بعضی انواع خدمات‌شان مثل آرایشگری را مجانی کرده بودند و این‌گونه حمایت‌شان را نشان می‌دادند. طاهر فضای عجیبی را تجربه می‌کرد. کارگران اینجا، و این بار

تنها نبودند. کارخانه نیشکر سرمایه‌ی این شهر کوچک بود و از این‌رو در هر گوشه‌ای عده‌ای جمع شده و بحث می‌کردند. نیروهای امنیتی هم فراوان بودند و فضا را ملتهب کرده بودند اما هر دو طرف از درگیری پرهیز می‌کردند. طاهر می‌چرخید و می‌دید. انرژی جدیدی پیدا کرده بود. مشاهده‌ی مردم همیشه او را چنین می‌کرد. موشکافانه به بحث‌ها توجه داشت. حرفی را پیش می‌کشید و بعد خودش کناری می‌ایستاد تا ببیند مردم چگونه و با چه منطقی بحث می‌کنند. اصلاً برای همین آمده بود که ببیند دقیقاً چه می‌خواهند. از طریق روابط قدیمیش در دو جلسه‌ی مخفی نیز شرکت کرد و با نمایندگان سندیکا سخن گفت و پیشنهادهای داد اما از ترس نفوذی‌ها خود را کنار کشید. روزی به یکی از رهبران کارگری گفت اگر می‌خواهید ضربه نخورید باید اعتراضات را به مردم شهر و مسایل‌شان گره بزنید تا بیمه شوید و پیروزی‌های کوچک کوچک را تثبیت کنید. اما بتدریج در هفته‌های بعد این‌گونه نشد و برخی شعارهای تند و پرهزینه بین کارگران و رهبران‌شان فاصله انداخت و دستاوردهای کوچک هم از بین رفت.

وقتی در راه بازگشت از شیشه‌ی اتوبوس به دشت وسیع پیش رو و غروب خورشید نگاه می‌کرد حس می‌کرد جوان شده. پرتجربه‌تر از گذشته. انگار چیزی با خود می‌آورد و غنی شده بود. با آن که این جنبش اعتراضی می‌رفت که بظاهر شکست بخورد اما او این تجربه را برای جنبش کارگری موفقیتی بزرگ ارزیابی می‌کرد و از این‌رو روح‌اش راضی بود. او چیزهایی را آموخته بود که همیشه فکر می‌کرد آنها را می‌دانسته اما حالا می‌دید آنها را فهمیده. روزی لب جوی نشسته بود و داشت چای مجانی می‌خورد که مردی جاافتاده با لهجه‌ی جنوبی کنارش نشست و از او پرسید: تو جنوبی نیستی؟

: چرا می‌پرسی؟ نگاهی به ظاهر مرد کرد که به مامورین لباس شخصی نمی‌خورد: این سئوالا این روزا یه کم بو داره و می‌گه به من اعتماد نکن.

: اگه اعتماد نکنی که همیشه. پس چرا اومدی اینجا؟ اصلا دنبال چی می‌گردی؟

: حقیقت.

: که چی بشه؟

: که بفهمم این ملت واقعا چی می‌خوان.

: که چی بشه؟

: تا ببینم چقدر و چه جوری می‌خوانش.

: که چی بشه مرد مومن؟ که چی بشه؟

: تا بگم چه جوری بخوانش، تا بدستش بیارن.

: آفرین! همین. این درسته، از تو دل موضوع برای رسیدن به دل موضوع. چایش را سرکشید و رفت و طاهر دید کسانی هم هستند که دغدغه‌های او را دارند اگرچه بظاهرشان نمی‌آید. کارکشته‌هایی پنهان. و حالا در راه بازگشت بیاد آن مرد جنوبی افتاده بود. کتابی درآورد که بخواند اما چشمانش سنگینی می‌کرد. این‌روزها کم خوابیده بود. خود را رها کرد و دید سگ دارد صورتش را می‌لیسد.

از وقتی که لیلا با عصبانیت رفت، مدام به او می‌اندیشید و به حرف‌هایش. آیا او پسری داشت؟ چرا اسم‌اش را نپرسیده بود؟ چرا عکس‌اش را ندیده بود؟ چرا بدخلقی کرده بود؟ چرا به گفته‌ی او فقط به خودش فکر کرده بود و خودخواه بود؟ آیا این خودخواهیست؟ بایستی مثل احمق‌ها رفتار می‌کرد، مگر می‌شد؟ می‌شد خود را به نفهمی بزند اما مثل بسیاری از خاطرات‌اش قطعا نمی‌شد خود را به فراموشی

بزند. مگر کاری که محمد در بچگی با او کرده بود از خاطرش می‌رفت؟ یا کلام قادر خسروی، رفتار پدر، رندی ایوب، نیشگون‌های مادر و نگاه لیلا وقتی که به او گفته بود حاضر است با او ازدواج کند از خاطرش می‌رفت؟ چیزهایی تا هنگام مرگ با آدم‌اند و شاید همین‌ها آدم را می‌سازند. حالا هم به این فکر می‌کرد که شاید پسری داشته باشد. سال‌ها قبل لیلا را از زندگی‌اش بیرون کرد و وقتی با اقبال صحبت کرد دانست اشتباه کرده. حالا چه، بایستی از این پسر بگذرد یا خیر؟ اگر او دوستم داشته باشد چه؟ اگر قهرمان‌اش باشم چه؟ حقیقت شاید این باشد و نه آن افکار پلیدی که در ذهن من است. شاید زندگی را به من بازگرداند. شاید قهرمان بودن خیلی هم بد نباشد. شاید این مسئولیت سنگین مرا به زندگی واقعی‌تری بازگرداند.

عاقبت تصمیم گرفت به لیلا زنگ بزند. در عرض دو سه روز چندبار با او و زری تماس گرفت اما پاسخی نشنید. چرا فکر می‌کرد هر وقت بخواهد فرصت این را دارد که لیلا را به خود بخواند. دانست آخرین کلمات زن نه از روی عصبانیت که از رنجی بوده که برده. این یعنی اگر او نخواهد می‌تواند تا بیست سال دیگر نیز او را نبیند و این او را می‌ترساند. “شاید برای بار دوم از دستش بدهم”. دوباره آشفته شد.

این شب‌ها از کار چوب‌بری که بتازگی پیدا کرده بود باز می‌گشت، بغیر از سگ میزبانان دیگری هم منتظرش بودند. در طول روز اوضاع بهتر بود در چوب‌بری همیشه کار نبود پس بعضی از روزها مسافرکشی می‌کرد، به جلسات که دوباره نظم گرفته بود می‌رفت، گاهی ساندویچ به دست پشت ویتترین کتابفروشی‌های خیابان انقلاب پرت می‌زد و گاهی دوستان سیاسی قدیمی را می‌دید. اما شب‌ها او بود و دوست دیرینه‌اش، تنهایی. و نیمه‌شب‌ها او بود و موجودی که در انتهای انباری جا خوش کرده بود. یا سایه‌هایی که از گوشه و کنار به سرعت رد می‌شدند، یا

صداهای خفیفی که فکر می‌کرد کار موش‌هاست و در آخر وجوه مختلف خودش که در سرش لانه‌ی ابدی داشتند. همه این میزبانان او را وادار می‌کردند که حواس‌اش پرت شود و کارهای تکراری کند. مثلاً آب پای درختان را باز می‌کرد و می‌بست. پشت در کلبه را می‌بست و باز می‌آمد تا ببیند بسته است یا نه. چراغ انباری را روشن، خاموش و عاقبت روشن می‌گذاشت و دسته کلید را، که شبی هزار بار چک می‌کرد. اخبار را تا هنگام خواب سه بار تا انتها گوش می‌کرد تا چیزی از قلم نیفتد و عاقبت در رختخواب از خود می‌پرسید: فردا نوبت چوب‌بریه یا مسافرکشی؟ آبو بستم یا نه؟

این حال و روزش بود و او با همه‌ی اینها کنار می‌آمد. از زندان خبرهایی می‌رسید و او هم خبرهایی می‌فرستاد. همسر و فرزندان اقبال تقریباً هر هفته با او ملاقات داشتند و طاهر از کمک هزینه‌ی صندوق مخفی کارگری کمک ناچیزی به آنها می‌رساند اما مینا خانم همسر علی از گرفتن کمک امتناع می‌کرد. شیرزنی بود برای خودش و می‌گفت: از وقتی بچه‌ها ازدواج کردن، من دیگه خرجی ندارم پس کمک باشه برای کسی که لازم داره. او، هم در محله‌شان فعال بود هم در جمع زنان. گاهی هم برای کمک به خانه‌ی سالمندان می‌رفت اگرچه که خودش هم سنی ازش گذشته بود. رفتارش با طاهر مانند خواهر بزرگتری بود که می‌خواست او را سروسامان دهد: داداش، می‌خوام یه خانمی رو بهت معرفی کنم که از همه نظر به هم می‌این. با لبخند گفته بود: دیگه تنهایی هواخوری توی کوه ممنوع! علی سفارش کرده وقتی او مدم بیرون می‌خوام دستش بند شده باشه، دیگه خود دانی.

: نه آبجی، کسی رو با من بدبخت نکن. من خیلی داغونم، آبم با هر کسی تو یه جوب نمیره.

و زن با شوخی گفته بود: هرکسی که چه عرض کنم، هیچ کسی!

جویی که به پای درختان دورتا دور کلبه کشیده بود از صدقه‌ی سر باران‌های پی‌پی پر آب شده بود و او پاهایش را تا میچ در آن فرو کرده بود، آستین‌ها را بالا زده و سر و گردن‌اش را شسته بود سگ هم در اطراف‌اش می‌چرخید اما حرکات‌اش با نرمی و کندی همراه بود. او هم انگار پیر شده بود. که زری زنگ زد.

: سلام خانوم، چه عجب تماس گرفتین، بفرمائین؟

: والا من می‌خواستم زنگ بزنم لیلا مانع می‌شد. الانم بدون اطلاع اون زنگ زدم. ببین آقا طاهر، من زنگ زدم که یه کمکی از شما بگیرم. بخدا خودمم موندم چیکار کنم. از یه طرف اون نمی‌ذاره تماس بگیرم از طرف دیگه، کسی غیر از شما نمی‌تونه کاری براش بکنه. لیلا خودشم داغون و نگرانه. پستون بزرگ شده و اون دیگه از پیشش برنمیاد. کله‌ش باد داره. بی‌حساب حرف می‌زنه. تو دبیرستان‌شون دوسه بار با بسیجی‌ها دعوا کرده و حرفایی زده که باعث دردسر شده. درسش رو هم که نمی‌خونه. می‌گه دانشگاه نمی‌رم. بخدا تو بد راهی افتاده. لیلا زورش بهش نمی‌رسه هر بار که می‌بینمش یه چشمش اشکه یه چشمش خون. یعنی شما نمی‌خواین یه کاری بکنین؟

: من چیکار کنم خانم؟ اون خودش اینطوری خواسته.

: آخه اسم شما رو این پسره، نمی‌تونین که نادیده‌ش بگیرین،

می‌تونین؟

: کدوم پسر؟ کدوم پدر؟ خانم، شما هیچی نمی‌دونین. من حتی

نمی‌دونم اسمش چیه؟

: اسمش کاوه‌س. بخدا بچه‌ی خوبیه. شما یه بار ببینیدش، مهرش به

دل‌تون می‌شین. این حرفا رو ول کنین، شما پدرشین من مطمئنم تا

ببیننش می‌فهمین. تازه مهم اینه که اون شمارو پدرش می‌دونه، بقیه‌ش

دیگه مهم نیست. طاهر دیگه نمی‌شنید. تمام این کلمات به روشنی به او

می‌گفت بیا برای پسری که زودتر از حمید پیدایش کردی پدری کن و صاحبش شو. کافیسست که بخوایش. او هم که تو را می‌خواهد پس مرگات چیست؟

دوباره صدای زن را شنید: نباید بذارین مفت‌مفت این بچه زندگی شو به باد بده. بخدا واسه‌ی خودش قصه بافته. کله‌ش بوی قورمه سبزی میده. این وسط لیلا هم داره از دست میره. هر روز سردرد، هر روز به جاش می‌گیره. درست و حسابی هم که نمی‌تونه کار کنه.

: پس چرا خودش زنگ نمی‌زنه؟

: اون از شما قطع امید کرده ولی من می‌دونم چقدر بهتون احتیاج داره. غرورش اجازه نمیده بعد اون حرفایی که بهش زدین با شما تماس بگیره.

مرد دانست او از همه چیز آگاه است پس پنهانکاری معنایی نداشت: اگه کاری داره باید خودش زنگ بزنه، من دیگه تماس نمی‌گیرم. اون هم جامو بلده و هم حرفامو شنیده. در ضمن بینین زری خانوم، یه زن از همه بهتر می‌دونه بچه‌ای که زائیده مال کیه، پس باید بیاد یه چیزی بگه که من بتونم با خودم کنار بیام. و در جا فکر کرد ”مثلا چی بگه؟ چیکار کنه که راضی بشم؟“ و باز اندیشید شاید هم اینک هم راضی است و زمان همه چیز را تعدیل کرده.

: چشم، من میگم با شما تماس بگیره. دوباره حرف بزنین شاید این دفعه یه فرجی بشه. بخاطر کاوه، نه بخاطر خودتون. به اون فکر کنین، خداحافظ.

ظاهر هم به او فکر کرد. ”تو این موضوع آدم بودن چه جوریه؟“

: باید از نزدیک ببینمش. باید باهاش حرف بزnm. الان یه دنیای دیگه‌س، با دوره‌ی ما خیلی فرق می‌کنه. شاید نتونم باهاش ارتباط بگیرم،

باید به همه چیش فکر کنم. نمیشه برم جلو بعد پس بکشم، بهش ضربه‌ی بدی می‌خوره. شاید عاصی تر بشه.

: خطر بزرگتر تصویریه که از امثال ما ساخته. هر کی رفت زندان که قهرمان نیست. شاید یه کاری مثل همین کار، قهرمانی باشه. یه جور از خودگذشتگی. از این زاویه بهش نیگا کن. اگه اینجوری بهش نیگا کنی، اون وقت باید از خودت بگذری، از غرورت و از انتقام و از خیانت بگذری. از لیلا بگذری و فقط به این بچه فکر کنی، فقط به این بچه! می‌توننی این کارو بکنی؟ اون وقت کاری که کردی هم تورو می‌سازه هم اونو.

: یعنی میگی آگاهانه باید فراموش کنیم؟

: خودمونو که نباید گول بزنینم، فراموش کردنی که نیست ولی باید بدونیم و بفهمیم که چرا این کارو می‌کنیم. نباید خودمونو الکی قانع کنیم. باید دلایل کاری رو که می‌کنیم با تمام وجودمون بفهمیم. مثل وقتی که حمید رو لو ندادیم. مثل موقعی که لیلا رو گذاشتیم بره.

: می‌دونی که خیلی وقتا هم نتونستم فراموش کنم و شب و روز تو وجودم موضوع وول خورد و عذابم داد.

: آره، می‌دونم. ولی خیلی وقته که ما با هم فهمیدیم کشف حقیقت از مسیرهای ساده‌ای بدست نیامد و باعث درد میشه. مثل الان.

: لیلا واقعیت رو نمیگه، بخاطر اینکه می‌ترسه من بخاطر غرورم مجبورشم فرار کنم. دلش می‌خواد من بدون اینکه به روش بیارم با موضوع کنار بیام. یعنی واقعیت رو بذارم کنار و به حقیقت بپردازم.

: خب کار آدم همینه دیگه، که واسطه‌ای باشه بین واقعیت و حقیقت.

: واقعیت اینه که حمید پدر کاوه‌س اما حقیقت چیه؟ ما جوری داریم حقیقت رو تعریف می‌کنیم که به نفع‌مونه یا درست‌ترین تعریفیه که از حقیقت داریم؟

: واقعیت توش یه قطعتی هست که عوض شدنی نیست اما آدم‌ها با واقعیت‌ها زندگی نمی‌کنن بلکه با حقیقت‌ها کار دارن. و حقیقت‌ها همه نسبی‌ان، پس همه چیز برمی‌گرده به این که چه جوری به درست‌ترین تعریف از حقیقت برسیم. و تو با رفت و برگشت به درون و بیرون می‌خوای به کشف حقیقتی که میگی از مسیرهای ساده‌ی هم بدست نمیان، بررسی.

آن‌قدر با خودش بحث کرد و بحث کرد تا مجاب شد که چه باید بکند. در واقع این سخنان برای مخاطب بیرونی‌اش ارزشی نداشت اما او ناگزیر بود با ذهن خود ور برود تا به نتیجه‌ای برسد و این کار عموماً بی‌اختیار اتفاق می‌افتاد.

وقتی پایش را از نهرآب بیرون آورد ساعتی گذشته بود. نسیم خنکی بر پاهایش گذر کرد و پاکی هوا را با تمام وجودش حس کرد. دستی در موهایش کشید و زیر لب گفت: باید یه روزی بالاخره برم اصلاح. برخاست و به کلبه رفت و خود را که در آینه دید دانست یکدل شده است.

لیلا که زنگ زد اصلاً با او چانه نزد و قرار شد برود و او را ببیند. اصلاح کرد، لباس تمیزی پوشید و موهایش را مرتب کرد. خودش را در آینه ورنده کرد تا ببیند اگر اتفاقی با پسرش روبرو شود چه تصویری از او در اولین دیدار دارد. برای سگ چون همیشه غذا ریخت و او را باز کرد و بحال خود رهایش کرد. اینجا آزاد بود و یاد گرفته بود که گاهی تا یک هفته هم صاحب‌اش را نبیند. مثل وقتی که به شوش رفته بود. در واقع او به میل خودش آنجا مانده بود. بوی صاحب‌اش کافی بود تا اسیر آنجا باشد. اسیری که خودخواسته تن به اسارت داده باشد که دیگر اسیر نیست. کلیدهایش را کنترل کرد و اندیشید شاید روزی با پسرش و سفید

به کوه رفتند و چادری زدند. از این فکر خوشش آمد و سری تکان داد و راه افتاد.

وقتی لیلا را دید هر دو آرام بودند. نه مباحث گذشته را هم زدند و نه اظهار دلگیری کردند از کرده‌ها و نکرده‌ها. فقط حرف پسرشان بود. طاهر می‌گفت: من که پدری کردن بلد نیستم. شوخی که نیست، یکهو بشی پدر یه پسر هیجده ساله. آدم خوف‌اش می‌گیره. من خودم هزار جور ایراد دارم. فکر کنم اول از دور بینمش بهتر باشه. باید خوب فکر کنم که می‌خوام چیکار کنم.

: حالا اینقدر دستپاچه نشو. تو که فعلا بنا نیست تربیتش کنی. همین قدر که بدونه تو هستی کافیه. بعد میای می‌بریش چند روزی با هم می‌مونین یواش‌یواش بهم عادت می‌کنین. من مطمئنم که با هم کنار میاین. در چهره‌اش رضایت موج می‌زد و از تصویری که از این رابطه در ذهن‌اش ساخته بود حظ می‌برد: مهم اینه که اون پدرشو می‌خواد و تو هم پسر تو. بقیه‌ش خودبخود درست میشه.

: لیلا، خیلی می‌ترسم، خیلی! من سالهاس که تنها بودم، شاید نتونم حضور کسی رو اینقدر از نزدیک تحمل کنم. راستش از مسئولیتش می‌ترسم.

: نترس. چاره‌ی دیگه‌ای نیست. بدجوری سر به هوا شده. خودش رو یه پا انقلابی می‌دونه. شایدم تقصیر خودمه، اون موقع که از پدر خیالیش تعریف می‌کردم باید فکر اینجاشم می‌کردم. حالا به همه فحش میدی، با همه چی مخالفت می‌کنی و بی‌محابا حرف می‌زنی.

هر دو از امیدها و نگرانی‌هایشان گفتند و دنبال بهترین شیوه برای آشنایی اولیه پدر و پسر گشتند. لیلا گوش‌هایش را آورد و عکس مشترکشان را که داشتند به دوربین لبخند می‌زدند به طاهر نشان داد و گفت: کاوه اینه. و با لبخند به چهره‌ی طاهر خیره شد که به تصویر مات

و مبهوت نگاه می کرد تا واکنش او را دقیق ببیند. مرد پسر نوجوانی را می دید لاغر با موهای صاف مشکی. صورتی سفید و لبخندی شیرین که سرش را به سر مادر نزدیک کرده بود و به دوربین لبخند می زد. در مجموع شبیه لیلا بود. و لیلا مردی را می دید که دستش را در مقابل دهان اش گرفته بود و بهت زده نگاه می کرد. احساسات اش تحریک شده و در چشمان اش کنجکاوی کشف چیزی گنگ پنهان بود.

: چرا اسمشو کاوه گذاشتی؟

: دلیل خاصی نداشت. این اسمو دوست داشتم. حالا چی میشه؟ و مرد سر را به معنای اینکه نمی داند تکان داد. هر دو برای زمانی کوتاه ساکت شدند.

: اول باید یه قصه ی باورکردنی براش بسازیم بعد و پس از کمی فکر پرسید: فکر کردی چی بهش بگیم که چرا حالا که همدیگه رو پیدا کردیم با هم زندگی نمی کنیم؟

: خب تو میگی خیلی ساله که گذشته و من به تنهایی عادت کردم و یا مثلا دیگه مادرتو دوست ندارم و از این حرفا.

: چرا تو نمیگی دیگه پدرتو دوست ندارم؟ چرا نمیگی هنوز به کس دیگه ای فکر می کنم؟ به کسی که پدر واقعیته اما حاضر نشده اسم تو رو تو شناسنامه اش بذاره.

: بس کن طاهر! بی خود حرف تو دهن من نذار. من از وقتی کاوه بدنیا اومده نه به حمید و نه به هیچ مرد دیگه ای فکر نکردم. کاوه پسر من تنهاست. پسری که بابا نداره، همین! تو نمی تونی بفهمی یه زن می تونه سال ها با کسی نباشه، نذاره هیچ دستی لمسش کنه و تموم احساسات زنونه شو تو وجودش بکشه اونم فقط به عشق بچه ش. وای که طاهر تو هیچی از زنا نمی دونی. دوباره هر دو ساکت شدند. اما چون بنا بود راهی قابل قبول بیابند پس زن دوباره گفت: گیریم من بپذیرم. تو

چی؟ آدمی هستی که بتونی این نوع زندگی رو تحمل کنی؟ دست بهم
زننی؟ فقط بیای و بری؟ زندگی مو تغییر ندی و اعمال نظر نکنی؟ خب
من سال‌هاست خودم خرج زندگیم رو درآوردم، خودم برنامه ریختم و
خودم خرج کردم پس آزادیم برام مهمه. تا حالاش با کسی نبودم
من بعدشم نمی‌خوام باشم. تو می‌تونی این لیلا رو تحمل کنی؟

: معلومه که نه. نه بخاطر اینکه می‌خوام رئیس باشم، نه. من دلیلی
نمی‌بینم با کسی که دوستم نداره رابطه داشته باشم. نه بخاطر پسر و نه
بخاطر پسر هر کس دیگه‌ای. تازه من هنوز درگیر مسایل سیاسی خودم
هستم و هنوز یه پام رو هواست. اگه کسی منو بخواد باید همه‌ی منو
بخواد. اعتقاداتمو، افکارمو، تنهایی هامو. پس می‌بینی که منم مثل تو شرط
و شروطی دارم. نخیر، به این سادگی‌ها هم نیست.

: یعنی تو هنوز دست ورنداشتی؟ مارو باش که می‌خوایم پسرمون رو
بدیم دست کی.

: همین الانم که داریم حرف می‌زنیم اقبال دوباره افتاده زندان. منم
شانس آوردم، اگه اون روز با تو قرار نداشتم شاید منم الان اون تو بودم.
اتفاقا یکی از چیزایی که جلوی منو می‌گیره همین وضعیتمه. قبول کردن
مسئولیت یک پسر با موقعیت من کار بزرگیه.

: مگه بقیه که فعالیت می‌کنن زن و بچه ندارن؟ مگه مبارزه از زندگی
جداس؟

طاهر دید که زن پخته‌تر از یک کارگر معمولی شده و با تائید
سخنانش با حالتی شعاری گفت: دقیقا همین طوره. مبارزه برای آزادی
طبقه‌ی کارگر الان دیگه سال‌هاست جزئی از زندگی من شده. این
سخنان به او حس خوبی داد. در صورتی که در زندگی‌اش هیچگاه چنین
حسی نداشت. بخصوص وقتی به آن کارگری که دنبال قرض گرفتن بود

فکر کرد یادش آمد که حتی افسرده هم شده بود و مدام فکر می کرد چرا هنوز تشکل مهمی برای کارگران تا کنون ساخته نشده.

لیلا گفت: من می خوام تو اونو برگردونی به مسیر درست بعد تو با افتخار از خطر کردن حرف می زنی؟

: واسه ی من شرط نذار. من همینم که هستم. حتما توقع نداری که بعد از پنجاه سال خودمو تغییر بدم؟ اما تو نگران نباش من نظراتمو به کسی تحمیل نمی کنم.

نوعی دلواپسی در جان زن نشسته بود و فکر می کرد این مرد خودش داستان هایی دارد که باید از او پرهیز کرد، پس چه کند؟: طاهر، خیلی می ترسم. هر روز از سرکار که میام می بینم خونه نیست دلم هزار راه میره. تا چند بار زنگ زنم جوابمو نمی ده. می دونم از دستم خسته شده اما چاره ای ندارم. دارم خل میشم، باید حتما بفهمم با کیه، کی میاد، الان کجاست تا آروم بگیرم. و با بغض گفت: طاهر، کاوه داره هر روز ازم دورتر میشه. می دونم این کارام غلطه ولی دست خودم نیست. یکمرتبه گریه اش گرفت و با گریه گفت: یه مرد لازمه، یه کسی که حرفشو بخره، می فهمی چی میگم؟ خودش را در آغوش او افکند و بلندتر گریه کرد. طاهر موهایش را نوازش کرد و فکر کرد که او چقدر مستاصل شده. آرام گفت: صبر داشته باش، با هم درستش می کنیم. آروم باش. بسه دیگه!

لحظاتی بعد زن آرام بود و هر اطلاعاتی را که مرد در مورد کاوه می خواست به او داد. محل دبیرستان، سالن ورزشی ای که می رفت و ساعات رفت و آمدش: فقط هرکاری می خوای بکنی اول منو در جریان بذار. بی هوا نرو سراغش، باشه؟ و در آخر گفت: دمت گرم که اومدی. خیلی مردی که تنهام نذاستی، ممنونتم.

طاهر سر به زیر انداخت انگار خجالت زده شده بود: فقط بخاطر تو یا اون نبود که اومدم. برای خودمم بوده. منم اونو برای خودم و زندگیم

می‌خوام. اما همین که چند پله پائین رفت دوباره برگشت و با تغییر لحنی واضح چشم در چشم لیلا کرد و به او گفت: فقط یه چیز ازت می‌خوام، تا آخر عمر نباید اسمی از حمید بیاد، فهمیدی! و انگشتش را به نشانه‌ی تهدید بالا برد و در حالی که داشت با خود گفتگو می‌کرد از آنجا دور شد.

: حقیقت کجاست؟ کشفاش چرا اینقدر پیچیده‌اس؟ چرا هر روز به یه شکلی در میاد؟ چرا مردم راحت پیداش می‌کنن و من اینقدر سخت؟
: واسه‌ی اینه که سخت هم هست. خلیا به مسیرهای ساده واسه‌ی پیدا کردنش رضایت میدن. اما هرکس هر چقدر از حقیقت رو بخواد پیدا می‌کنه. راست میگی، کشفاش سخته و پایان مشخصی هم نداره. ته نداره. تو فقط بهش نزدیکتر یا ازش دورتر میشی.

: این که به آدم امنیت نمیده. آدم دلش می‌خواد هر موضوعی رو مطلق بفهمه تا خیالش راحت شه. واسه‌ی همینه که آدما جواب چیزی رو که پیدا می‌کنن دودستی بهش می‌چسبن.

: هرچی پیچیده‌تر به موضوع نگاه کنی جواب پیچیده‌تری بدست میاری. مثلاً اینکه بالاخره لیلا منو دوست داشت یا نه؟ الان چی؟ دوستم داره یا نه؟ جوابش هم آره ست هم نه.

: با اون قسمتش که میگی نه، نمی‌تونم کنار بیام. نمیذاره یه کاسه بشم. پس چه جوری کنارش وایستم؟

: مسئله کاوه‌س. نه لیلا. چرا هی یادت میره؟ تو بناست کنار کاوه وایستی!

منتظر شدند تا از در اصلی بیرون بیاید. ضربان قلب مرد هر لحظه تندتر می‌شد. کف دستانش عرق کرده بود و با دستمال گردنش را

خشک می‌کرد و چشم از در دبیرستان برنمی‌داشت. حالا دیگر طاهر پسر نداشته‌اش را بشدت طلب می‌کرد.

: آها، او مد. با دوستاشه. اون شلوار مشکیه، شناختیش؟

مرد در ازدحام او را پیدا نمی‌کرد: کدوم، نمی‌بینم.

: همون پیرهن چهارخونه سبزه. مرد یکباره دیدش. اگر هزار بار از جلویش رد می‌شد نمی‌شناختش. با دوستانش می‌خندید و دست بر شانه‌ی دیگر دوستش داشت.

: من میرم بیمارم. مرد دستش را گرفت: نه، حالا نه. هرچی می‌خواستم بگم از یادم رفته. بذار فقط نیگاش کنم. زن صبر کرد و در ماشین ماند.

مرد بریده بریده می‌گفت: چقدر بزرگه ... یه مرده واسه خودش... شکل توئه... نیگا چه جوری راه میره، چه بی‌خیال و نمی‌فهمید چه می‌گوید. از ماشین پیاده شد و چند قدمی به دنبالش رفت. یکی دوبار از آنها جلو زد و با او شانه به شانه شد و سپس ایستاد و از روبرو به صورتش که از جوانی می‌درخشید نگاه کرد. "یعنی این پسرمه؟" به سمت ماشین برگشت. لیلا داشت اشک می‌ریخت. تا او را دید اشک‌هایش را پاک کرد و پرسید: دیدیش؟ چه حالی شدی، ترسیدی؟

: آره، ترسیدم. باورش برام سخته. باید بیشتر فکر کنم. و همین‌طور

که داشت فکر می‌کرد پرسید: تو که چیزی بهش نگفتی، هان؟

: معلومه که نه. تا تو با زبون خودت نگی که باور داری کاوه پسرته، من زندگی‌مو با احساساتی شدن خراب نمی‌کنم. من باید از طرف تو مطمئن باشم که باور کردی اون پسرته و براش پدری می‌کنی. با تردید دوباره پرسید: هنوز مرددی، نه؟

: بحث تردید نیست. من می‌خوام باور کنم که اون پسرمه، اینو جدی میگم. تو مطمئن باش من تنهات نمی‌ذارم ولی به زمان احتیاج دارم. این

کار با عجله نمیشه، باید بتونم راضیش کنم که چرا پیدا کردنتون این همه طول کشیده. نمی‌خوام بفهمه که از هم دلخور بودیم. اگه نتونم درست حمایتش کنم پس به چه دردی می‌خورم. نمی‌خوام روزی برسه که بهم بگه کاشکی هیچوقت نیومده بودی.

زن دوباره اشکش درآمد. دل نازک شده بود و در حالی که داشت آب بینی‌اش را پاک می‌کرد گفت: باشه، هر چی تو بگی. نباید بی‌گدار به آب زد. فقط بدون که خیلی خسته‌م و این وضع دیگه برام تحمل کردنی نیست.

: من دو تا سفر خیلی واجب دارم. باید به اراک و اهواز برم، بعدش می‌شینیم و یه برنامه‌ای می‌ریزیم. نگران نباش، همه چی درست میشه. زن داشت با نگاه‌اش از او تشکر می‌کرد که گفت: طاهر، تو مرد خوبی هستی. از ماشین پیاده شد و از پنجره دوباره گفت: من منتظرم، خیلی بی‌خبرم نذار.

در راه بازگشت به خانه یک لحظه هم تصویر پسر از جلوی دیدگان‌اش کنار نرفت.

: اون پسر خودمه! من می‌دونم. اگه اینطور نبود لیلا این همه اصرار نمی‌کرد.

: اون پسر حمیده و لیلا چاره‌ای نداره که اینجوری رفتار کنه.

: اون پسر منه! اینو خوب حس می‌کنم. این خود حقیقته و من براش می‌جنگم.

: با کی، با حمید؟

: نه، با واقعیت. کاری می‌کنم که بخشی از من بشه.

به جز دیدن صورتش حالا صدایش را هم شنیده بود. بم بود و خنده‌اش مانند فریادی از ته گلو بود. بله، همه چیز را تا دیدار بعدی به ذهن سپرده بود.

جلوی کلبه چیزی توجهش را جلب کرد، جلوتر که آمد متوجهی سه توله‌سگ گرد و تپل شد که کله‌هایی بزرگ داشتند. دوتا مشکی و یکی قهوه‌ای که وقتی می‌دویدند تلوتلو می‌خوردند. کمی آن‌طرف‌تر ماده‌سگی کرم رنگ روی زمین نشسته بود. تا او به توله‌ها نزدیک شد خرناسی کشید و دندان نشان داد. مرد خندید و سر تکان داد و گفت: بعد این همه سال با خودت چیکار کردی؟ داد زد: سفید، بیا مرتیکه و با خنده ادامه داد: بیا توله‌ها تو جم کن. صدای زوزه‌ی سگ از پشت در بلند شد. تعجب کرد. هر وقت که او می‌آمد سگ با پارس از او استقبال می‌کرد اما امروز خبری از آن هیجانات نبود. در را باز کرد اما سگ به پیشباز نیامد. ماده سگ همانجا مراقب مانده بود. توله‌ها لای دست و پایش می‌لولیدند. انگار آمده بود از شوی‌اش خرجی بگیرد.

: مرتیکه، این چه وضعیه. این نون‌خورها رو چرا گذاشتی پشت در؟ رفت مقداری شیر و نان آورد ترید کرد و در مقابلشان گذاشت. صدای ملج و ملوچ‌شان بلند شد. ماده سگ همچنان مراقب بود و جلو نمی‌آمد اما سفید حتی از جایش هم برنخواست.

: چیه پیرمرد؟ حالت خوش نیست؟ الان وقت تنبلی نیستا، نیگا، بچه‌ها ت او مدن. برو دست زنتم بگیر تا بیاد یه چیزی بخوره، از من می‌ترسه. هرچه گل و گردن سگ را مالید از جایش بلند نشد. وقتی به زور بلندش کرد ناگاه سرفه‌ای زد و آبی سبزرنگ از گلویش بیرون ریخت. مرد فکر کرد مسموم شده و نگران شد. سگ به آن هیکل دوباره سر بر زمین گذاشت و ملتسمانه به مرد نگاه کرد که یعنی دست از سرم بردار، امروز را بی‌خیال من شو. مرد نمی‌دانست چه بکند. مقداری غذا برایش آورد و در را باز گذاشت تا اگر ماده سگ و توله‌ها بخواهند به آنجا پناه بیاورند مشکلی نداشته باشند و آنها را به حال خودشان گذاشت. چند تا تلفن زد. شام خورد و به نوشته‌هایش پناه برد. کار

تحقیقاتیش تمام شده بود. فقط حیف که علی نبود تا رویش بحث کنند. بیاد قادر خسروی افتاد که بتازگی به خانواده‌اش سر زده بود و دانسته بود حالش زیاد خوب نیست "نبض ما همین جا تموم میشه" و دلش گرفت. بعد دوباره تصویر پسر آمد و دیگر نرفت. در خواب به کوه رفتند و پا در چشمه گذاشتند و از قله به طلوع خورشید نگاه کردند.

روزه‌های سگ دم دمای صبح بیدارش کرد. از توله‌ها و ماده سگ خبری نبود و ظرف غذا خالی بود. او را گذاشته و رفته بودند و سگ در تنهایی درد می‌کشید.

: این حرفا رو من تو یه شهر دیگه هم زدم. هنوز خیلی از رفقامون تو حبسان. مگه اونا زن و بچه ندارن. یه آدم چند سال از عمرشو باید بذاره پای مبارزه تا بگیم دیگه بسه؟ بعضیا سرجمع بالای ده سال سر همین حق‌خواهیا تو زندون بودن. نمیشه که تا نماینده‌مون از جلوی چشم‌مون رفت، یادمون بره که کی بود و چیکار کرد و برای چی و چه کسانی گرفتنش. جمع کارگران چهارچشمی به طاهر نگاه می‌کرد و صدایی از کسی در نمی‌آمد. معلوم بود که سخنان‌اش تاثیرگذار است زیرا کسی حتی تکان نمی‌خورد: تو اراک زدن سر و دست چند نفر از ما رو شکوندن، یه عده رو هم گرفتن، فکر کردن تموم شد، نه بابا به این سادگیا هم نیست. تا مردم درد دارن، تا کارگرا کار ندارن، تا جوونا آینده ندارن، هیچی تموم نمیشه. سپس دستی به زخم روی سرش کشید و باندی را که رویش بسته بود از زخم کمی فاصله داد و دوباره گفت: اول باید از سندیکامون و تشکل‌هامون حمایت کنیم. یادمون نره که واسش خیلی زحمت کشیدیم. هر کی رو که گرفتن باید تا روز آزادیش ازش پشتیبانی کنیم. من تازه از اراک اومدم. اونجا هم همین وضعه. اهوازم همینه. کرمانم همینطوره. باید بهم وصل بشیم وگرنه خردمون می‌کنن. یه

تیم درست کنین و بفرستین برای ارتباط گیری کسی با عجله وسط جلسه پرید و گفت: دارن میان. یکباره همه چیز بهم خورد و هرکس از سمتی پا به فرار گذاشت. طاهر داشت فکر می کرد چه شده که رابطش دستپاچه او را به مرد جوانی بنام حبیب سپرد و گفت: با این دوستمون سریع برو، بعدا بهت زنگ می زنم.

در راه از اوضاع اراک برایش گفت و ساعتی بعد وارد خانه ای در خارج شهر شدند. خانواده ای بومی که اوضاع مالی خوبی نداشتند. حبیب سفارش های لازم را به میزبان کرد و طاهر را در آغوش گرفت و گفت: بگیر و ببند شروع شده، اینجا جات امنه، فردا خودم میام دنبالت. تمام شب را طاهر منتظر شد کسی از شهر بیاید و از وقایع بگوید اما کسی نیامد. با مرد صاحبخانه چای خوردند و گپ زدند. او هم کارگری اخراجی بود که ماهها حقوقی دریافت نکرده بود. سه فرزند داشت که کوچکترین شان دختری سبزه با چشمانی سیاه و زیبا بود. زن زیاد رو نشان نمی داد و در گوشه ای کنار سماور جا خوش کرده بود و چیزی نمی گفت. هر از گاهی فقط چای را تمدید می کرد.

طاهر دخترک را صدا زد و روی پایش نشانند و موهای گره خورده اش را نوازش کرد: اسمت چیه خوشگله؟ دخترک حرفی نمی زد اما زیر زیرکی می خندید. طاهر سرش را بوسید و رو به مرد گفت: چه جوری می گذرونی؟

: گاهی فعله گی، گاهی کار تو نونوایی. زنم یه چیزایی با حصیر می بافه. به سختی شکممون رو می تونیم سیر کنیم اما چاره چیه، باید ساخت. هنوز شش ماه طلبکارم اما هر روز یه دعوی جدید درست می کنن. پارسال اوضاع خیلی بهتر بود. اما حالا خیلیا مثل منن. شما می خواین فردا برین؟ از حرفاتون با حبیب فهمیدم.

: آره، شرمندم که مزاحمتون شدم. می‌خواستم شبونه برم اما حبیب گفت صلاح نیست.

مرد متوجه شد که طاهر چقدر معذب است پس بی‌درنگ گفت: این حرفو نزنین. حبیب خیلی مرده. رفقای حبیب عزیز منم هستن. من خجالت‌زده‌م که نتونستم درست پذیرایی کنم و گرنه قدم‌تون رو سر ما جا داره.

در چشمان طاهر اشک حلقه زد. باز احساساتی شده بود و بی‌اختیار دخترک را نوازش می‌کرد. دلش می‌خواست می‌توانست کاری کند. لحظه‌ای اندیشید غیر از حرف زدن چه کاری بلد است؟ آنها امشب، همین الان! نان می‌خواهند. این دختر باید عروسکی، لباسی، گوشواره‌ای از او هدیه می‌گرفت اما او فقط حرف در آستین داشت. حرف‌هایی که ساده است ولی همین حرف‌های ساده هم بسادگی قابل اجرا نیست. تلاش می‌کند حرف‌های پیچیده‌تر را به آینده موکول کند ولی همه‌اش حرف است و حرف. از این شهر به آن شهر می‌رود. در هر مهلکه‌ای حضور می‌یابد تا شاید به ساختن چیزی کمک کند اما به عوض آن که آرامش داشته باشد بیشتر عذاب می‌کشد و در این لحظه نمی‌داند چرا از خودش بدش می‌آید. شاید بخاطر آن است که در جیب‌هایش گوشواره‌ای برای این دختر ندارد. اینکه بیاندیشد تلاش‌هایش برای آینده‌ی این دختر هم هست او را در این لحظه آرام نمی‌کند. این دختر الان عروسک می‌خواهد. فردا دیگر او بزرگ شده و هیچ چیزی جای خالی عروسک را در روح او پر نمی‌کند. درست مثل خودش و بدتر از همه اینکه او می‌دانست همین خواست‌های آنی چه فشاری بر جنبشی که او برایش می‌جنگید، می‌آورد.

آن شب نان و تخم‌مرغی خوردند و صبح حبیب آمد و گفت که یکی از نمایندگان قدیمی را گرفته‌اند و فعلا خبری نیست. او را تا ترمینال

همراهی کرد و از هم جدا شدند. از صبح غمگین بود. میگردانیدش عود کرده بود. با اینکه صبح دخترک را در خواب بوسیده بود و به قصد قدردانی مبلغی زیر بالمش گذاشته بود اما چهره‌ی او از جلوی چشمانش دور نمی‌شد. درد بزرگترش این بود که هیچ چیز برایش عادی نمی‌شد. مگر او از کودکی با این نداری‌ها آشنا نبود؟ مگر تمام عمر در محلات کارگری زندگی نکرده بود؟ پس چرا هر بار که درد را به صورت پنهان، مثلاً به شکل استیصال آن کارگر جاده‌ی ساوه و یا این میزبان شب گذشته‌اش می‌دید، رنج شدیدی می‌کشید و برایش هیچ چیز عادی جلوه نمی‌کرد.

اتوبوس برای نهار و نماز توقف کرد. او هم پیاده شد. اول دو قرص استامینوفن کدئین خورد و بعد سیگاری آتش زد. حالا دوباره بیاد لیلا و کاوه افتاده بود.

:عجب! این چند روز باز از خاطرم رفته بودن.

:واسه‌ی اینه که تو غرق موضوعی میشی که درگیرش هستی.

: ندیدی این روزا چه قیامتی بود؟ اون از اراک و اینم از اینجا. مثل موش مجبور شدم بچپم تو یه سوراخی. دیدی که هرجا رفتیم یه بلایی نازل شد.

: درسته، اما قبول کن که بی‌توجهی می‌کنی. می‌تونستی یه زنگ بزنی.

اون زن منتظرته، اون پسر بهت نیاز داره.

: خب این دخترم به ما نیاز داره. تو دیگه چرا این حرفو می‌زنی؟

: خودتو گیر آوردی. این دوتا موضوع یکی‌ان؟ حالا کو تا بشه

واسه‌ی بچه‌هایی مثل اون کاری کرد. اما این پسر الان به پدر احتیاج داره!

: مسافرای ایران‌پیما، تهران سوار شن. جا نمونین.

وقتی به کلبه رسید توله‌ها و ماده سگ را دید که دوران زایمان‌اش را سپری کرده و قوی‌تر از گذشته بنظر می‌آمد. نه دندان‌ی نشان داد و نه از او دوری کرد. سفید به پیشباز آمده بود: بیا ببینمت، چیه دلت تنگ شده، حالت بهتر شده یا نه؟ سفید خود را در آغوش صاحب‌اش افکند و شروع به لیسیدن مرد کرد. توله‌های سیاه رنگ هم بدو وارد خانه شدند و دم تکان دادند. طاهر طبق عادت همیشگی سگ را واری کرد و حس کرد بوی بدی می‌دهد و متوجه زخم عفونی پهن و گسترده‌ی روی کفل سگ شد. تا خواست آن را دست بزند سگ زوزه‌ای کشید و لنگ لنگان به گوشه‌ای رفت و زیرچشمی مرد را نگاه کرد. طاهر فکر کرد شاید باید رویش آنتی‌بیوتیک بریزد اما مطمئن نبود با خودش گفت صبح می‌روم دامپزشکی و سپس رفت که برای توله‌ها غذا بیاورد.

نیمه‌شب گیج و مگ از خواب پرید. برخاست و سری به سفید زد. سگ درد می‌کشید و این را طاهر حس می‌کرد اما توله‌ها سر بر شکم یکدیگر گذارده و در خوابی عمیق بودند. از انباری صدا می‌آمد. ”دوباره این موش‌ها.“ نگاهی به انباری انداخت، چشمانی نقره‌ای رنگ در انتهای انباری او را می‌پائید. چراغ را روشن کرد، اما هنوز آنجا بر زانوان لاغرش نشسته بود. همیشه با نور چراغ می‌گریخت اما این بار جرات یافته بود. با آن که می‌دانست توهم است اما جلو نرفت. موشی از زانوی موجود لاغر اندام بالا رفت که به آنی آن را در مشتش له کرد. خواست بپرسد تو که هستی اما جرات نکرد و از انباری بیرون آمد. صدای جیغ موشی دیگر مجبورش کرد با سرعت بیشتری خود را به سگ برساند اما او بیمارتر از آن بود که حمایتش کند. باد سختی می‌وزید و حلی‌های سقف انباری صداهای عجیبی از خود درمی‌آوردند. حس کرد تنها نیست. یکی در انباری، یکی در باد و یکی که زوزه می‌کشید. ”آخه من چه جوری بخوابم؟“

وقتی که برگشت سگ را دید روبرویش ایستاده و آماده‌ی بحث است و می‌گوید: نمی‌خواستم ولی شد. حالا سر پیری باید مراقب توله‌هام باشم. بخصوص اون قهوه‌ایه که دختره. راستش دیگه حوصله ندارم در هوای برفی با تو و پسرت بیام کوه. مسیر طولانیه و منم دیگه جونشو ندارم. تازه باید آخرش دنبال شازده‌تم بگردم. راستی یه چیز دیگه، خودت با اون چشم نقره‌ای تو انباری طرف شو، من زورم بهش نمی‌رسه. حالا هم برو که می‌خوام بخوابم. خیلی خسته‌م.

صبح برخاست و به حیاط رفت. سوت زد اما نه سگ بیدار شد و نه از توله‌ها خبری شد. سراغ سگ رفت اما تا دستش به او خورد دانست مرده است. سرد سرد بود. بوی تعفن می‌داد. با وجود این به دانسته‌اش اعتماد نکرد. تکانش داد و دستش را دوبار بالا برد و رها کرد. باورش نمی‌شد، فکر می‌کرد سگ خیلی قوی‌ای است و حالا می‌دید که آن هیکل تنومند او را به خوش‌خیالی انداخته بوده. دودستی سر سگ را گرفت و صورتش را نگاه کرد، آرام و معصوم بود. چیزی که هیچگاه در صورتش ندیده بود. بی‌اختیار گریه‌اش گرفت. اشک‌هایش برای عزیزی می‌چکید که این سال‌ها مونس تنهایی‌هایش شده بود. هیکل بزرگ‌اش را که برگرداند تازه به عمق زخم کیل‌اش پی برد. زخم از دیروز دوبرابر شده بود. موهای دور زخم ریخته بود و موجودات ریزی از آن بیرون می‌آمدند. در یک لحظه ترسید و حیوان را رها کرد و به عقب نشست. از عقب‌تر دوباره برگشت و خیره نگاه‌اش کرد بعد دودستی سرش را گرفت و به زمین چشم دوخت و آرام آرام اشک ریخت.

: بی‌توجهی کردم. زخمشو جدی نگرفتم. گفتم خودش خوب میشه، آخه از کجا می‌دونستم؟

: خود تو شمات نکن. بالاخره یه روزی با یه زخمی یه بیماری یا یه اتفاقی می‌مرد. تو تا اندازه‌ای که می‌تونستی بهش رسیدگی کردی.

: تا لحظه‌ی آخر گولم زد. منم می‌داشتمش به امان خدا و می‌رفتم این شهر و اون شهر. باورم شده بود که خیلی قویه در صورتی‌که از درون ضعیف شده بود. باور کرده بودم تا آخرش باهمیم. افسوس. اون‌جور که نشون می‌داد نبود. هیچی اون‌جور که نشون میده نیست و من با اینکه اینو می‌دونستم باز فراموش‌اش کردم. واقعیت همیشه در نهایت زورش به حقیقت می‌چربه.

: اما ما مثل همیشه با حقیقت‌ها کار داریم. واسه‌ی همینه که چیزی رو که می‌دونستی باز فراموش کردی و بازم فراموش می‌کنی.

تمام آنچه را که از او بخاطر داشت، از روزی که پیدایش کرده بود و یا شاید او پیدایش کرده بود تا بحال را مرور کرد و دید چقدر دوستش داشته است. دوباره به جسد سگ نگاه کرد اما آنجا نبود. در مقابل‌اش ایستاده بود و با دهانی باز به او نگاه می‌کرد. تا خواست در ذهن‌اش او را دوباره به جسدش برگرداند شنید که سگ پرسید: این چه اسمی بود روی ما گذاشته بودی؟

: فکر کردم دلت می‌خواست رنگ‌ات سفید باشه.

: واسه‌ی من چه فرقی می‌کرد؟ تو بیشتر به فکر ژست گرفتن بودی تا به فکر من. می‌خواستی یه جووری متفاوت باشی، درست نمی‌گم؟

: اگه اینطوریم باشه برای تو که بد نبود، با این اسم بیشتر بهت توجه می‌کردن. مگه سگا همینو نمی‌خوان؟

: چی رو؟

: توجه بیشتر و.

: تو هنوز نفهمیدی که من خود توام، تو یه دنیای دیگه. مثل تو تنها؟

مثل تو خسته؟ مثل تو محتاج توجه. اما یه فرق بزرگ هم داریم، من مثل

تو در توهم زندگی نمی‌کنم. زندگی برای من همه‌اش تو بیرونه. همه‌ی پیچیدگی‌ها و همه‌ی سادگی‌هاش فقط تو بیرونه. بیرونه که واقعیه. من تو بیرون عشق کردم، جنگیدم، زخمی شدم، بچه‌دار شدم با تو رفاقت کردم و آخرشم تمام.

: مگه من چیکار کردم؟

: تو؟ فکر کردی، اونم زیاد. خیلی زیاد. اما فکرات خیلی‌هاش واقعی نبود. یکیش همین که فکر می‌کنی داری با من حرف می‌زنی در صورتی که با خودت داری کلنجار میری.

: از خودت برام یه دنیا معرفت به یادگار گذاشتی. واسه‌ی همینه که غم از دست دادنت بدجوری اذیتم می‌کنه. آخ که تو در این تنهایی‌ها چه همنشین خوبی بودی.

: من توله‌هامو برات گذاشتم. اونا شکل من میشن اما زندگی خودشونو می‌کنن. فقط یه چیزو بهت بگم و برم. اون چشمارو از تو انباریت بیرون کن. نذار اونجا جا خوش کنه. اینو بدون که اگه اونجا بمونه تو دیگه درست نمیشی.

طاهر برگشت نگاهی به انباری کرد و دوباره رویش را برگرداند و جسد سگ را با همه‌ی ابهت‌اش دید. برخاست و در گوشه‌ی حیاط کلبه چاله‌ای به اندازه‌ی یک قبر کند و حیوان را در آن دفن کرد و تخته‌ای بالایش نصب کرد و چیزی رویش نوشت. اشک‌اش دوباره سرازیر شد، انگار داشت بخشی از خودش را زیر خاک می‌کرد.

سگ که مرد او بی‌حوصله شد. دیگر در تنهایی میل به کوه رفتن نداشت. میل به کتاب خواندن نداشت وقتی که پاهایش را در آب چشمه می‌گذاشت. میل نداشت با درختان‌اش ور برود. حتی شب‌ها زودتر می‌خوابید و نیمه‌شب‌ها با صدای باد برمی‌خاست و به سقف چشم

می‌دوخت تا سگ از راه می‌رسید و او را به سؤال و جواب وامی‌داشت. انگار یک نفر دیگر به موجودات درون سرش افزوده شده بود. چند بار به این جمله‌ی او که گفته بود: باید از شر چشمان درون انباری خلاص شوی، فکر کرده بود اما نمی‌دانست چگونه. هر بار که به این موضوع اندیشیده بود نزدیک صبح خوابش عمیق شده و از هوش رفته بود.

آن روز وقتی از خواب برخاست از لیست تلاش برای تماس‌های مکرر دوستان‌اش دانست که از شب گذشته شهر شلوغ شده. با چند نفر دیگر تماس گرفت و صحبت کرد. موضوع جدی بود. شهرهای مختلف مملو از جمعیت ناراضی شده بود. سریع لباس پوشید، نه در آینه نگاه کرد و نه دسته کلیدش را بارها چک کرد. فقط رفت. مردم جاده‌ها را بسته بودند و در هر بزرگراهی انبوهی از اتومبیل‌های بی‌سرنشین متوقف مانده بود. از هر سو جمعیتی به حرکت درآمده و شعار می‌دادند. او هم به هیجان آمد و مشت‌اش را گره کرد و به مرد کنار دستی‌اش گفت: یعنی بالاخره وقتش رسید؟ خود را به خیل تظاهرکنندگان رساند و در شعارها با آنها هماهنگ شد و از هیجان به وجد آمد. مدام سر می‌چرخاند تا وسعت جمعیت را ارزیابی کند. چشمان‌اش می‌خندید. با دوستان‌اش تماس‌هایی گرفت اما از هم بسیار دور بودند. دلش می‌خواست متمرکزتر و با برنامه عمل کند اما مانند تکه چوبی بر رودی پرخروش بی‌هدف فقط می‌رفت. لاستیک‌ها شعله‌ور می‌شدند، بانک‌ها به آتش کشیده می‌شد، فروشگاه‌های دولتی غارت می‌شدند و در نقاطی، شهر به تسخیر جوانان خشمگین درآمده بود. هنوز خبری از پلیس و نیروهای امنیتی نبود و این طاهر را نگران می‌کرد. چند بار تلاش کرد به کمک کسانی مسیر تخریب را به مسیر راهپیمایی بزرگ تغییر دهد اما توان‌اش را نداشت و جوانان عاصی را نمی‌شد کنترل کرد. وقتی هوا تاریک شد یکباره ورق برگشت. صدای شلیک‌های بی‌امان و گاز

اشک‌آور معترضین را برای زمانی کوتاه متفرق کرد. طاهر به گوشه‌ای پناه برد و سعی کرد به این غائله از بیرون هم نگاه کند. شهری می‌دید پنهان در دودی سیاه. جوانانی خشمگین که ماسک بر صورت زده و با بلوک‌های خرد شده در دست، خود را برای مقابله آماده می‌کردند.

: من کجای این درگیری‌ام؟ من چه نقشی بایستی ایفا کنم؟ برنامه‌ام

چیه؟

: باید فکری برای همین الان داشت، اونا دارن میان که بکشن. باید مقاومت کرد و به موقع هم عقب‌نشینی کرد. باید زورمون رو نیگه داریم واسه‌ی فردا. شاید بشه مردمو کشوند برای راهپیمایی. شبا اونا قدرتمندترن.

گاز اشک‌آور و متعاقبش هجوم بر معترضان. کمابیش در چهار گوشه‌ی شهر وضع به همین منوال بود. مردم برای مقطعی عقب می‌نشستند و سپس با باران سنگ و کلوخ مهاجمین را وادار به بازگشت می‌کردند و فریاد پیروزی سر می‌دادند. و این جنگ و گریز تا پاسی از شب ادامه داشت. در این اثنا گوشیش به صدا درآمد: کجایی تو؟ چرا جواب نمیدی؟

: چیه؟ کار دارم، مگه نمی‌بینی چه جهنمیه؟

: طاهر، به دادم برس. کاوه از صب که رفته هنوز برنگشته. جواب تلفنم رو هم نمیده. دارم دیوونه میشم، می‌ترسم کاری دست خودش بده. : ترس. خبری نیست. همه جا شلوغه، اینترنتم قطعه. نگران نباش،

برمی‌گرده. الان همه‌ی جوونا تو خیابونن. تو خودت کجایی؟

: من سر چهارراه. جوونا دیونه شدن، دارن همه جا رو آتیش می‌زنن.

خیلی می‌ترسم.

: راه‌ها بسته‌س، من خودمو یه جوری بهت می‌رسونم. تو همین‌طور

بهش زنگ بزنی.

همان‌جا که ایستاده از خودش می‌پرسد “می‌خواستم چیکار کنم؟” ذهنش متوقف شده و برای لحظاتی فکرش قفل شده بود که با تنه خوردن از کسی که می‌گریخت به خود آمد. امنیتی‌ها آمدند و این بار خشن‌تر. تیر در مقابل سنگ، شعار در برابر گلوله، سپر در برابر مشت. گلوله‌ای که مغز جوانی را در برابر دیدگان طاهر متلاشی کرد. جوانی رعنای نقش بر زمین شد و مغزش پای پله‌های عابریاده پاشید. خون‌اش سفره‌ای به وسعت اندام‌اش گستراند. طاهر بالای سرش نشست و دست درخون او زد، هنوز داغ بود. هیجان‌زده فریاد زد: کشتن! بی‌ناموسا جوون مردمو کشتن. بیش‌رفا! قاتلا!

جمعیت خشمگین بر مامورینی که بالای پله‌های عابریاده مستقر بودند یورش بردند. باز گلوله بود و سنگ. تیر بود و سینه‌های دریده از خشم. گاهی کسی بر زمین می‌افتاد و کسانی که او را بر دوش می‌کشیدند تا به دست مامورین نیفتد. قدرت اسلحه، شلیک رودررو، سببیت محض، عاقبت این شب را در میان دود و آتش به نفع سرکوب رقم زد. طاهر هنوز بالای جنازه نشسته بود تا از آن حفاظت کند. حفاظت از چه؟ او که مرده بود. عده‌ای طاهر را به گوشه‌ای بردند، آبی بر صورت‌اش پاشیدند تا بخود بیاید. وقتی به این دنیا باز می‌گردد اولین چیزی که به ذهن‌اش می‌رسد پسرش است. “کاوه کجاست؟” به لیلا زنگ می‌زند: چه خبر؟

: هنوز هیچی. میگن بعضیا رو با تیر زدن، درسته؟
بغض می‌کند اما با خودداری می‌گوید: نه، شایعه‌س. تیرها هوائیه.
می‌خوان مردمو بترسونن که برن خونه‌هاشون.

: پس چرا تا حالا نیومده؟ گریه‌اش می‌گیرد. رفیقاش گفتن با یکی دیگه رفتن صادقیه. طاهر تورو خدا بیا، دارم دیوونه میشم. بلندتر گریه می‌کند.

: اومدم عزیز دلم. اینطوری نکن، دارم میام. بی اختیار می دود و دیگر به آنچه که در مقابل اش رخ می دهد توجهی نمی کند. جوانی را زیر مشت و لگد گرفته اند و کشان کشان به سمت ماشین ونی که در کناری پارک شده می برند. خود را عقب می کشد تا ضربه ی باتوم بر پشت اش ننشیند و به پیاده رو می گریزد. تمام مسیر تا ماشین اش را از کوچه ها می گذرد تا از دستگیری در امان بماند. وقتی به لیلا می رسد او هنوز سر چهارراه ایستاده، روسری را روی بینی اش کشیده و به اطراف سر می چرخاند. تا مرد را می بیند خودش را توی ماشین اش می اندازد و با اشک و آه از بی خبری اش می گوید. از این لحظه با نگرانی در خیابان ها و جاهایی که احتمال می دهند از او سراغی بگیرند می چرخند و بی نتیجه. مردم خیابان ها را ترک کرده و تمام متصرفات شان را واگذار کرده اند. دیگرانی مثل آنها در پی عزیزشان آواره شده اند. اطلاعاتی به یکدیگر می دهند و امیدهایی. از آسمان فقط دلشوره می بارد: پس کجاست؟ بدون هیچ روزنه ای مگر می شود نفس کشید؟

: بریم خونه، داره صبح میشه، فردا دوباره برمی گردیم. زن اما فقط گریست و گریست. مرد با خودش اندیشید ”امشب چند نفر در خون خود غلتیده اند؟ امشب این مردم را چه می شود؟“ یا خورشید با خود درخششی بر این تاریکی می آورد؟

وقتی در ماشین چشم زن به خونی که دستان اش را سرخ کرده بود افتاد طاهر توانست با دروغی او را آرام کند: یکی افتاد سرش شکست، منم کمک اش کردم. اما حالا که دستان اش را می شست فقط مغز پاشیده شده روی سنگفرش پای پله ها در مقابل چشمان اش بود. آخر ”او هم فرزند کسی بود“.

شب سختی بود. زن اشک می ریخت. آلبوم عکس هایش را آورده بود و از کودکی کاوه می گفت. از عادت ها و شیطنت هایش، از اشتباهاتی که

در ادای کلمات داشت و شیرین‌زبانی‌هایش. مرد می‌دید که هیچ تصویری از آنها ندارد.

: رفیق‌باز و کله‌شقه. تازگی‌ها برام بزرگتری هم می‌کنه و دستور می‌ده. منم که بدبخت این رفتارشم. و باز گریه می‌کند. مرد گوش می‌کرد و سعی می‌کرد با دیدن هر عکسی در مقطعی از سن‌اش، آن دوره را تصور کند: آخه تا حالا هیچ شبی بیرون نمونه بود. ضجه‌ای از ته دل کشید. هر بار که از ته دل آه می‌کشید دل مرد ریش می‌شد ولی نمی‌توانست او را در آغوش بگیرد و با بوسه‌ای نوازش‌اش کند. او هم درد می‌کشید. عاقبت زن از خستگی به خواب رفت و مرد بر بالین‌اش نشست. نگاه‌اش کرد داشت لحظه به لحظه پیر می‌شد. آخر این چه عشقی بود که او نمی‌فهمید و این چه حس غریبی بود که خود داشت و می‌فهمید.

از خودش پرسید: من کی صاحب این پسر شدم؟

: چیه، بالاخره باور کردی که پسرته؟

: اگه نیست پس چرا این قدر نگرانشم؟

: واسه‌ی اینه که دلت می‌خواد در این ماجرا تو هم سهیم باشی.

: دلت می‌خواد چیه؟ یه حس تو وجودمه. نمی‌بینی؟

: چرا، منم حسش می‌کنم ولی همه چی از واقعیت بیرونه. بیرون واقعیه پس اثرش رو هم می‌ذاره.

: یعنی درون واقعی نیست؟

: چرا هست، اما تابع بیرونه. از خودش چیزی نداره. پس براش اعتبار الکی قائل نشو. نگو حسش می‌کنم پس واقعیه. واقعیه چون از بیرون به درون رفته.

: واسه‌ی چی داری فلسفه‌بافی می‌کنی، میگم دارم حسش می‌کنم چرا نمی‌فهمی؟ اگه چیزی رو که حس می‌کنی واقعی نیست، اگه احساس واقعی نیست، پس دیگه چی واقعیه؟

دست دراز می‌کند و موهای زن را از روی صورتش کنار می‌زند و همان طور که نگاه‌اش به اوست سیگاری روشن می‌کند و چراغ را خاموش می‌کند.

چند روز بعد هم همچنان اوضاع متشنج است. همه جا سخن از کشتار بیرحمانه و وسعت دستگیری‌هاست. خانواده‌های بسیاری در پی عزیزان‌شان آواره‌اند. کسی می‌گوید به پزشکی قانونی برویم و کسی می‌گوید برویم به اوین. شهرستان‌ها اوضاع به مراتب وحشتناک‌تر است.

: اون طرفا چه خبر؟ شماها چیکار کردین؟

: ما هم مثل بقیه. نشد نظمی بدیم و همه چی از کنترل خارج شد. بازم زدن و کشتن و رفتن.

قطع می‌کند و تماس‌هایی کوتاه می‌گیرد: شما چه خبر؟ کسی رو که نگرفتن؟

: از بچه‌های ما نه. مردم خیلی اومده بودن اما افسوس که اینم مثل یه موج بود که اومد و رفت. البته با هزینه‌های زیاد.

: من مطمئنم این دفه دیگه دامن‌شونو می‌گیره. خیلی کشتن. مواظب خودتون باشین.

تماسی دیگر: شماها خوبین؟

: آره، همه خوبیم اما باید بینمت. این روزا کارخونه تعطیل بوده اما تو محله یه کارایی کردیم.

: راستش ما یه گمشده داریم، درگیرم. خودم تماس می‌گیرم.

و تماسی دیگر: از زندون چه خبر؟ سراغ بچه‌ها که رفتن؟

: نه، ولی دیشب یکی از بند قدیمیا فوت کرده. اسمش قادر خسروی

بوده. می‌شناسیش؟

طاهر زانو زد. این دیگر خیلی زیاد بود. این روزها دیگر تحمل از

دست دادن یک عزیز دیگر را نداشت. ”نبض‌اش دیگر نمی‌زند“:

گوشات با منه؟ میگن مدتی بود که مریض بوده، ابد داشت.
می شناختیش؟

: آره، استادم بود، عزیزم بود، رفیقم بود. خیلی به گردنم حق داشت.
قطع می کند. در این فاصله که او تماس می گرفت لیلا با کفش راحتی
دوان دوان آمد و گفت: اینجا هم خبری نیست. لامصبا اصلا جواب
نمیدن.

لیلا با کسانی که درد مشترک داشت دوست شده بود و اطلاعاتش
را با آنها تقسیم می کرد. ابتدا ملتمسانه از هر مامور جزئی خواهش
می کرد و در انتها ناسزا بود که بارشان می کرد. یکبار هم آنقدر جیغ زد و
خودش را زد که مردم را دور خود جمع کرد و باعث بازداشت موقوفش
شد.

: طاهر، تو چت شده؟ چرا این ریختی شدی. حالت خوبه؟ با توام
طاهر. تکان اش داد مرد که سر بلند کرد چشمانش دو کاسه ی خون بود و
اشک هایی که بی صدا از آنها می بارید. زن قبض روح شد: یا خدا. چه
خبر شده؟ تو چی شنیدی؟ وای کاوه ام. طاهر چی شده؟

: نترس، ربطی به کاوه نداره. یه رفیق عزیز رو از دست دادم. باید برم
کلبه لباس عوض کنم. می خوام تو هم بیا یه استراحتی کن. همین که
خبری ازش نیست یعنی دستگیر شده. این خودش جای امیدواریه. دور
و بر تهران و جاده ساوه کشتار وحشتناک بوده. جنازه هارو هم تا حالا به
خانواده ها دادن، پس دوندگی دیگه بسه، باید از محل دستگیری ها خبر
بگیریم. اونم دیگه بسپرش به من.

چه روزهای تلخی برای طاهر رقم می خورد. ”پس کجاست آن قاصد
ایام خوش؟“ وقتی با هم به کلبه رفتند زن تازه دریافت که سگ مرده:
دلم خیلی سوخت. با اینکه خیلی زشت بود و آدم ازش می ترسید ولی
حتما برات همدم خوبی بوده. بهش خیلی وابسته بودی، نه؟

مرد دست زن را گرفت و به بالای قبر سگ برد. روی تخته‌ای که سر قبر نصب کرده بود نوشته بود "بخشی از من که نه، من! اینجایم. این زیر. پس این بالا، اینجا کجاست؟" زن چند بار آن را خواند و آخر سر پرسید : چقدر سخت می‌نویسی. یعنی چی؟

مرد سرش را به نشانه‌ی تاسف تکان داد و گفت: واسه‌ی تو ننوشتیم. واسه‌ی یادآوری به خودمه.

با هم چیزی خوردند. زن روی تخت و مرد روی مبل دراز کشیدند و چشمان‌شان را بستند. زن به کاوه و مرد به قادر خسروی فکر کرد. پس از دقایقی زن بی‌مقدمه پرسید: طاهر، تو هنوزم منو می‌خوای؟ مرد حتی چشمان‌اش را هم نگشود: می‌دونم که می‌خوای. وقتی که خوابم ام حسش می‌کنم. این روزا اینو بیشتر حس می‌کنم. معرفت رو می‌بینم. مردونگیت رو، گذشتت رو و ازت ممنونم. ممنونم که تنهام نذاشتی. مرد حرف‌های زن را نوعی قدرشناسی تلقی کرد و با چشمانی بسته گفت: احتیاجی به این حرفا نیست. اون پسر منم هست، مگه نه؟

: معلومه که هست. لبخندی زد و چشمان‌اش را گشود. رویش را به او گرداند و دو دستش را زیر صورت‌اش گذاشت و گفت: می‌دونم که حسش می‌کنی. اصلش ام همین حسه. اینکه قلب آدم چی بهش میگه. وقتی پیداش کردیم و خیالمون راحت شد، نمی‌خوام بری سی خودت. می‌خوام همین جوری نگران‌ش باشی. می‌خوام براش پدری کنی. همان‌طور که به مرد خیره شده بود زیر لب گفت: یعنی میشه؟ حس خوبی داشت. پس از روزها لبخندی بر لبان‌اش نشسته بود.

طاهر حالا با این سخنان قادر را کنار گذارده بود و به کاوه فکر می‌کرد. یاد شب‌های بازجویی افتاده بود که چقدر می‌ترسید و چه دردی را تحمل می‌کرد. "اکنون با کاوه چه می‌کنند" شرایط کهریزک را از سال‌های پیش می‌دانست. بدنش لرزید. تا چشم گشود زن را دید که

روی تخت یک‌وری دراز کشیده و دودستش را زیر صورتش گذارده و به او خیره شده : چی شد؟ مرد پاسخی نداد. زن دست دراز کرد و او را بسوی خود خواند. مرد برخاست، دستی به موهای پریشانش کشید و دست زن را گرفت و لب تخت نشست و با دست دیگرش با سیبلش ور رفت. زن انگار خجالت می‌کشید دوباره چشمان‌اش را بست و پرسید:

این مدت با کیا بودی؟ منظورم اینه که زنی تو زندگیت بوده؟

مرد لحظه‌ای خواست بگوید با شورانگیز رابطه داشته و از نرگس چیزی نگوید تا اعتبارش را در رابطه با یک فاحشه تنزل ندهد و از طرفی به او بفهماند که زنان زیبایی هم هستند که خواستار اویند اما کسی از درونش چنین پاسخی را ترجیح داد: این حرفا واسه‌ی چیه؟ چرا می‌پرسی؟ فکر کرد این کنجکاوای زنانه‌ای بیش نیست.

: چه عیبی داره؟ دلم می‌خواد بدونم. من راجع به خودم همه چی رو برات گفتم. خب تو هم بگو، مگه چی میشه؟
: دونستنش چه فرقی برای تو می‌کنه؟ چرا تو نمی‌گی که چه حسی به من داری؟

: من که گفتم. دیگه می‌خوای چی بگم؟

: پس منو نمی‌خوای، فقط بهم احترام می‌داری و قدرشناسمی، درسته؟
زن متوجه‌ی دلخوری مرد شد و بلافاصله گفت: خب این دوست داشتنه دیگه. می‌خوای چیکار کنم تا باورت شه؟ باهات بخوابم راضی میشی؟ من بیست ساله که دست کسی بهم نخورده اما الان تو تخت تو خوابیدم و اگه بخوای حتی حاضریم مرد سخن‌اش را قطع کرد و گفت: همینه دیگه، اگه من بخوام. معلومه که می‌خوام. خیلیم دلم می‌خواد لمست کنم اما احمق نیستم. اگه زن دیگه‌ای بود یعنی یه غریبه، حتما تا حالا باهاش خوابیده بودم اما با تو نه. نه تا وقتی که باور کنم

عاشقونه خودت می‌خوای و منو واسه‌ی این همخوابگی از روی عشق می‌خوای نه از روی قدرشناسی.

زن لحظه‌ای درنگ کرد. می‌فهمید او چه می‌گوید اما با این حال گفت: از کی تا حالا فیلسوف شدی. این حرفای قلمبه سلمبه دیگه چیه؟ قدرشناسی و عشق و دوست داشتن واسه‌ی من همشون یکی‌ان. اما واسه‌ی من یکی نیستن. برخاست تا لباس عوض کند و پشت به زن گفت: باید یه سر برم خونه‌ی دوستم، استادم. اون کسیه که فقدانش برای همه یه درد بزرگه.

نیمه‌شب که از تهران بازمی‌گشت، از محلاتی گذشت که چند شب پیش در آنها غوغا بود و زمین زیر پای معترضین به لرزه درآمده بود. اما اکنون سکوت تنها چیزی بود که می‌دید "آن همه اعتراض پس چه شد؟ کجایند آن جوانان خشمگین؟ آیا سرکوب همه را تارومار کرده تا دفعه‌ی بعد؟"

در مقابل کلبه که ایستاد باز سکوت بود. دلش می‌خواست سفید به پیشبازش بیاید اما فقط سکوت بود. سیگاری آتش زد و به در کلبه تکیه داد. در میان تاریکی آن عقب چیزی وول خورد. سوت که زد دو توله‌ی سیاه‌رنگ به آنی پیدایشان شد. خپل و کثیف. ماده سگ دورتر ایستاده بود. انگار می‌خواست فرزندان‌اش را در مقابل کلبه رها کند و چادرش را سر کند و مثل فیلم‌های قدیمی در تاریکی به گوشه‌ای بخزد و چشم انتظار بماند تا مرد آنها را پناه دهد و آنگاه آسوده خاطر دست دخترش را بگیرد و به دنبال زندگی بگردد. طاهر این قصه را خواند و آنها را به زندگیش راه داد و بلند گفت: برو فاحشه‌ی بامعرفت. خیالت تخت، من به باباشون دست رفاقت دادم. در کلبه باز شد و توله‌ها با زوزه‌های حیفی وارد شدند و منتظر ضیافت نان و شیر ماندند.

: حالا کو تا سگ بشن.

: اما دوست داشتنی‌ان، مگه نه؟

: آره، اما هیچی جای سفیدو پر نمی‌کنه.

: تو نمی‌کنی، اونا می‌کنن. دست تو که نیست. یهو می‌بینی اسیرشون شدی.

رفت سمت انباری. مخصوصا چراغ را روشن نکرد. حضور او را روی دوش چپ‌اش حس می‌کرد. در انباری را باز کرد. آنجا چون شاهی بر تخت نشسته بود و در چنگال‌اش موشی نگون‌بخت. دو چشم نقره‌ای در انتهای انباری می‌درخشید.

چوبدستی‌اش را برداشت و محکم بر تخته‌ها کوبید و با تحکم فریاد زد: پاشو گورتو گم کن! به سمت‌اش رفت و با لگد بر تخت پادشاهی‌اش کوفت: هری! و او از سوراخ انتهای انباری گریخت. بازگشت، عرق کرده و هیجان‌زده. چراغ را روشن کرد. چند تخته شکسته بود و انباری بهم ریخته بود. فریاد زد: سفید، بیا پسر. ببین، ردش کردم رفت. دیگه هر چی از دست دادم بسمه. من به کسی بدهی‌ای ندارم.

تمام شب باد می‌وزید اما برایش صدای موزونی داشت. خوابید، سنگین! از این دنیا رفت. چشم باز کرد. زنی برهنه را پشت پنجره‌ی مقابل دید که به او لبخند می‌زد و برایش دلبری می‌کرد. کمی نگاهش کرد و پرده را کشید، می‌خواست خواب بهتری ببیند. پس به کوچه دوید، ابراهیم با دوچرخه‌اش رد شد و گفت: ببخشش! اون رقیقه. تو زندگی آدم به رفیق احتیاج داره. دوباره روی برگردانند، خواب دیگری می‌خواست. امشب با این خواب آرام و سنگین هرچه که می‌خواست می‌توانست ببیند. حالا در کارخانه بود و عمو قبر را دید که دیس ملامین را در پشت‌اش جاسازی می‌کند: اه، اینم که اینجاست مرتیکه‌ی ترسو و از آن نیز عبور کرد. حالا قادر خسروی می‌گفت و او می‌شنید:

واقعیت آدم‌ا در صدی از حقیقت و دروغه. ما با شناخت این نسبت از حقیقت و دروغه که کنار همیم. اینجای خواب را هم نمی‌خواست، سخت بود. دلش خوابی راحت و صاف با رنگ‌های خوش می‌خواست تا عمیق شود و خستگی تمام این سال‌ها را بدر کند. علی و اقبال و نرگس هم آمدند و آن حالی را که می‌خواست را به او ندادند و حمید بدترش هم کرد وقتی که به او گفت: برو بچه‌مو پیدا کن. من دستم از اونجا کوتاهه. وقتی که دید او دست لیلا را گرفته از خواب پرید. تلاش مجدد برای ادامه‌ی خواب بی‌نتیجه بود، پس برخاست. لباس پوشید و راهی شد. از یکی از دوستانش شماره‌ی مردی را گرفته بود که در زندان فشافویه نگهبان بود و در مقابل پول اطلاعات می‌فروخت. شایع شده بود که اکثر دستگیرشدگان تهران و حومه را به آنجا برده‌اند ساعاتی بعد نزدیک فشافویه که رسید به مرد نگهبان زنگ زد: سلام قربان، اصغر آقا؟

: بله بفرمائین.

: شماره‌ی شمارو یکی از آشناهاتون به من دادن. می‌خواستم اگه بشه شمارو چند لحظه ببینم.

: کدوم آشنا؟ اصلا شما کی هستین؟

: آقای مرودشتی دادن. گفتن شما می‌تونین کمک کنین. باید شمارو

برای چند دقیقه هم که شده رو در رو ببینم.

: آها بله. آقا مرودشتی. ما به ایشون ارادت خاصی داریم. فردا ساعت

هفت صبح بیان چهارراه باقرآباد و از همون جا بهم زنگ بزنین. فقط دیر نکنین که من میرم.

غروب دوباره لیلا را دید اما چیزی به او نگفت و فقط او را به صبر و تحمل دعوت کرد. زن شب‌ها از طریق کانال‌های ماهواره‌ای و روزها در مقابل اوین اخباری بدست می‌آورد که او را لحظه‌ای امیدوار و لحظه‌ای نگران می‌ساخت.

: میگن جنازه‌هایی در رودخانه‌های اطراف پیدا شده. میگن دستگیر شده‌ها را بدجوری شکنجه می‌کنن. میگن هرکی کشته شده با خونواده‌ش تماس می‌گیرن. خدا رو شکر کسی به ما زنگ نزده. یعنی ممکنه شماره مونو نداشته باشن؟ حتما توگوشی کاوه هست. یعنی موبایل‌اش همراهش؟ لحظه‌ای فکر می‌کند مگر امکان دارد؟: طاهر، میذارن که زندانی‌ها موبایل داشته باشن؟ این چه سوالیه خب اگه داشتن که خودشون زنگ می‌زدن. طاهر الان با اون موقع حتما فرق کرده، مگه نه؟ و یک کله حرف می‌زد و می‌پرسید و خودش جواب خودش را می‌داد. مرد هم تلاش می‌کرد در این میان او را آماده سازد که به اسارت فرزندش امیدوار باشد و به کمترین‌ها قانع: تو این شرایط بلبشو فقط دعا کن دستگیر شده باشه. صبح زود سر قرار حاضر بود چند بار تماس گرفت تا مرد پاسخ داد. زمانی کوتاه گذشت تا او را دید. مردی لاغراندام، حدوداً چهل ساله با کاپشنی ارتشی رنگ بر تن. پشت سرهم سیگار می‌کشید و اطراف را می‌پایید. ته‌ریش‌اش تا پای چشمان‌اش بالا آمده بود و صورتی استخوانی داشت.

: ماشینت کجاس؟

اونوره. اون پرایده، جلوی قنادی.

: بریم تو ماشین، اینجوری بهتره.

: چشم. هنوز توی ماشین جاگیر نشده بودند که مرد پرسید: آقا

مرو دشتی رو از کجا می‌شناسین؟ چی بهتون گفته؟

: فامیل باجناقمه، گفته شما مرد خیرخواهی هستین و می‌تونین برامون

از یکی پرس‌وجو کنین.

: کی هست؟

: پسرمه. اسمش کاوه هاشمیه. هیجده سالشه. داشت به فامیلی

خودش فکر می‌کرد که.....

: آقا، آقا کجائین؟ میگم عکسی ازش دارین؟
: بله قربان، این عکسشه. توی گوشی عکس کاوه را به مرد نشان داد.
الان براتون می‌فرستم.

: آقای مرودشتی بهتون گفتن اینکار چقدر خطرناکه؟ واسه‌ی من
مسئولیت داره، می‌دونید که.

طاهر دانست طرف بازارگرمی می‌کند : شما کار ثواب می‌کنین. یه
مادرو از نگرونی درمیارین، خدا اجرتون بده.

: ببین آقای؟: هاشمی. : ببین آقای هاشمی، همین الان بگم که چه
اون تو باشه چه نباشه. چه بینمش چه نبینمش، چون پرس‌وجو کردم
نصف پولو اول می‌گیرم، بقیه‌شو هم بعد از خبر می‌گیرم، گفته باشم. اینم
بخاطر آقا مرودشتی.

: خیلی ممنون. چقدر باید تقدیم کنم. شما شماره کارتو بدین من
الان واریز می‌کنم.

: کارت به کارت نه، نقد. فردا صبح همین موقع همین جا دو تومن
نقد بیار و خبرو بگیر. اینم باز بخاطر آقا مرودشتی. در ضمن شماره‌ی
منو هم به کسی ندین که خیلی بد میشه گفته باشم. بدون خداحافظی و
هیچ حرفی پیاده شد و رفت. انگار اصلا او را نمی‌شناخت.

صبح خیلی زودتر از وقت قرار آنجا بود. با نک انگشتش مدام روی
فرمان می‌کوبید که مرد سر وقت سوار ماشین شد. طاهر چشم به دهان او
داشت اما او بدون اضطراب فقط به جلو نگاه می‌کرد و به سیگارش پک
می‌زد.

: چی شد قربان؟

: پولو آوردی؟

: بله، بفرمائین. پاکت پول را به او داد.

مرد نگاهی به آن انداخت و گفت: پسرت اونجاس. دستش رو گچ گرفتن. انگار موقع دستگیری خورده زمین اما حالا حالش خوبه. خودم باهاش حرف زدم.

طاهر نفس راحتی کشید. حالا خبر خوشی برای لیلا داشت.:
اوضاعش چطوره؟

: هنوز دادگاه نرفته. از کتک و این حرفا اینجا خبری نیست. هر چی بوده تو بازجویی بوده. اینجا هم اگه سرش به کار خودش باشه کسی کاریش نداره. فقط غذا کمه و جا برای این همه زندانی نیست. شاید جا به جاش کنن. خب حالا می‌خواین چیکار کنین؟

: نمی‌دونم. باید چیکار کنیم؟ اگه بشه ملاقاتی باهاش داشته باشیم یا حداقل مادرش ببیندش ممنونت می‌شیم. اون خیلی عذاب می‌کشه. هزینه شو هم هرچی باشه در خدمتتم.

: ملاقات که اصلا حرفشو زنن. اما شاید بشه تماس تلفنی رو ردیف کرد. می‌تونم گوشی بهش بدم با مادرش حرف بزنه. در ضمن وقتی بهش گفتم بابات دنبال کارته گفت من که بابا ندارم. نمی‌خوام بدوئم قضیه چیه. به من مربوط نمیشه اما زودتر تصمیم بگیر و تکلیفمو روشن کن. اگه خواستی بهم زنگ بزن و بیا همین جا. تماسی پونصد تومن. گفته باشم. خداحافظ گفت و رفت.

طاهر هنوز گیج جمله‌ی “من که بابا ندارم” بود. فرو ریخته، متلاشی. پس از رفتن او فقط به رهگذران نگاه کرد. مادران جوانی که فرزندان‌شان را راهی مدرسه می‌کردند و مردانی که می‌گذشتند. در آن سوی خیابان جمع کارگران ساختمانی منتظر روی جدول جوی نشسته بودند به امید یافتن روزی آن روزشان. خودش را دید که از مدرسه به سر ساختمان می‌رفت و دل‌اش گرفت. شاید دل‌اش قبل از دیدن این تصاویر گرفته بود “چرا گفت من که بابا ندارم، پس من چیم؟”

نتوانست در مقابل وسوسه‌ی گفتن خبر یافتن کاوه به لیلا مقاومت کند. دلش می‌خواست مورد تحسین زن قرار بگیرد: سلام عزیزم، حالت خوبه. داری چیکار می‌کنی؟

: دارم آماده می‌شم برم اوین. چی شده؟ تو رو خدا چی شده. خبری گرفتی؟ یه چیزی شده وگرنه بی‌خود زنگ نمی‌زدی. پیداش کردی؟ یالا دیگه تورو خدا، پیداش کردی؟

مرد گذاشت تا حسابی بی‌تاب شود بعد گفت: آره، پیداش کردم.

از آسمان مروارید می‌بارید بر سرش.

: جون لیلا پیداش کردی؟ کجاس؟ حالش خوبه؟ سالمه؟ خدایا شکرت.

: آره، حالش خوبه. تو زندان فشافویه پیداش کردم. الان باقرآبادم و تا یه ساعت دیگه پیشتم. رسیدم مفصل برات می‌گم. وقتی با جعبه‌ی شیرینی رسید، زری هم پیش لیلا بود. هر دو سر کوچه چشم انتظار، دست یکدیگر را گرفته بودند و اشک می‌ریختند.

: خب دیگه، بگو. چه جووری پیداش کردی؟ زری رو به لیلا با هق‌هق گفت: نگفتم آقا طاهر بالاخره پیداش می‌کنه.

: آره، زری می‌گفت و من باور نمی‌کردم. دمت گرم. شادم کردی.

طاهر از همه چیز گفت. از نگهبان و پول، تا تماس تلفنی و عاقبت از شکسته شدن جزئی دست پسر و اینکه ما خوش شانس بوده‌ایم و کسی بنام مروودشتی را نداشته‌ایم. : بنظر من اینا یه تیم‌ان. از رئیس زندان تا آبدارچی. واسه‌ی جوونای مردم کیسه دوختن.

زری با سر تائید می‌کرد. شیرینی را گرفت و گفت بخورید که می‌خوام بین همسایه‌ها پخش کنم و لحظه‌ای بعد رفت. لیلا که جان گرفته بود بی‌دلیل یکی دوبار مرد را بوسید و تشکر کرد. بویش در مشام

مرد پیچید. بوی قدیمیش بود، نمی دانست چگونه اما همان بو بود، قسم می خورد که همان بود.

زن با امیدواری گفت: میشه پول بدیم بیاریمش بیرون؟
: تو این مملکت همه چی شدنی، ولی فکر نکنم الان وقتش باشه.
هنوز موضوع داغه.

: کی برای تماس میریم؟ من دیگه طاقت ندارم، می خوام صداشو وقتی میگه مامان بشنوم.

: برای یه تماس مرتیکه پونصد تومن می خواد. این بچه ها برن دادگاه دیگه از این پولا خبری نیست. من که فردا دویست بیشتر نمیدم.

زن ملتمسانه به او نگاه کرد و با خواهش گفت: طاهر، جون من لج نکن. من میدم. پول امروز رو هم بهت میدم، فقط بذار صداشو بشنوم. یهو قهر می کنه و حسرتش رو دلم می مونه.

مرد دلش سوخت: باشه، پولتو واسه ی خودت نیگهدار. من گفتم که بدونی با چه کثافتایی سروکار داریم. چشم ! من دیگه چیزی نمیگم.

زن رفت صبحانه ای آماده کرد و زری هم به جمع شان پیوست و پس از تحسین مجدد مرد لیلا را به کناری برد و چیزهایی به آرامی به او گفت و عاقبت آنها را تنها گذاشت. مرد زن را نگاه می کرد که مانند پرنده ای سبکبال این سو و آن سو می رفت. به زندگی برگشته بود و حالا پرواز می کرد.

: چرا ساکتی، چیزی شده؟

: راستش این یارو یه حرفی زد که منو برده تو فکر.

زن دوباره پریشان شد و با نگرانی پرسید: یا خدا، دیگه چیو بهم نگفتی؟

: زود دستپاچه نشو. مثل اینکه این طرف به کاوه گفته بابات دنبال کارته، اونم گفته من که بابا ندارم.

: خب بچه‌م چی بگه؟ اون اصلا منتظر این حرفا نبوده. الانم وقتش نیست، بعدا درستش می‌کنیم. زیاد بهش فکر نکن. اول باید پیداش می‌کردیم که کردیم. حالا باید از اون تو خلاصش کنیم. بعد باید همه چی رو براش توضیح بدیم تا بیاد دست باباشو ببوسه. موهایش را جمع کرد و رفت بانک تا پول بگیرد. مرد منتظرش نماند. یادداشتی گذاشت و بیرون زد. از تنها بودن با او می‌ترسید. می‌ترسید نتواند جلوی خودش را بگیرد. درست مثل همین چند لحظه پیش که بویش را به مشام کشیده بود. در یادداشت نوشته بود: صبحانه عالی بود. خوشحالم که آروم شدی. می‌بوسمت. صبح قبل از اینکه برسم، بهت زنگ می‌زنم. تا فردا. مرد نگهبان تا سوار ماشین شد چشمش به لیلا افتاد و بی مقدمه پرسید : شما مادرش هستین؟
: بله آقا، خدا خیرتون بده.

: پنج دقیقه می‌تونین حرف بزنین. فقط احوالپرسی. حواستون باشه که حرف اضافه نزنین. سپس با کسی تماس گرفت.
: اون پسره کاوه هاشمی رو ببر اطاق نگهبانی، بعد یه تک بزن و منتظر شو. حواست باشه با کسی حرف نزنه. معلوم بود همه چیز را از قبل مهیا کرده است. لحظاتی بعد تماس برقرار شد و گفت او آماده است. مرد نگهبان سعی می‌کرد خود را مسلط و سوار بر کار نشان دهد. کوتاه حرف می‌زد و اخم کرده بود. نمی‌خواست کوچکترین صمیمیتی ایجاد شود و بی اختیار به پاکتی که دست طاهر بود هر از گاهی نگاهی می‌انداخت. شماره را گرفت و گوشی را به لیلا داد و گفت: پنج دقیقه! زن داشت قالب تهی می‌کرد. دودستی گوشی را از مرد ربود و فریاد زد: کاوه، عزیزم و زد زیر گریه.

: سلام مامان، الهی قربونت برم. چه جوری منو پیدا کردی؟ او هم شروع به گریه کرد.

زن نمی توانست حرف بزند و فقط قربان صدقه می رفت: چطوری
پسرم؟ الهی که بمیرم برات. چطوری تعریف کن. اوضات چطوره؟
: مامان، داغونم. اینجا جهنمه، شلوغه، کثیفه. مامان، هر روز یه
داستانی داریم. خسته شدم، می خوام پیام بیرون.

: غذا میدن؟ چی می خوری؟ دستت چطوره؟
پسر دانست که او از وضعیتش خبر دارد: مامان، دستم تو گچه،
خوب میشه ولی تا روز دادگاه رو هوام. باز بغض کرد: دلم خیلی برات
تنگ شده. واسه ی خونه، مامان، منو بیار بیرون. خیلی می ترسم.
زن نمی توانست جلوی خودش را بگیرد. های های می گریست و
حرف های تکراری می زد: غصه نخور عزیز دلم. صبر کن، همه چی
درست میشه.

: مامان، خبرای خوبی نمی رسه، هرکی میره دادگاه حکم های سنگین
می گیره. می خوان اینجا نگه مون دارن. برای لحظه ای تماس قطع می شود.
معلوم بود کسی از آن سوی خط دارد تشر می زند. زن هاج و واج مانده
بود که نگهبان گوشی را گرفت: چی شده؟ دوباره گوشی را پس داد:
گفتم حرف اضافه نزنین وگرنه تماس قطع میشه.

لیلا خودش را جمع و جور کرد و با تک سرفه ای صدایش را صاف
کرد: معلومه تا روز دادگاه چقدر مونده؟

: منم مثل بقیه منتظرم. کسی خبر نداره اما خیلی شلوغه. مامان، منو
چطور پیدا کردین؟

لیلا خواست بزند به سیم آخر اما تردید کرد و گفت یه آدم بامعرفت
افتاده دنبال کارات.

پسر با تعجب پرسید: کی؟ این آقا گفته بابات دنبال کاراته، منظورش
چیه؟

: همین آقا رو میگه. غریبه نیست. وقتی اومدیم ملاقات، مفصل برات میگم. فقط نترس، زیاد طول نمی‌کشه. مرد باش! همه چی درست میشه، مطمئن باش. وقت زیادی باقی نمانده بود که پسر کنجکاوی بیشتری بخرج دهد. کمی از دوستش گفت که او هم با اوست و می‌خواهد به خانواده‌اش خبر داده شود که مرد نگهبان اشاره کرد قطع کنند اما لیلا گوشی را نداد و با عجله گفت: با هم خیلی حرف داریم پسر. خیلی کار داریم. ما دستتو ول نمی‌کنیم. پشتت وایستادیم، از حالا دیگه نگران هیچی نباش.

همه چیز حاکی از رسیدن خبرهای خوب برای طاهر بود. حالا مژده‌ی امکان گرفتن ملاقات را هم در جیب داشت. آقای مروذشتی گفته بود: اینجا هیچی دور از انتظار نیست. پول همه‌کار می‌کنه. چه آدمایی که از اعدام پریدن یا کلا پرونده‌شون نیست و نابود شده. ملاقات با یه بچه که هیچ سابقه‌ای هم نداره که دیگه چیزی نیست، فقط عجله نکن. طاهر فکر کرد چقدر پول برای آزادی پسرش باید داشته باشد؟

حالا که خیال‌اش از بابت کاوه راحت شده بود، فرصت یافت تا از دوستان‌اش هم سراغی بگیرد. مینا به او گفته بود علی منتظر است که چکیده‌ی وقایع اخیر را جوری بدستش برساند. اقبال در حال آزادی بود و خانواده‌اش خوشحال. موسی را ندید اما با او در تماس بود و دانست در شمال مشغول بکار شده و یوسف به اتفاق بقیه‌ی دوستان جمع‌ی را در اراک سامان داده و با او در ارتباط بودند. با کارگران مختلفی در اهواز و شوش و کرمان هم تماس داشت و روی مقاله‌ی بلندش هم با همه‌ی این‌ها تبادل نظر می‌کرد. این میان زنگی هم به نرگس زد و دانست که با بنفشه و مادرش به کاشان نقل‌مکان کرده و در خیاط‌خانه‌ای مشغول بکار شده. او هم از طاهر پرسیده بود و شنید که از باغ به کوه رفته و سفید را

هم از دست داده است. مجددا احساسات قبلی زن زنده شد و او را بخود خواند : یه سری بما بزن، خوشحال میشیم. اینجا خیلی چیزا عوض شده. : آره، متوجه هستم. منم خیلی چیزا برام عوض شده. فعلا می بینی که اوضاع بهم ریخته س. سرم حسابی شلوغه بعدا باهات تماس می گیرم. در واقع طاهر انگیزه های جدیدی یافته بود که نرگس و زندگی اش شاید در انتهای آن هم جایی نداشت.

همه چیز خوب بود تا اشکان تماس گرفت: طاهر جان، راستش بنا نداشتم دوباره بهت زنگ بزنم اما ناگزیرم بگم که حمید چند روزیه که اومده کردستان و اصرار داره تو رو ببینه. گفت بهت بگم شهادت روبرو شدن با تو رو داشتم و اومدم ببینم تو هم این شهادت رو داری یا نه. طاهر یک لحظه هم تامل نکرد و گفت: زمان و مکان رو برام بفرست من سر وقت اونجام. شب توی کلبه بود که پیام رسید و دانست فردا بایستی راه بیفتد. هوا داشت سرد می شد. کاپشن اش را پوشید و کلاه لبه دارش را سر کرد و در اطراف کلبه شروع به قدم زدن کرد. بی اختیار دچار اضطراب شده بود.

: چرا حالا باید پیداش بشه؟ همه چیز داشت خوب پیش می رفت.
: تو از چی نگرانی؟ اون پاشم تهران نمیداره. تازه بیاد، می خواد چیکار کنه؟

: چرا حالا اومده؟ حتما دلیلی داره. چرا این همه سال نیومد؟ درست حالا که پسرمو پیدا کردم باید سروکله اش پیدا بشه. نمی دونم به لیلا بگم یا نه؟

: برای چی بگی؟ می خوای دوباره ناراحتش کنی؟ اون اگه بفهمه که تو می خوای بری اونو ببینی، فکر می کنه داری میری تسویه حساب. هم نگران میشه و هم

: هم چی؟ هوایی میشه؟ تو هنوز بهش شک داری؟ بهتر نیست اگه
قراره ازش مطمئن بشیم الان این کارو بکنیم؟
شب را با این افکار قدم زد و به آسمان نگاه کرد. دلش می‌خواست
برود سمت چشمه اما جای سفید خالی بود. همراهی نداشت. برگشت
سری به توله‌ها زد. آنها پارس‌های جیغ‌مانند کشیدند و او هم آنها را
نوازش کرد. خوابش نمی‌آمد. سری به انباری زد، سکوت محض. رفت
طبق عادت تنه‌ی درختانش را با کف دست لمس کرد. دلش برای
باغاش تنگ شده بود. اینجا سروها از بقیه‌ی درخت‌ها دو متری بلندتر
بودند و در نسیم صدای فرفر می‌دادند. برگ‌های زردشان لرزش خفیفی
داشت. شاید نام سرو بی‌تاب از این لرزش می‌آمد. بی‌تابی برگ‌ها.
بی‌تابی او برای دیدار حمید از کجا می‌آمد؟

صبح که برخاست به اولین چیزی که فکر کرد بازگشت حمید بود. به
یاد آورد شب پیش فکر کرده چرا باید ببیندش. اگر غرورش را کنار
بگذارد و لج نکند، شاید لازم نباشد تا کردستان برود. ”بگذار هرچه
می‌خواهد فکر کند. من کارهای مهم‌تری دارم.“ اما دوباره اندیشید باید با
حمید روبرو شود تا آنچه را که درونی شده بیرونی کند تا برای همیشه
از ذهن و اندیشه‌اش پاک شود. سپس فکر کرد که باید به لیلا هم بگوید.
”این حق اوست.“ او هم باید اگر چیزی در ذهن دارد بیرونی کند، شاید
بمنفع هر دویشان باشد. زنگ زد ولی جوابی نشنید. دوباره و سه باره زنگ
زد و عاقبت پیش خود گفت ”شاید شرایطش مناسب نیست. پیام تماس
رو که ببینم حتما زنگ می‌زنه.“

جاده پر از برف بود و هرچه به مرز نزدیک‌تر می‌شد بر سرما افزوده
می‌شد. شب بود که رسید بانه. دوباره به لیلا زنگ زد اما باز گوشی‌اش
خاموش بود. یکراست رفت مسافرخانه و از همانجا به شماره‌ای که
داشت زنگ زد. جوانی که پشت خط بود انگار که منتظر تماس باشد، تا

طاهر خود را معرفی کرد با گرمی استقبال کرد و قرار گذاشت که صبح بیاید دنبالش. حالا وقت داشت تا فردا فکر کند. اول کاغذی برداشت که نکاتی را یادداشت کند. بعد آن را پاره کرد. چیزی برای یادداشت کردن وجود نداشت. همه چیز ساده و روشن بود. یکی می‌پرسید و دیگری پاسخ می‌داد. هرچند که همه چیز از پیش معلوم بود. هنگام خواب تازه دریافت که نه چیزی برای پرسش است و نه پاسخی که نتواند آن را حدس بزند. ”پس من برای چی این همه راه اومدم؟“ به خودش لعنت فرستاد که این داستان درون را بیرونی کردن چقدر احمقانه است. وقتی او منتظر پاسخی نیست و وقتی همه چیز روشن است، واضح است که این فقط یک تسویه حساب کلامی است.

جوانی که دیشب پای تلفن بود، صبح او را سوار کرد و پس از دقایقی در خیابان خلوتی توقف کرد و از او خواست با چشم‌بند روی صندلی عقب دراز بکشد: می‌بخشین. خودتون که بهتر می‌دونین. اینجوری برای شما هم بهتره.

: متوجهم، هر کاری که لازمه انجام بدین.

راهی طولانی پیموده شد. از سکوت جاده پیدا بود که از شهر خارج شده‌اند. بعد صدای کلاغ‌ها را شنید. چشم‌بند را که برداشت در باغی خشک بود و از ماشین پیاده شد. جوان او را به درون خانه‌ای هدایت کرد و رفت. لحظاتی بعد حمید آمد. نسبت به گذشته چاق‌تر شده بود و جذاب‌تر. موهای جلوی پیشانی‌اش ریخته بود و عینک درشتی به چشم داشت اما از او جوان‌تر مانده بود. وقتی از در تو آمد طاهر سرپا شد. نمی‌دانستند چه باید بکنند. حمید دستش را دراز کرد و گفت: از دیدنت خوشحالم.

طاهر نیز دستش را دراز کرد و با او دست داد: منم خوشحالم که سالم می‌بینمت. رفتارشان رسمی و خالی از احساسات بود. هر دو نشستند و به

یکدیگر نگاه کردند. شاید اولین دیدارشان در مقابل دانشگاه را بخاطر می‌آوردند. آن روز هر دو جوان بودند و حالا مردانی مسن. : دلم نمی‌خواست پس از هیجده سال اینجوری باهم روبرو بشیم. من فردا می‌رم اربیل. برای چند ملاقات ضروری اومدم که یکی‌شم تویی. قبل از هر چیز باید بگم من نیومدم از خودم دفاع کنم چون چیزی برای شرمندگی نیست. طاهر سرش پائین بود. سیگاری درآورد و روشن کرد و وقتی سرش را بلند کرد صورتش مانند مرده‌ها بود. آرام پرسید : چرا این کارو با من کردین؟ من که پای رفایتم با تو وایستادم. این همه راه اومدم که بپرسم چرا؟ تو که می‌دونستی من به آدمای سخت اعتماد می‌کنم. چرا این کارو با اعتماد من کردین؟

: نمی‌خوام فکر کنی تو حق داری سؤال کنی و من باید جواب بدم. چون از اساس تو موضوع رو جور دیگه‌ای می‌بینی. شاید بهتر بود خود لایلا هم الان اینجا بود تا بفهمی تنها تو نیستی که حق سؤال کردن داره. : تو چه سؤالی از من می‌تونی داشته باشی؟ من کجا خطا کردم؟ : صبر کن به اونم می‌رسیم. غیر از اون، لایلا هم خیلی سؤال از تو داشته، چیزهایی که باعث شده از اون زندگی دل بکنه. : من حرفامو با لایلا زده‌م، لازم نیست تو وکالت اونو بعهده بگیری، اول حرفای خودتو بگو، می‌شنوم.

: باشه. در رابطه با اون موضوع اولاً باید بگم هیچ نقشی از قبل تعیین‌شده‌ای در کار نبود. در تمام مدتی که لایلا زن تو بود، نه من و نه اون هیچ کار اشتباهی نکردیم. پس ذهنیت خیانت و نامردی رو که می‌دونم همیشه تو سرت بوده بریز دور. ثانیاً بعد از جدایی تون هم باز نقشه‌ای در کار نبود. ما به جز دوستی رابطه‌ی دیگه‌ای با هم نداشتیم تا اینکه یه شب وقتی داشت سیب‌زمینی خرد می‌کرد با بریدن دستش و خونی که می‌ریخت بطور اتفاقی بهم نزدیک شدیم و احساسی شکل

گرفت. یعنی در لحظه، همین! پس از اون شب این احساس عمیق‌تر شد، اون زن تنها و حساسی بود که در ضمن سرخورده از زندگی نافرجام قبلی، محتاج حمایت بود و من هر کاری که باید برای یه دوست انجام می‌دادم، انجام دادم و همه‌ی اینها اون رابطه رو بیش از پیش جلو برد. برای همین این داستان خیانت رو اصلاً نمی‌فهمم.

: تو خودتو زدی به نفهمی یا واقعا نمی‌فهمی؟ مگه جدایی ما مسئولیت تو رو در مقابل من کم می‌کرد؟ تو رفیق من بودی، من پات و ایستاده بودم. تورو تو خونه می‌ذاشتم و می‌رفتم سر کار. یعنی در تمام عمرم فقط به یکی اینقدر اعتماد داشتم. یعنی شماها نمی‌فهمیدین که حق نداشتین از این بقول خودتون آزادی‌ای که داشتین استفاده کنین؟ تو نمی‌دونی که آدم گاهی باید آگاهانه از یه آزادی‌هایی استفاده نکنه؟ گیرم اون تنها و حساس بود و احتیاج به حامی داشت، گیرم اون به تو گیر داد. تو چرا پذیرفتی؟ تو هم حساس و تنها بودی؟ اصلاً به احساسات من فکر کردی؟ هیچوقت فکر کردی ممکنه چون دوشش داشته، یا چون به آینده‌ش فکر می‌کرده طلاقش داده، نه، فکر نکردی! مثل هر آدم رند دیگه‌ای ساده‌ترین مسیر و سودجویانه‌ترین شو برای یافتن پاسخ انتخاب کردی و نخواستی بخودت زحمت بدی که زندگی پیچیده‌تر از این حرفاست و طلاق الزاماً به معنای دوست نداشتن نیست. بهر حال من چه دوشش داشتم چه نداشتم، باز می‌اومدم تا ازت بپرسم تو چرا این‌کارو کردی؟ اگه لیلاً با کس دیگه‌ای غیر از تو می‌رفت، فکر می‌کنی من همین قدر آسیب می‌دیدم؟

حمید برخاست و از طاهر فاصله گرفت. عینک‌اش را برداشت و در نور چراغ شیشه‌اش را تماشا کرد و با خونسردی پرسید: اگه اینطوریه پس بگو تو چرا با زن من خوابیدی؟ مگه نمی‌دونستی شورانگیز سال‌ها با من بوده، تو چرا بقول خودت معرفت بخرج ندادی؟

طاهر بهت زده شد "شورانگیز به او گفته بود، همه چیز را"، همین اواخر هم گفته بود زیرا در آخرین باری که او را برای دستگیری یکی از نمایندگان شوش دیده بود باز از او پرسیده بود و او گفته بود که ضرورتی نمی بیند روابط گذشته اش را برای حمید بازگو کند. فکر کرد چقدر بی تجربه است. او این بازیها را بلد نبود. سخت اعتماد می کرد اما بی اعتمادی را هم بلد نبود، بیشتر ساده لوح می نمود. حمید راست می گفت او ساده لوحانه به قصد حساب کشی آمده بود تا بقول خودش نقطه ی پایانی بر رابطه ای بیست ساله بگذارد و حالا می دید چقدر بازیچه بوده. بازیچه ی شورانگیز، حمید و شاید لیلا. هرچه در ذهن اش می گشت استدلالی بیابد که بتواند فرقی در هم خوابگی اش با شورانگیز و رابطه ی حمید و لیلا بیابد در آن لحظه موفق نشد. از قرار آن آدم های درون ذهن اش هم همان قدر در این بازیها ساده لوح و بی تجربه بودند. بی اختیار دست اش را زیر پیشانی اش ستون کرد و چشمان اش را بست "پس که اینطور، حمید وقتی دستش پر شد طالب دیدار شد".

حمید ادامه داد: نگو که اینا با هم فرق می کنه که نمی کنه! و نگو که این کار برای روشنفکرا خیانت به آرمان هاست و برای کارگرا یه اشتباه از روی تمایل جنسی. تازه شنیده ام که خیلی هم راضی بودی و حتی قرار شده که من بعد کارو با اون ادامه بدی. طاهر مات شده بود، پیش خودش فکر کرد "شورانگیز حتی کلماتم را عینا به او گفته در صورتی که من حتی یادم رفته آخرین بار که با او خوابیدم کی بود. "او مدام می رفت سوئد و می آمد. شاید همین بار آخر به او گفته که صدای حمید را دوباره شنید: می بینی؟ اگه قرار باشه کسی متهم به بی پرندسی بشه، اون تویی که حاضری کار سیاسی تو به این روابط بفروشی. حداقل من همیشه کارو مقدم بر هر چیزی دونستم و تنها باری که تاسف خوردم اتفاقا سر قضیه ی لیلا بود که بخاطر کار در شرایط بدی ره اش کردم.

طاهر بتدریج داشت عصبانی می‌شد. فکر کرد از طرف شورانگیز رودست خورده و شاید همه‌ی اینها یک نقشه بوده. نقشه‌ای جمعی برای له کردن‌اش نزد حمید به هنگام رودروی.

: شماها همه‌تون یه مشت عوضی رذل هستین. اگه از اول می‌شناختمت یه شلاق هم برای حفظ تو نمی‌خوردم.

: نخیر قهرمان، تو برای من شلاق نخوردی، تو برای اندیشه‌هات شلاق خوردی، پس این همه منت سر من نذار. همون‌طور که من اگه کاری برای لیلا یا تو انجام دادم در واقع برای خودم کردم. تو کی می‌خوای بزرگ شی؟ این افکار عقب‌مونده رو بریز دور. ناسلامتی تو کارگر مبارز بیست ساله‌ای.

این کلمات چقدر برایش آشنا بود. در این بازی با کلمات حتی نمی‌توانست از رهنمود ابراهیم مستوفی سود ببرد و فقط نگاهش کند تا او زجر بکشد زیرا حمید خود استادی شده بود ماهر و هیچ نگاهی او را شرم‌نده نمی‌ساخت. با سرزنش به خود فکر کرد "کسی که خودش آدم نیست، نمی‌تواند از دیگری بخواهد که آدم باشد. پس لال شود بهتر است". اگر او تمایل داشته با یک کارگر رابطه داشته باشد من هم دلم می‌خواست با یک خانم دکتر بخوابم، پس همه چیزمان مثل هم است. "شاید او درست می‌گوید و این طلبکاری که در وجود من است منطق درستی ندارد". با صدای حمید دوباره به این دنیا بازگشت.

: اگه لیلا منو متهم به بی‌مسئولیتی می‌کرد بیشتر از تو حق داشت. من برخلاف تو زن کم ندیدم اما هیچ کس برام لیلا نشد. اون مغرور بود و عاشق. اون منو بخاطر خودم می‌خواست و وقتی دید من کارمو انتخاب کردم بدون هیچ آه و ناله‌ای رفت و دل منو برای همیشه با خودش برد.

: خفه شو دیگه مرتیکه‌ی عوضی. تو کی هستی که اسم اونو به زبون می‌یاری؟ بعد هیجده سال اومدی، دم از عشق می‌زنی؟ توه کثافت

می‌دونی با اون چیکار کردی؟ بی‌خود موعظه نکن و درسای زندگیت
نیگهدار برای اون هم‌حزبی‌های بورژوات. من اگه با شورانگیز خوایدم
نه زیر گوشش از عشق گفتم و نه مبارزه رو این وسط وجه‌المصالحه
کردم. نیاز جنسی بود و تمام، اما تو با لایلا چه کار کردی؟ تو لایلا و
شورانگیزو تو یه موقعیت می‌بینی؟ اینه درکت از برابری آدم‌ها؟

: این حرفای حاشیه‌ای رو بذار کنار و بی‌خود خودتو گول زن. اتفاقاً
رابطه با شورانگیز باعث شد تو خودتو بهتر بشناسی. آقای طلبکار
همیشگی! خیاط تو کوزه افتاد آقا طاهر. تو کوزه! لحظه‌ای سکوت حاکم
شد. طاهر نمی‌توانست به حرف‌های حمید درجا فکر نکند و این باعث
می‌شد نتواند درست بحث کند. یک کلمه او را می‌برد و تا بازگردد
بارانی از استدلالات مختلف بر او می‌بارید. درواقع او نمی‌توانست به
چیزی فکر نکند و قبل از هر چیز ابتدا خود را محاکمه می‌کرد و اگر
بظاهر لجاجت می‌کرد، از درون فروپاشیده بود و محتاج افراد درونیش
بود تا باهم به جنگ نظری پردازند، شاید برای زندگی بیرونی‌اش
پاسخی شایسته بیابند.

: بهر حال من واسه‌ی این حرفا نخواستمت، چون یه ذره هم دلیلی
برای پاسخگویی نداشته و ندارم اما دو تا حرف دیگه دارم. اول اینکه
حساب کار و مبارزه از این چرت و پرت‌ها جداست. علیرغم تمام
دلخوری‌ها من برات یک پیشنهاد تشکیلاتی مهم دارم و می‌خوام بهش
خوب فکر کنی. من بعنوان یکی از مهمترین اعضای حزب هنوز حاضرم
از عضویت تو در حزب حمایت کنم و تو رو مسئول کمیته‌ی کارگری
حزب در ایران کنم. این کار اگرچه مسئولیات رو سنگین می‌کنه اما
تمام حمایت‌های مارو هم بطور کامل با بودجه‌ی خوب و حمایت‌های
نظری به دنبال خودش خواهد داشت.

: طاهر زیر لب گفت: اینا دیگه کین؟ باورم نمیشه.

: چی گفتی؟

: گفتم من به شماها میگم بورژوا، به تو میگم خائن، بعد تو به من پیشنهاد مالی و عضویت در حزب تونو میدی؟
: این حرفا که از طرف تو عادیه. من دیگه عادت دارم به این کج خلقی هات. اما حرف من راجع به کاره که از همه چی برام مهم تره. حالا بگو حرف نهاییت چیه؟
: این پیشنهادو شورانگیزم یه جور دیگه داد.

: می دونم خودم بهش گفتم که بهت بگه. تو چی فکر کردی؟
ظاهر دیگر مطمئن بود که شورانگیز هنوز در تلاش برای جلب نظر حمید است، اما آن شب حس کرده بود که بویی از انتقام هم در رفتارش دیده است و با اینکه نمی دانست دیگر به کدام دانسته اش اعتماد کند پرسید: تو به شورانگیز خیلی مطمئنی، نه؟ دورت نزنه.
: تو نگران مدیریت من نباش. اون مسئول بخش زنان داخل کشور میشه. ما به آدمای مجاز نیاز داریم.
: حرف دومت چیه؟

: تو هنوز به اولی جوابی ندادی. می تونی این موضوعات رو از هم جدا کنی و در مسائل تشکیلاتی با هم قاطی شون نکنی؟
: فکر کردم جوابتو قبلا دادم ولی با این پیشنهادهای اغواکننده فقط میگم کون لقت یا بقول شما فاک یو! من برای هیچ تشکیلات غیرکاری کار نمی کنم.

حمید تغییری در لحن و کلامش نداد. مثل گذشته آرام و با کنترل در رفتارش گفت: تو فکر می کنی با اون چند تا کارگری که مدام از کارخونه میرن زندان و میان، بدون حمایت از بیرون می تونین کاری از پیش برین؟ مثلاً اون علی سلیم زاده و اقبال نقدی رو می دونی من چند ساله می شناسم؟ اینارو جون به جونشون کنی، تو همون پیله ی سندیکاشون

دست و پا می‌زنن. البته ما از همه‌ی کارگران مبارز دفاع می‌کنیم حتی اگه اونا به ما فحش بدن ولی

: دیگه ادامه نده. ببین، اسم لیلا رو آوردی مجبورم کردی بهت توهین کنم. حالا هم داری اسم علی و اقبال رو می‌آری. بهتره حرفت رو بزنی و بریم دنبال کارمون. من این همه راه نیومدم واسه‌ی خودفروشی.
: آره، می‌دونم. تو فکر می‌کردی می‌ای در موضع حق به جانب منو می‌کنی تو کون خر و دلت خنک میشه. بعدم میری واسه‌ی لیلا تعریف می‌کنی، اما تیرت به سنگ خورد و دیدی اینجا جای ادعاهای تو خالی نیست.

ظاهر متوجه شد که او از رابطه‌اش با لیلا هم خبردارد. کم‌کم داشت به این همه اطلاعات شک می‌کرد: از کی تا حالا لات شدی؟ هرچی من سعی می‌کنم مودب باشم تو انگار مسیر دیگه‌ای رو دوست داری بری. سیاست با تو چیکار کرده که شدی یه قالتاق حراف.
: غصه نخور، تو هم یاد می‌گیری.

دوباره هر دو ساکت شدند. سیگارشان را مجددا روشن کردند. حمید مشروب جیبی‌اش را بیرون کشید و قلیپی خورد و روی میز گذاشت به نشانه‌ی تعارف. فکر کرد و کمی به او خیره شد و عاقبت گفت: طاهر، چرا اینجوری می‌کنی؟ درسته که ما دو سال بیشتر با هم نبودیم ولی ببین بیست ساله با هم رفیقیم. چرا همه چی رو سخت می‌کنی؟ بیا این حرفا رو بذاریم کنار و مثل سابق با هم باشیم. اصلا پاشو یه سر بیا سوئد. رفقا رو از نزدیک ببین. تشکیلات بین‌المللی رو، قدرت جمعی رو. باور کن نگاهت بزرگتر می‌شه. چرا منو مجبور می‌کنی با تو جدل کنم؟ تو امتحان پس داده‌ای، اونجا از احترام خاصی برخورداری. من الان مهمترین کمیته‌ی حزب رو مدیریت می‌کنم. اگه با هم باشیم تو انتخابات بعدی باور کن می‌ترکونیم.

طاهر سر تکان داد و به زمین خیره شد و سپس گفت: اگه می‌دونستم تو به یه کلاش سیاسی بدل شدی حتی برای تسویه حساب هم نمی‌اومدم. برخاست و بقصد رفتن تا آستانه‌ی در رفت.
: این حرف آخرته؟

: حرف اول و آخرمه. همیشه هم همین بوده.
: باشه، دیگه راجع به سیاست حرف نمی‌زنیم اما من وظیفه دارم یه چیزی رو این وسط برات روشن کنم. کمی مکث کرد و در حالی که مخصوصا پشت به او کرده بود گفت: کاوه پسر منه! بی‌خود دلتو بهش خوش نکن. با این جملات انگار دو مشت محکم بر چانه‌ی طاهر فرود آمد.

برگشت و با کمی مکث در او خیره شد و ادامه داد: من اون روزا اینو نمی‌دونستم ولی حالا که فهمیدم، از برخوردی که با لیلا کردم پشیمونم و هر کاری برای جبران‌اش می‌کنم. حالا طاهر در گوشه‌ی رینگ گیر افتاده بود و ضربات پیاپی بر او وارد می‌شد.

: این مرتیکه چی میگه، منظورش چیه؟

: میگه پسرمو می‌خوام.

: یعنی اینارو از کجا می‌دونه؟

: معلومه، از لیلا. اونا با هم در ارتباطن.

: یعنی اونا با هم حرف می‌زدند و لیلا به من نمی‌گفت؟

: بنظر که اینجوری میاد. باید اینو همین الان بفهمیم وگرنه دیگه دستمون بهش نمی‌رسه.

: تو کاوه رو از کجا می‌شناسی؟ از کجا می‌دونی من دلمو بهش خوش کردم؟ از کجا می‌دونی اون بچه‌ی توئه؟ اسم من تو شناسنامه مرتیکه، همین‌طور که حرف می‌زد هی عصبانی‌تر شد و به سمت او

رفت. یقه‌اش را گرفت و او را به دیوار چسباند: ایندفعه دیگه نمی‌ذارم زندگی‌مو، بچه‌مو ازم بدزدی. او را دو سه بار به دیوار کوفت.

حمید خود را از دست او خلاص کرد و کمی از او فاصله گرفت و با فریاد گفت: احمق این کارا چیه؟ یه کم فکر کن. کافیه به تاریخ زایمان لیلا نیگا کنی. تو نمی‌تونی پدر اون بچه باشی، اینو بفهم! اگه می‌خوای برای خودت قصه درست کنی یا انگیزه‌ای برای تنهاییت پیدا کنی اون یه حرف دیگه‌س. لیلا چاره‌ای نداشت جز اینکه با اسم تو براش شناسنامه بگیره، اینارو خودش بهم گفت. پس خودتو گول زن. من چیزی رو که مال خودم هست که نمی‌تونم بدزدم. اون موقع مسئولیت‌شو نپذیرفتم ولی حالا می‌خوام جبران کنم. پس یه کم عاقل باش.

طاهر می‌دید که حمید هر لحظه دلایل ساده‌ای را عنوان می‌کند که او با ساده‌اندیشی به آنها اصلاً توجهی نکرده بود. با خود گفت "من چقدر احمقم. اونقدر به خودم دروغ گفتم و اونقدر به القائات لیلا بها دادم که خودم هم باورم شد یک پسر دارم". گوشی‌اش را برداشت و به لیلا زنگ زد اما گوشی خاموش بود. مستاصل برگشت و روی مبل نشست و با دو دست سرش را گرفت و به زمین خیره شد، مغزش داشت تیر می‌کشید و ضربه‌های نبض را پشت پلک‌هایش احساس می‌کرد.

حمید رفت قلب دیگری از مشروب خورد و آنرا در جیب گذاشت و از طاهر فاصله گرفت و گفت: بی‌خودی بهش زنگ زن، جوابتو نمیده.

طاهر سرش را بالا گرفت: پس اومدنت برای این بود، هان؟ اومدی که همه چیزمو ازم بگیري؟ این انتقام چیه؟ این کینه از کجاست؟ چون باهات کار نمی‌کنم یا چون تو و هم‌حزبیات رو تخمم حساب نمی‌کنم؟ پیش خودت فکر کردی میرم و هرچی داره و نداره رو ازش می‌گیرم؟ با عصبانیت گلدان سفالی را به سمتش پرتاب کرد. گلدان خرد شد و تکه‌هایش بر زمین ریخت. پسر راننده پرید داخل و با نگرانی پرسید:

حمید خان، چی شده؟ همه چی مرتبه؟ حمید با اشاره‌ی دست نشان داد که جای نگرانی نیست.

: ای آدم متوهم! سرش را به نشانه‌ی تاسف تکان داد و گفت: این حرفای انتقام و کار مشترک نکردن همه‌ش مزخرفه. یه کم فکر کن! من فردا دارم میرم اربیل، تو هم بهتره همین امشب برگردی. از من می‌شنوی دیگه سراغ هیچکی نرو. نه اشکان، نه شورانگیز و نه لیلا، کسی دیگه تو رو نمی‌شناسه. بینم حالا تنهایی چه قدر کار برای کارگرا می‌تونی بکنی و با پوزخندی بدون تامل از در خارج شد.

داور شماره‌ها را خوانده بود و او ناک‌اوت در کف رینگ مبهوت به دور و بر خود می‌نگریست. ضربات چنان کاری بود که هنگام برخاستن هنوز تلوتلو می‌خورد. اثرات درد بعدا نمایان می‌شد. طاهر برخاست و در اتاق شروع به قدم زدن کرد تا جوان راننده آمد، چشم‌پندش را بست و او را بر روی صندلی عقب خواباند و برد به همان جایی که سوارش کرده بود. روز بعد مقابل خانه‌ی لیلا ایستاد، زنگ زد و منتظر ماند، اما هیچ خبری نشد. از زری پرس‌وجو کرد او هم بی‌خبر بود. عاقبت دانست که لیلا عامدانه رو نشان نمی‌دهد. “چه خبر شده؟ چه نقشه‌ای کشیدن؟”

توله‌ها کمی بزرگ شده بودند و دیگر شیر نمی‌خوردند. هوا خیلی سرد شده بود و مدام در سگدانی که برایشان ساخته بود ولو بودند. اگر تابستان بود می‌شست‌شان و اجازه می‌داد بیایند تو. ولی حالا باید با همان گرمای پیت حلبی پر از آتش و خاکستر بسازند. هنوز خپل و دوست داشتنی بودند و او با آنها بسیار وقت می‌گذراند.

نشست و به شعله‌های بلند آتش نگاه کرد و حرف‌هایی را که شب پیش با لیلا زده بود، بیاد آورد.

زن پرسیده بود: چیکار می‌کنی؟ تو اون کلبه‌ای؟

: آره. اول می‌خواستم جواب تلفتو ندم اما دیدم دیگه حرف زدن با تو حتی منو عصبانی هم نمی‌کنه. بقول حمید خان باید این افکار عقب‌مونده رو کنار بذارم. شما تعریف کن، خارج چطوره؟ اونجا راحتین؟ کاوه چیکار می‌کنه؟

: اینجا که عالیه از همه نظر. کاوه هم مشغول درس و یادگیری زبانه به حمید خیلی افتخار می‌کنه و با هم خیلی وقت می‌گذرونن، حتی توی تلویزیون اینجا باهاش بعنوان زندانی سیاسی هم مصاحبه کردن. سپس سکوت کرد و بی‌مقدمه پرسید: تو ازم متنفری، نه؟ حق داری. من خیلی بهت بد کردم ولی هر کاری کردم بخاطر پسریم بود. شاید فکر کنی ازت سوءاستفاده کردم، شاید بگی باز بهت خیانت کردم. هرچی بگی حق داری. حمید گفت بهت زنگ نزدم اما ناچار بودم. دارم بخاطر کاری که با تو کردم عذاب می‌کشم. هر روز که می‌گذره از یه طرف می‌بینم کار درستی برای آینده‌ی کاوه کردم و از طرف دیگه می‌بینم به تو بی‌معرفتی کردم. مدام حرفت یادم میاد که می‌گفتی اگه معرفت نباشه زندگی برای هیشکی امن نیست. یعنی نفرینم می‌کنی؟ یعنی زندگی دیگه واسه‌ی تو امن نیست. یعنی خودت رو هم بخاطر دوست داشتن من نفرین می‌کنی؟ گریه‌اش گرفت و با همان حال ادامه داد: بخدا نمی‌تونم جلوی خودمو بگیرم. دلم می‌سوزه. تو رو امیدوار کردم و بعد بهت نارو زدم. نمی‌دونم چه جوری جبران کنم. اصلاً جبران کردنی نیست، می‌دونم. اگه خوشحالت می‌کنه بدون که من اینجا با حمید زندگی نمی‌کنم و قول میدم....

ظاهر میان سخنان‌اش پرید و گفت چی گفتی؟ قول میدی؟ این مزخرفات چیه تند تند داری برام بلغور می‌کنی؟ اینکه تو با اونی یا نه چه فرقی برای من می‌کنه؟ مشکل من اینه که هی یادم میره آدم‌ها بر اساس درصدی از حقیقت و دروغ کنار هم زندگی می‌کنن. در واقع در

مورد تو من از تجربه‌م درس نگرفتم و همه‌شو حقیقت فرض کرده بودم. من فکر می‌کردم کاوه می‌تونه ادامه‌ی من باشه، بهش دل بسته بودم، تو رویاهام، تو خواب‌هام، باهаш صد دفه کوه رفتم، باهаш از اون بالا بارها طلوع خورشیدو تماشا کردم، اما واقعیت اینه که الان اینجا دو تا توله از سفید برام مونده به جای پسر نداشته‌م. معرفت این سگا از شماها بیشتره. زن همچنان گریه می‌کرد: تورو خدا اینجوری نگو. من مجبور بودم بین تو و پسرم اونو انتخاب کنم. اگه تو جای من بودی چیکار می‌کردی؟ : لایلا بسه دیگه، خفه شو! قبلا هم از این حرفا زیاد زد. یادته وقتی کاوه اسیر بود و من دنبالش بودم مدام می‌گفتی تو خیلی مردی و از این حرفا، یادته تو کلبه گفته بودی حتی حاضرم باهات بخوابم. باید همون موقع می‌شناختمت. حالا دیگه این حرفا رو ولش کن. زور حمید، پول حمید، موقعیت حمید از من قوی‌تر بود. هیچ خری بین طاهر و حمید، طاهرو انتخاب نمی‌کرد. پس زر مفت نزن. برو و از فرصتی که بدست آوردی استفاده کن و زندگی‌ای رو که دفعه‌ی قبل از دستش داده بودی دودستی بچسب و دیگه هم به من زنگ نزن. خواست قطع کند که یکباره چیزی به ذهن‌اش رسید: راستی فقط یه چیز دیگه، حمید اون روزا تو رو از کجا پیدا کرد؟ البته دیگه برام مهم نیست اما اینو هیچ وقت نفهمیدم. یعنی تو باز مثل اون روزا درست وقتی که منو می‌دیدى با حمیدم تماس داشتی؟

گریه‌ی لایلا بند آمده بود: نخیر، اینطوری نبود. از قرار شورانگیز خانم شماره‌ی زری رو از تو گوشى شما برداشته بود و به حمید داده بود. برعکس این شما بودی که درست همون موقع که منو می‌دیدى با خانوم می‌رفتی خونه‌ش. می‌بینی که تو هم با همه‌ی ادعاهات کم دروغ نمی‌گفتی.

طاهر بیاد آورد صبحی را که در رختخواب شورانگیز از خواب برخاسته بود و گوشی‌اش را روی میز آرایش او دیده بود: این قضیه که مال خیلی وقت پیشه. من اون موقع با تو... و حرف‌اش را خورد و گفت: من خر برای چی دارم به تو حساب پس میدم؟ اصلاً می‌دونی چیه؟ خوب کردم، دلم خواست با یه خانم دکتر شیک و باکلاس‌تر از تو بخوابم، به تو چه؟

زن پس از لحظه‌ای سکوت گفت: من سعی می‌کنم همه‌ی کارای تو رو درک کنم. تو هم اگه تونستی دلایل کار منو بفهم و پس از درنگی گفت: اگه شد منو ببخش و اگه روزی منو بخشیدی فقط به منم بگو تا از این عذاب خلاص شم.

مرد پس از یادآوری مکالمه‌ی شب گذشته نگاه‌اش را از آتش گرفت و زیر لب گفت: زندگی اینجوری دردهای درونی رو با بیرونی کردنش از بین می‌بره، نه با شعار.

درواقع طاهر دردهایش را وقتی کشیده بود که به تهران بازگشت و هیچ ردی از کسی نیافته بود. او اصلاً نفهمید حمید چگونه و با چه مقدار پول، کاوه را بدون آن که دادگاه برود آزاد کرد. چگونه با لیلا قرار گذاشت تا او را دور بزنند و چگونه از مرز خارج‌شان کرد. این بار برخلاف گذشته احساس نکرد به او خیانت شده. همه چیز را درک می‌کرد. قدرت پول را می‌شناخت، کمتر احساساتی بود و کمتر احساس مالکیت داشت و از همه مهم‌تر چیزی بنام روابط مرقی را هم آموزش دیده بود.

نگاهی به آسمان کرد "امشب برف می‌بارد". توله‌ها را غذا داد و شکم‌شان را کنار آتش خاراند. آنها که این کار را دوست داشتند انگار می‌خندیدند و به پشت ولو شده بودند. اوهم خنده‌اش گرفت اما یکباره بغض کرد. شدیداً احساس تنهایی کرد. هیچکس از درون‌اش با او سخن

نمی‌گفت. انگار چیزی برای کشمکش وجود نداشت. همان طور که به
شعله‌های رقصان آتش می‌نگریست، زیر لب گفت: گفته بود بیچاره
میشیا !

